دانلود
کتاب

بانو در آینه

نویسنده : ویرجینیا وولف

ویرجینیا وولف

بانو در آینه

ترجمهٔ

فرزانه قوجلو

Woolf, Virginia
بانو در آینه / ویرجینیا وولف؛ ترجمه فرزانه قوجلو.

ویرجینیا وولف

بانو در آینه

ترجمهٔ فرزانه قوجلو

چاپ اول: ۱۳۸۶

فهرست

پیش‌گفتار ۷
لکه‌ی روی دیوار ۱۳
باغ‌های کیو ۲۵
رمان نانوشته ۳۵
اشیاء جامد ۵۳
خانه اشباح ۶۲
دوشنبه یا سه شنبه ۶۶
گروه نوازندگان ۶۸
آبی و سبز ۷۵
آبی و سبز ۷۶
در باغ میوه ۷۷
نگاهی به کالجی زنانه ۸۱
بانو در آینه: یک تصویر ۸۷
مهمانی شکار ۹۵
دوشس و جواهرفروش ۱۰۷
مردی که همنوعان خود را دوست داشت ۱۱۸

لباس نو ۱۲۷
لحظه‌های هستی ۱۳۹
ارثیه ۱۵۰
با هم و جدا از هم ۱۶۱
نورافکن ۱۷۱
خطابه ۱۷۸
لاپین و لاپینوا ۱۸۴
انجمن ۱۹۷
ویرجینیا وولف و جهان مدرن ۲۱۹

پیش‌گفتار

«اگر نویسنده انسانی آزاد بود و نه یک برده، اگر می‌توانست آن‌چه را بنویسد که خود برمی‌گزیند نه آن‌چه که باید، اگر می‌توانست اثر خود را بر اساس احساس خود نه بر پایه‌ی قراردادها بیافریند، آن گاه هیچ طرح داستانی، کمدی، تراژدی، ماجراهای عشقی و یا فاجعه‌ها به سبک‌های پذیرفته شده بیان نمی‌شد و شاید حتی دکمه‌ای را به شیوه‌ی خیاطان خیابان باند نمی‌دوختند. زندگی یک رشته لامپ نیست که به ترتیب ردیف شده باشد بلکه پرتوی نورانی است، پوششی نیمه شفاف که ما را از زمان شروع ضمیر ناخودآگاه تا پایان در خود گرفته است. آیا رسالت رمان‌نویس آن نیست که این روح ناشناخته، متفاوت و بی حد و مرز را، هر قدر نامعمول و پیچیده، به گونه‌ای انتقال دهد که تا حد امکان کمتر بیگانه و ظاهری بنماید؟»[1]

آدلاین ویرجینیا استیفن در ۲۵ ژانویه‌ی ۱۸۸۲ در هاید پارک گیت لندن چشم به جهان گشود. پدرش لسلی استیفن ویراستار بود و ومحقق و کتابخانه‌ای بزرگ داشت و ویرجینیا در همین کتابخانه با جهان واژه‌ها

---

۱. از مقاله‌ی ویرجینیا وولف در ۱۹۱۹ با عنوان «ادبیات داستانی مدرن».

آشنا شد، جهانی که از همان آغاز محسورش کرد. با مرگ مادر در ۱۸۹۵ ویرجینیا دچار نخستین ضربه‌ی روحی شد که بی تردید آثارش تا پایان راه با او باقی ماند. تصویری که ویرجینیا از پدرش ترسیم می‌کند، مردی است با خلق و خوی کاملاً انگلیسی و مستبد که مانند اغلب هم عصران خود معتقد به تحصیل دختران نیست. از همین رو پسرانش را به کالج‌های گران قیمت می‌فرستد و ویرجینیا فردی خودآموخته می‌شود در حالی که با بهره گیری از مصاحبت همکلاسی‌های برادرش توبی‌استیفن درکمبریج با ویژگی‌ها و نوآوری‌های هنری عصر خود آشنا می‌شود و به دنبال همین همنشینی‌ها و دلبستگی‌هاست که وقتی پس از مرگ پدر به ناحیه‌ی بلومزبری نقل مکان می‌کنند با همراهی هنرمندان و منتقدین پیشروی عصر خود، مثل راجر فرای، کلایو بل و لیتون استرچی گروهی را به وجود می‌آورد که بعدها به گروه بلومزبری شهره می‌شود. در حقیقت بلومزبری جامعه‌ای روشنفکر بود، گروهی اجتماعی که نگاهی خاص به زندگی و ارزش‌ها داشت و در عین حال از شیوه‌ای فعال، نگرشی هنری و مصمم به زندگی بهره می‌برد. اعضای این گروه در پی حقیقت و زیبایی، صداقت روشنفکرانه، وسواس، مفهوم خاصی از طنز و کنجکاوی بودند و متنفر از خشونت و وحشیگری. بلومزبری را می‌توان به عنوان قیامی‌بر ضد دوره‌ی ملکه الیزابت ارزیابی کرد که در هستی ادبی و هنری عصر خود و در نظریه‌های انتقادی و نفوذ اجتماعی آن جایگاهی اصلی داشت. البته ویرجینیا وولف به نحوی از آن‌ها جدا بود، فردی تنها و انزواطلب که می‌کوشید از جنبه‌ی پرهیاهوی بلومزبری برکنار بماند اما شکی نیست که در نگرش‌های این گروه نقشی اساسی داشت و خاطره نویس اصلی آن بود.

اما در همین گروه بود که ویرجینیا با لئونارد وولف آشنا شد که به

جرأت می‌توان گفت آن‌چه بر زندگی ویرجینیا و به ویژه آینده‌ی هنری او تأثیری عمیق و اساسی گذاشت همین آشنایی و سپس ازدواجش با او در ۱۹۱۲ بود، چرا که لئونارد روشنفکری متعهد و بسیار پیگیر بود که سوداوار به ویرجینیا عشق می‌ورزید و در تمام سال‌هایی که ویرجینیا از بیماری افسردگی رنج می‌برد همراهی‌اش می‌کرد و همواره نگران آینده‌ی او بود. بسیاری از منتقدین انگلیسی گفته‌اند سایه و حضور سنگین ویرجینیا وولف باعث شد که کسی نتواند بدان سان که شاید و باید این ادیب انگلیسی را بشناسد که خود بی بهره از ذوق هنری نبود و چه‌بسا می‌توانست آثار ارزشمندی بیافریند اگر آن‌قدر دلمشغول همسرش نبود. او که همراهی بی دریغش با ویرجینیا موجب شد تا وی بر قله‌ی ادبیات انگلیس جای گیرد و آثارش همواره در مرکز توجه باشد.

امروزه ویرجینیا وولف را بیشتر به سبب رمان‌هایش می‌شناسند، «خانم دالووی» (۱۹۲۵)، «به سوی فانوس دریایی» (۱۹۲۷)، «ارلاندو» (۱۹۲۸) و «امواج» (۱۹۳۱)... اما دیدگاه‌های ادبی وولف در ضمیمه‌ی ادبی تایمز و یا در مقالات متعدد دیگر او نشان می‌داد که وولف منتقدی تحسین‌برانگیز، حساس و قدرتمند بود. او در مقالاتش به داوری گذشته روی می‌آورد و با برخورداری از ستیزه جویی پویا و زنده به شرایط ادبی حاکم بر زمان خود پاسخ می‌گفت. او در عصر پیچیده‌ای که پیش روی خود می‌دید به دنبال زبانی نو بود که بتواند این عصر پیچیده و به دنبال آن انسان پیچیده‌ی دوران مدرن را توصیف کند گرچه خود اعتقاد داشت که هر عصری می‌تواند در دوران خود پیچیده باشد و می‌گفت «حقیقت آن نیست که زندگی کنونی پیچیده تر یا دشوارتر از گذشته شده باشد، بلکه هر نسل در پی دلبستگی‌های خویش است و فرم‌های کهنه به چیزهایی اشتباه دل می‌سپارند و پنداری ما در جستجوی

آن جزء جدی و غرق شده‌ای هستیم که فرم برای ما می‌آفریند. تکه پاره‌ها را شتابزده و درهم گرد می‌آوریم و همان چیزی‌را که به نهایت می‌کوشیم تا از درون برزخ و آشفتگی نجات دهیم به تمسخر می‌گیریم.»
از همین رو می‌توان گفت که وولف می‌کوشید تا به ادبیاتی درونی‌تر دست یابد، به دنبال نوعی از ادبیات بود که از قواعد و زمان بندی‌های قدیم رها شده باشد. وولف جزء معدود نویسندگان برجسته و مطرحی است که در عین حال خود منتقدی نام‌آور بود که همین کشمکشی همیشگی را برای او به دنبال داشت و از همین رو در خاطراتش اقرار می‌کند «چقدر ذهنم از ستیز دو نوع تفکر با یکدیگر خسته شده است. تفکر انتقادی و تفکر خلاق.»

و اما داستان‌های کوتاه وولف خود قصه‌ای دیگر است. او در ۱۹۲۱ مجموعه داستان‌های کوتاهی را منتشر کرد با عنوان «دوشنبه یا سه‌شنبه». در حقیقت، وولف از فواصل بین رمان‌هایش استفاده می‌کرد و داستان کوتاه می‌نوشت. طبق عادت معمول خود، وقتی چیزی به ذهنش خطور می‌کرد بی درنگ آن را روی کاغذ می‌آورد و حتی گاه این نوشته‌ها بیشتر طرح بودند تا داستانی کامل. این طرح‌ها را می‌نوشت و در کشوی میزی می‌انداخت. بعدها، وقتی ناشری از او داستان کوتاه می‌خواست و او احساس می‌کرد که حال و هوای نوشتن دارد (که این حالت زیاد هم پیش نمی‌آمد) یکی از این طرح‌ها را برمی‌داشت و آن را بازنویسی می‌کرد و خود به داستانی کوتاه بدل می‌شد. خودش بارها گفته بود که موقع نوشتن رمان بسیار پیش می‌آمد که ذهنش خسته می‌شد و می‌کوشید تا با اندیشیدن به چیزی دیگر استراحت کند، آن وقت می‌نشست و نقد می‌نوشت و یا یکی از طرح‌هایش را برای داستان کوتاه آتی. و داستان‌های کوتاه وولف اساساً به این شیوه شکل گرفت.

در حقیقت امروزه با خواندن این داستان‌ها درمی‌یابیم که برخی از رمان های بسیار مشهور وولف از دل همین طرح‌ها و داستان‌ها بیرون آمده‌اند. سه داستان در همین مجموعه به وضوح از خانم دالووی و میهمانی‌اش حرف می‌زنند و این حکایت‌ها نشان می‌دهد که شخصیت کلاریسا دالووی پیش از آن‌که در رمان وولف حضور یابد از مدت‌ها پیش در ذهن او زندگی می‌کرده است.

این مجموعه با بیست و دو داستان تمام داستان‌های کوتاه وولف را دربرمی‌گیرد که تعدادی از آنها در اولین مجموعه داستانی‌اش با عنوان «دوشنبه یا سه شنبه» در زمان حیات خود نویسنده به چاپ رسید و برخی دیگر در کتاب کوچکی با نام«خانه‌ی اشباح» که توسط لئونارد وولف پس از مرگ ویرجینیا منتشر شد و یک کتاب دیگر نیز توسط انتشارات پنگوئن (ویرجینیا وولف، داستان‌های کوتاه برگزیده) که در ۱۹۹۳ به چاپ رسید و شامل چهار قصه‌ای می‌شد که لئونارد وولف آنها را از مجموعه‌ی خود حذف کرده بود با این استدلال که می‌دانست اگر ویرجینیا زنده بود نمی‌خواست آنها منتشر شوند.

اما این داستان‌ها کاملاً بیانگر دلبستگی و باور وولف به ضمیر ناخودآگاه و یا به تعبیری «جریان سیال ذهن اند.» تخیل در این داستان‌ها حضوری پر رنگ دارد، تخیلی که به وضوح برای وولف نقشی اساسی داشته، او که شیفته‌ی ادبیات و کتاب بوده، به طوری که خود در خاطراتش می‌گوید «اگر این بارقه‌ی تخیل و دلبستگی به کتاب نبود من زنی کاملاً عادی بودم.» زنی که شاید بتوان گفت نوشتن دلیل زنده ماندنش بود. «اکنون می‌توانم بنویسم، بنویسم و بنویسم. شادی ناب در جهان همین است.» داستان‌های کوتاه وولف نماینده‌ی بارز جریان سیال هوشیاری و خودآگاه و زندگی درونی هستی‌اند. زبانی که وولف در

داستان‌های کوتاهش به کار می‌برد بسیار شاعرانه است، زبانی که به مضمون نیز حال و هوایی شاعرانه می‌داد و در دوران خود او، به عنوان زبان غنایی، نکوهیده بود. ای.ام.فورستر، نویسنده و منتقد هم عصر ویرجینیا می‌گفت که آثار وولف نه تنها پایانی شاعرانه که همواره آغازی شاعرانه دارند و به همین خاطر به موقعیت تغزلی خود دست می‌یابند (که از نظر فورستر این امتیاز نبود). اما وقتی همین زبان شاعرانه با تخیل وولف و خلاقیت ناخودآگاه درمی‌آمیزد به داستان‌هایی بدل می‌شود که در نوع خود اگر نخواهیم بگوییم بی نظیر اما بی‌تردید کم‌نظیرند.

و منتقدین امروز نیز در بررسی آثار وولف برای داستان‌های کوتاه او به عنوان طرح‌های اولیه‌ی رمان‌هایش ارزشی خاص قائلند چرا که به مدد این داستان‌ها می‌توان به دنیای پیچیده‌ی نویسنده‌ای راه یافت که پس از گذشت ۶۶ سال از مرگش (۱۹۴۱) آثارش همچنان پرخواننده‌اند و منتقدین به دنبال گشودن رمز و رازهای آن‌ها. و به همین دلیل، مؤخره این مجموعه را به نقد و بررسی آثار وولف اختصاص داده‌ایم. مالکوم برادبری، منتقد برجسته انگلیسی، در جستاری ویژه به نقد و تحلیل آثار ویرجینیا وولف می‌پردازد.

فرزانه قوجلو

بهار۸۶

لکه‌ی روی دیوار[1]

شاید در اواسط ژانویه‌ی امسال بود که برای اولین بار سر بلند کردم و لکه‌ی روی دیوار را دیدم. برای اینکه بتوانم تاریخش را مشخص کنم باید آن‌چه را دیدم به خاطر بیاورم. برای همین دارم به آتش فکر می‌کنم؛ نوار یکنواخت زرد رنگ روی صفحه‌ی کتابم؛ سه شاخه گل داودی در جام گرد بلورین روی پیش بخاری. بله، باید زمستان بوده باشد و ما تازه چای‌مان را تمام کرده بودیم، چرا که به خاطر دارم سیگاری گیرانده بودم که به بالا نگاه کردم و برای اولین بار لکه‌ی روی‌دیوار را دیدم. از میان دود سیگارم به بالا نگاه کردم و برای لحظه‌ای چشم‌های من روی زغال‌های مشتعل باقی ماند و تصویر قدیمی‌پرچم سرخ که بر بالای برج در اهتزاز بود به ذهنم راه یافت و من به رسته‌ی شوالیه‌های سرخ پوشی فکر کردم که از حاشیه‌ی صخره‌ی‌سیاه بالا می‌آمدند. همان بهتر که دیدن آن لکه این تصویر را از هم گسست، چرا که تصویری کهنه است، تصویری ناخواسته، که شاید کودکی آن را ساخته باشد. لکه‌ای بود گرد و کوچک، سیاه روی دیوار سفید، که حدود پانزده شانزده میلیمتری بالای پیش بخاری قرار داشت.

---

1. The Mark on the Wall

افکار ما چه آسان حول موضوعی نو می‌چرخند، آن را کمی جلو می‌برند، مثل وقتی مورچه‌ها تکه کاهی را آن‌قدر با جدیت برمی‌دارند، و بعد رهایش می‌کنند... اگر میخی آن لکه را به وجود آورده باشد، برای آویختن عکس نبوده است، بایستی برای آویختن مینیاتوری بوده باشد ـ مینیاتور بانویی با جعد گیسوان سفید، گونه‌هایی پودرزده، و لب‌هایی مثل میخک‌های سرخ. البته این خیالی بیش نیست، چراکه صاحبان قبلی این خانه شاید عکس‌های دیگری را انتخاب می‌کردند ـ تصویری کهنه برای اتاقی کهنه. می‌توانستند این‌طور آدم‌هایی باشند ـ آدم‌هایی بسیار جالب توجه، و من اغلب، در مکان‌هایی تا این حد عجیب به آنها فکر می‌کنم، چرا که هرگز آنها را بار دیگر نمی‌بینیم، هرگز نمی‌دانیم اتفاق بعدی چه بوده. آنها می‌خواستند این خانه را ترک کنند زیرا قصد داشتند مبلمان خود را عوض کنند، آن‌طور که او می‌گفت، و می‌خواست بگوید به نظر او عقایدی ورای هنر نهفته است که حرف ما را قطع کردند، مثل وقتی از بانویی پیر جدا می‌شوی که می‌خواهد چای بریزد و مرد جوانی که می‌خواهد در باغ پشتی ویلای ییلاقی به توپ تنیس خود ضربه بزند و کسی همان موقع در قطار به سرعت می‌گذرد.

اما در مورد لکه، مطمئن نیستم؛ باور نمی‌کنم که از میخ باشد؛ بیش از حد بزرگ، بیش از حد گرد است. شاید بلند شوم، اما اگر بلند شوم و به آن نگاه کنم، ده به یک شرط می‌بندم که نمی‌توانم از آن مطمئن شوم، چون وقتی کاری به پایان می‌رسد هیچ‌کس نمی‌داند اصلاً چه‌طور اتفاق افتاده. وای عزیز من، راز زندگی! بی مبالاتی اندیشه! جهل بشریت! برای آن‌که به تو نشان دهم که ما چه اقتدار ناچیزی بر مایملک خود داریم ـ این زندگی از پس این همه تمدن چقدر تصادفی است ـ بگذار فقط کمی از چیزهایی را برشمارم که کسی در طول زندگی‌اش از دست می‌دهد.

نخست، چرا که همواره این یکی از اسرارآمیزترین چیزهایی‌است که می‌توان از دست داد ـ آن چیزی است که گربه گاز می‌زند، آن چیزی است که موش صحرایی می‌جود ـ سه عدد قوطی ابزار صحافی به رنگ آبی آسمانی؟ بعد نوبت به قفس پرنده می‌رسد، تسمه‌های آهنی، اسکیت‌های فولادی، زغالدان ملکه «آن»، تخته‌ی بازی و ارگ دستی ـ همه از دست رفته‌اند و جواهرات نیز. عقیق‌ها و زمردها، کنار ریشه‌ی شلغم پخش شده‌اند. چقدر این جدایی آزاردهنده است! متعجبم در همین لحظه‌ای که در محاصره‌ی اثاثیه نشسته‌ام آیا اصلاً لباسی بر تن دارم. پس اگر بخواهیم زندگی را با چیزی مقایسه کنیم، مثل این است که در متروی لندن با سرعت پنجاه مایل در ساعت پرتاپ شویم، در سویی دیگر پیاده می‌شویم بی‌آن‌که حتی سنجاقی در موی سر ما باقی مانده باشد! سراپا عریان به پیشگاه خداوند پرتاپ می‌شویم ـ از سر تا پا در کشتزار گل‌های نرگس غلت می‌خوری، مثل بسته‌های قهوه‌ای رنگ کاغذ که از محل انتقال بسته‌ها به داخل اداره‌ی پست می‌افتند! با گیسوانی که مثل یال اسب مسابقه پشت سر بسته‌ای و تاب می‌خورد. آری، انگار همه‌ی‌این‌ها اشاره‌ای است به شتاب زندگی، جریان مداوم هرز رفتن و بهبود بخشیدن؛ همه آن‌قدر تصادفی، آن‌قدر سردرگم...

اما از زندگی بگذریم. ساقه‌های ضخیم سبز رنگ به تدریج کوتاه و کوتاهتر می‌شوند طوری که پیاله‌ی گل، به هنگام واژگونی، ما را در نوری سرخ و ارغوانی فرو می‌برد. چرا با این وجود نباید به جای این‌جا در آن‌جا متولد شویم، این‌طور نومید، خاموش، ناتوان از آن‌که نگاهمان را به جایی متمرکز کنیم، در ظلمت به دنبال ریشه‌های علف باشیم، به دنبال انگشت پای غولان؟ باید بیش از پنجاه سال در چنین شرایطی به سر بریم تا فقط بتوانیم بگوییم درخت‌ها کدامند و مردها کدامند و زنها کدام،

یا اصلاً چنین چیزهایی وجود دارند. چیزی وجود ندارد جز لحظاتی از نور و ظلمت که ساقه‌هایی ضخیم از هم جدایشان می‌کند و شاید کمی بالاتر، لکه‌هایی مثل گل رز با رنگی تار ـ رنگ‌های صورتی و آبی کدر که با گذر زمان طرحی مشخص‌تر پیدا می‌کنند ـ نمی‌دانم چه طرحی...

و با این وجود آن لکه‌ی روی دیوار قطعاً سوراخ نیست. شاید حتی چیزی گرد و سیاه به وجودش آورده باشد، چیزی مثل یک برگ کوچک گل رز، که از تابستان به جای مانده و من هم که خانه‌دار زبر و زرنگی نیستم ـ کافی است به گرد و غبار روی پیش بخاری نگاه کنید، می‌گویند شهر تروا بیش از سه بار زیر این گرد و غبار دفن شده، طوری که می‌توان باور کرد فقط چند تکه ظرف از نابودی نجات پیدا کردند.

درخت زیر پنجره به آرامی روی شیشه ضرب گرفته است... می‌خواهم آرام، ساکت و راحت بیندیشم، دلم نمی‌خواهد کسی مانع من شود، دلم نمی‌خواهد اصلاً از جایم حرکت کنم، به‌راحتی از چیزی به چیز دیگر بلغزم، بدون هیچ احساس دشمنی یا مانعی. دلم می‌خواهد هر چه عمیق و عمیق‌تر از لایه‌ی ظاهری، با همه‌ی حقایق سخت و بی‌ربط آن، دور شوم. برای تثبیت خودم، بگذارید به اولین عقیده‌ای چنگ بزنم که از ذهنم می‌گذرد... شکسپیر... خُب، او هم مثل بقیه است. مردی که قرص و محکم روی صندلی راحتی می‌نشست و به آتش خیره می‌شد و سیلابی از عقاید دائماً از جایی بسیار رفیع، از افلاک بر ذهن او سرازیر می‌شد. سرش را روی دست گذاشت و مردم که از میان در باز نگاه می‌کردند ـ چرا که انگار این صحنه در غروب یک روز تابستانی رخ داده است ـ اما چقدر این، این داستان تاریخی، کسالت‌بار است! اصلاً مرا جذب نمی‌کند. کاش می‌توانستم به تکه‌ی لذت‌بخشی از ذهنم تلنگر بزنم، تکه‌ای که بی‌واسطه مایه‌ی اعتبار من شود، زیرا این‌طور افکار

لذت‌بخش‌ترینند و حتی چه‌بسا برای ذهن مردم فروتن موش صفت نیز دلچسبند که دوست ندارند ستایششان کنند. این افکار مستقیماً به دنبال ستایش فرد نیستند؛ زیبایی آنها نیز در همین است؛ این افکار را این‌طوری می‌توان توصیف کرد:

«و بعد من وارد اتاق شدم. درباره‌ی گیاه‌شناسی بحث می‌کردند. گفتم گلی را دیده‌ام که روی تلی از خاک کنار خانه‌ای قدیمی در محله‌ی کینگزوی[1] رشد کرده است. گفتم بذر آن بایستی در زمان چارلز اول[2] عمل آمده باشد. پرسیدم چه گل‌هایی در زمان حکومت چارلز اول وجود داشت؟ (اما جواب آنها را به یاد نمی‌آورم). شاید گل‌هایی بلند با شرابه‌های ارغوانی. و همین‌طور پیش می‌رود. در تمام مدت خودم را در ذهنم با لباس‌های گوناگون، دوست داشتنی می‌بینم، نه آشکار که یواشکی می‌ستایمشان؛ چرا که در غیراین صورت خودم را لو می‌دهم، و یک‌مرتبه دستم را برای برداشتن کتابی در حمایت از خودم دراز می‌کنم. در حقیقت عجیب است که آدم‌ها چقدر غریزی از تصویر خودشان در برابر تملق یا هر کار دیگری دفاع می‌کنند که از آنها تصویری مسخره می‌سازد یا تصویری که آن‌قدر با نسخه‌ی اصلی بی‌شباهت است که دیگر نمی‌توان باورش کرد. یا اینکه اصلاً هم عجیب نیست؟ باری مسأله‌ی مهمی است. فرض بگیرید آینه بشکند، تصویر ناپدید شود، و از چهره‌ای شاعرانه به سبزی اعماق جنگل نشانی نماند، جز همان پوسته‌ی آدم‌ها که دیگران می‌بینند ـ چه دنیای پوچ، سطحی، کسالت‌بار و عریانی می‌شود! جهانی که دیگر نمی‌توان در آن زیست. وقتی ما در اتوبوس‌ها و قطارهای زیرزمینی با یکدیگر روبه رو می‌شویم داریم در آینه نگاه

---

1. Kingsway
2. Charles the First

می‌کنیم؛ همین است که در چشم‌هایمان چیزی نیست جز بی روحی و بی حالتی. و رمان‌نویسان در آینده بیشتر و بیشتر به اهمیت این تفکرات پی می‌برند، چرا که فقط یک تفکر نیست بلکه بی نهایت تفکر است؛ همین ژرفایی است که آنها کشفش خواهند کرد، همین اشباحی که آنها دنبال خواهند کرد، توصیف واقعیت را بیش از بیش در داستان‌هایشان کنار می‌گذارند، از آن‌چه مسلم است آگاه می‌شوند، مثل یونانی‌ها و شاید شکسپیر ـ اما این کلی بافی‌ها خیلی‌بی ارزش است. صدای نظامی جهان کافی است. این صدا سرمقاله‌ها، وزرای کابینه را به یاد می‌آورد ـ در واقع مجموعه‌ای کامل از چیزهایی که ما در هنگام کودکی حقیقت می‌پنداریم، معیار و واقعیت می‌دانیم که انکار آن‌ها ممکن نیست مگر آن‌که خطر عقوبتی ناگفتنی را به جان بخریم. کلی بافی‌ها یکشنبه‌های لندن را با خود می‌آورند، پیاده روی‌های عصر یکشنبه، ناهارهای یکشنبه، و نیز نحوه‌ی حرف زدنمان را درباره‌ی مردگان، لباس‌ها و عادت‌ها ـ مثل عادت آن که تا ساعتی معین در اتاقی دور هم می‌نشستیم با وجود آن‌که هیچ‌کس از این کار خوشش نمی‌آمد. برای همه چیز قاعده‌ای در نظر گرفته می‌شد. مثلاً رومیزی‌ها در آن دوره‌ی خاص باید از پارچه‌ی گلدار می‌بود با کمی نقوش زرد رنگ رویشان، همانی که شما در عکس فرش هایی می‌بینید که در راهروی قصرهای سلطنتی می‌انداختند. رومیزی‌هایی غیر از این رومیزی‌های واقعی نبودند. چقدر تکان دهنده و با این حال چقدر شگفت‌انگیز است که این چیزهای واقعی را کشف کنی، ناهارهای یکشنبه، پیاده‌روی‌های یکشنبه، خانه‌های ییلاقی، و رومیزی‌هایی که اصلاً واقعی نبودند، به‌راستی نیمه شبح بودند و عقوبتی که به سراغ کافران این‌چنینی می‌آمد نوعی احساس آزادی نامشروع بود. در حیرتم که اکنون چه چیزی جای آنها را، آن معیارهای واقعی را می‌گیرد؟ لابد

مردها اگر خودت زن باشی؛ دیدگاه مردانه که بر زندگی ما حکمفرماست، که معیارها را تعیین می‌کند، که جدول حق تقدم و تأخر ویتکر[۱] را مقرر می‌کند، که به تصور من از زمان جنگ برای بسیاری از مردها و زنها نوعی شبح شده است که به زودی، امیدواریم به زباله‌دانی بیفتد؛ همان‌جایی که اشباح، میزهای ماهونی و نقاشی‌های لندسیر[۲]، خدایان و اهریمنان، جهنم و این‌جور چیزها می‌روند، تا ما را با احساس خلسه‌آور آزادی نامشروع تنها بگذارند ـ اگر آزادی وجود داشته باشد...

لکه‌ی روی دیوار با تابش خاصی از نور عملاً برجسته به نظر می‌رسد. گرد گرد هم نیست. مطمئن نیستم اما انگار سایه‌ای محسوس است، طوری که اگر انگشتم را روی بخشی از دیوار بکشم، در نقطه‌ای خاص، از تپه‌ای کوچک بالا و پایین می‌رود، تپه‌ای صاف مثل همه‌ی آن پشته‌های خاک در ساوت داون[۳] که می‌گویند یا گورستان بوده یا اردوگاه. بین این دو من ترجیح می‌دهم قبر باشند، مثل اغلب انگلیسی‌ها به طرزی مالیخولیایی این‌طور دلم می‌خواهد و کاملاً برایم طبیعی است که در پایان هر پیاده روی به استخوان‌هایی فکر کنم که زیر خاک دراز کشیده‌اند... باید در این باره کتابی باشد. عتیقه‌شناسی باید آن استخوان‌ها را از خاک بیرون کشیده و نام‌گذاری‌شان کرده باشد.. از خودم می‌پرسم این عتیقه شناس چه طور آدمی‌است؟ به گمانم، شاید سرهنگی بازنشسته باشد که گروهایی از کارگران سالخورده را به این بالا می‌آورد، توده‌های خاک و سنگ را آزمایش می‌کند و با روحانیان محل

---

۱. Whitaker's Table of Precedency، کتاب مرجع انگلیسی که هر سال چاپ می‌شود و حاوی آمار و اطلاعات است.

۲. Landseer، سر ادوین لندسر، نقاش و مجسمه‌ساز انگلیسی.

3. South Downs

تماس می‌گیرد که چون مشغول صرف صبحانه اند احساس مهم بودن می‌کنند و با مقایسه‌ی نوک نیزه‌ها به ضرورت سفرهای بین شهری می‌رسند که برای آنها ضروریاتی قابل قبول اند و نیز برای همسران سالمندشان که می‌خواهند مربای آلو درست کنند یا اتاق مطالعه را نظافت کنند و همین دلیل کافی است که این پرسش بزرگ همیشه باقی‌بماند که این‌جا اردوگاه بوده یا قبرستان، در حالی که احساس فیلسوفانه‌ی رضایت‌بخشی به سرهنگ دست می‌دهد که برای هر دو جنبه‌ی پرسش مدرک جمع کند. حقیقتی است که سرانجام دلش می‌خواهد فکر اردوگاه را بپذیرد و وقتی با مخالفت رو به رو می‌شود، جزوه‌ای می‌نویسد که قصد دارد آن را در گردهم‌آیی فصلی انجمن محلی بخواند که سکته‌ای او را از پای درمی‌آورد و آخرین افکار خودآگاه او نه به همسرش برمی‌گردد و نه به بچه‌اش بلکه در باب اردوگاه است و نوک پیکان‌ها که اکنون در صندوقی در موزه‌ی محلی نگهداری می‌شود، به همراه پای یک زن چینی قاتل و مشتی ناخن از دوره‌ی الیزابت، تعداد زیادی چپق گلی از روزگار تودور[1]، تکه سفالینه‌ای از زمان رومی‌ها و گیلاسی شراب که نلسون در آن نوشیده است ـ من واقعاً نمی‌دانم چه چیزی را ثابت می‌کند.

نه، نه، چیزی را اثبات نمی‌کنیم، چیزی را نمی‌فهمیم. و اگر قرار بود من همین لحظه بلند شوم و لکه‌ی روی دیوار را مشخص کنم و بگویم ـ واقعاً چه باید بگوییم؟ ـ سر میخ کهنه‌ی بزرگی است که دویست سال پیش در دیوار فرو کرده اند، که اکنون، به واسطه‌ی سابیدن صبورانه‌ی خیل نسل‌ها خدمتکار از زیر روکش رنگ بیرون زده و به نخستین تصویر زندگی مدرن در اتاقی با دیوارهای سفید و روشن از گرمای آتش

---

1. Tudor

بدل شده است، چه چیز نصیب من می‌شود؟ ـ دانش؟ موضوعی برای تفکر بیشتر؟ می‌توانم فکر کنم چه نشسته باشم وچه بلند شوم. و دانش چیست؟ مردان دانش‌آموخته‌ی ما که هستند جز بازمانده‌ی‌ساحران و پیشگویانی که در غارها و بیشه‌ها می‌خزیدند و جوشانده‌های گیاهی درست می‌کردند، با موش‌ها مجادله می‌کردند و زبانِ ستاره‌ها را روی کاغذ می‌آوردند؟ و وقتی از خرافات ما کم می‌شود و برای زیبایی و سلامت عقل حرمت بیشتری قائل می‌شویم، کمتر آنها را ارج می‌نهیم... آری، می‌توانیم جهان بسیار خوشایندی را تصور کنیم. جهانی با آرامش کامل، با گل‌هایی آن‌قدر سرخ و آبی در دشت‌هایی گسترده. جهانی بدون استادان یا متخصصان یا کدبانوهایی که شکل و شمایل پلیس‌ها را دارند، جهانی که انسان می‌تواند آن را با اندیشه‌اش برش دهد همان‌طور که ماهی آب را با باله‌هایش می‌شکافد، به ساقه‌ی نیلوفرهای آبی تنه می‌زند، بر بالای لانه‌ی تخم‌های سفید دریایی معلق می‌ماند... این پایین چقدر آرام است، در مرکز جهان ریشه دوانده و از زیر امواج خاکستری به بالا چشم دوخته، امواجی با درخشش ناگهانی و انعکاس آنها ـ اگر پای سالنامه‌ی ویتکر در میان نبود ـ اگر جدول حق تقدمی‌در بین نبود!

باید همین حالا بلند شوم و خودم ببینم که آن لکه‌ی روی دیوار واقعاً چیست؟ ـ یک میخ، برگ گل رز، ترک چوب؟

در این لحظه طبیعت یک بار دیگر با ترفندی از خود محافظت می‌کند. طبیعت می‌داند که این قطار اندیشه تهدیدی است برای ائتلاف انرژی بیشتر، حتی خطر رودررویی با واقعیت وجود دارد، زیرا چه کسی می‌تواند علیه جدول حق تقدم ویتکر حرفی بزند؟ رئیس مجلس اعیان از اسقف اعظم پیروی می‌کند و اسقف اعظم یورک از رئیس مجلس اعیان. هرکس پیرو دیگری است. فلسفه‌ی ویتکر همین است و مسأله‌ی

بزرگ همین است که بدانیم چه کسی از چه کسی پیروی می‌کند. ویتکر می‌داند و طبیعت توصیه می‌کند که بگذارید همین آرامتان کند، به جای آن‌که موجب خشمتان شود؛ و اگر شما نمی‌توانید آرام شوید، اگر باید این لحظه‌ی آرامش را به هم زنید، پس به لکه‌ی روی دیوار فکر کنید.

من بازی طبیعت را می‌فهمم ـ این‌که سعی می‌کند تا جلوی هر فکری را بگیرد که باعث بروز هیجان می‌شود یا درد را دامن می‌زند. به گمان من به همین خاطر مردان عمل را حقیر می‌شماریم ـ مردانی که بنا به فرض ما فکر نمی‌کنند. اما باز هم ضرری ندارد که با تماشای لکه‌ی روی دیوار نقطه‌ی پایانی بر افکار ناخوشایند بگذاریم.

در حقیقت، حالا که به آن خیره شده‌ام، احساس می‌کنم که به تخته‌پاره‌ای در دریا چنگ انداخته‌ام؛ احساس رضایت بخشی از واقعیت در من پای می‌گیرد که بی درنگ تصویر دو اسقف اعظم و رئیس مجلس اعیان را به سایه‌ای از سایه‌ها مبدل می‌کند. این تصویر دیگر قطعی است، واقعی است. بنابراین از کابوس نیمه شب بیدار می‌شویم، سراسیمه چراغ را روشن می‌کنیم و بی‌حرکت دراز می‌کشیم، به نیایش قفسه‌ها، نیایش اقتدار، نیایش واقعیت، نیایش جهان غیرشخصی روی می‌آوریم که دلیلی بر هستی چیزی است ورای ما. همان که می‌خواهیم از آن مطمئن شویم.. چوب موضوع خوبی برای تفکر است. از درخت به دست می‌آید؛ و درخت‌ها رشد می‌کنند و ما نمی‌دانیم چطور رشد می‌کنند. درخت‌ها برای سال‌های متمادی، بی‌توجه به ما، در مرغزارها، در جنگل‌ها و در حاشیه‌ی رودخانه‌ها رشد می‌کنند ـ همه‌ی چیزهایی که دوست داریم به آنها فکر کنیم. گاوها در بعد از ظهرهای داغ زیر درخت‌ها دم تکان می‌دهند؛ درخت‌ها چنان رنگ سبزی به رودخانه‌ها می‌زنند که وقتی مرغی جنگلی در آن غوطه می‌خورد انتظار داریم که

موقع بیرون آمدن از آب پرهایش کاملاً بـه رنگ سـبز درآمـده بـاشد. دوست دارم به ماهیانی فکر کنم که مثل پرچم‌های در اهتزاز در بـرابـر جریان آب سینه سپر می‌کنند، و به آب دزدک‌هایی فکر کنم که به تدریج در بستر رودخانه گنبدهای گلی می‌سازند. دوست دارم به خود درخت فکر کنم؛ ابتدا به حس غریب چوبی خشک بودن؛ بعد طوفان فرساینده، سپس حرکت کند و مطبوع شیره‌ی گل‌ها در آوندها. دوست دارم به این نیز فکر کنم که شب‌های زمستان در دشتی خـالی‌ایسـتاده‌ام و هـمه‌ی برگ‌هایم بسته شده و در برابر بارش نور سرد ماه هیچ حسی ندارم، چون دکلی لخت روی زمینی که در تمام طول شب می‌چرخد، می‌چرخد. آواز پرندگان در ماه ژوئن باید آوایی بس بـلند و عـجیب بـاشد؛ و چـقدر حشرات روی آن احساس سرما می‌کنند، وقتی با زحمت زیاد از مـیان چین‌های پوسته‌اش بالا می‌روند یا روی سایبان نازک و سـبز بـرگ‌ها آفتاب می‌گیرند و با چشم های سرخ براق مستقیم به روبروی خود نگاه می‌کنند... الیاف یک به یک زیر فشار سرد و گسترده‌ی خاک شکـاف برمی‌دارند، سپس آخرین طوفان از راه می‌رسد و بلندترین شاخه‌ها بار دیگر می‌افتند و به عمق زمین فرو می‌روند. با این وجود زندگی هنوز کار خود را با آن تمام نکرده؛ هنوز میلیون‌ها جان صبور و هوشیار در درخت وجود دارد، در سراسر جهان، در اتاق‌های خواب، در کشـتی‌ها، روی پیاده‌روها، در اتاق های غذا خوری‌جایی که مردان و زنان پس از صرف چـــای مـی‌نشینند و سـیگار مـی‌کشند. ایـن درخت‌هـا پـر از افکـار آرامش‌بخش و شادند. دلم می‌خواست به هر کدام از این‌ها جـداگـانه بپردازم ـ اما چیزی سد راه می‌شود... کجا بودم؟ اصلاً درباره‌ی چی حرف می‌زدیم؟ درخت‌ها؟ رودخانه‌ها؟ داونز؟ سالنامه‌ی ویتکر؟ دشت‌هـای نرگس؟ چیزی به یاد نمی‌آورم. همه چیز می‌جنبد، مـی‌افـتد، مـی‌لغزد،

ناپدید می‌شود... تحولی گسترده در همه چیز است. کسی بالای سرم می‌ایستد و می‌گوید

«می‌روم روزنامه بخرم.»

«چی؟»

گرچه خریدن روزنامه کار خوبی نیست... اصلاً چیزی اتفاق نمی‌افتد. لعنت به این جنگ! لعنت خدا بر این جنگ!... راستی نمی‌فهمم چرا ما باید روی دیوارمان حلزون داشته باشیم.»

آها، لکه‌ی روی دیوار! حلزون بود.

باغ‌های کیو[1]

شاید از گلزار بیضی شکل یکصد ساقه قد بر افراشته خود را در میانه‌ی راه در برگ‌های قوس دار سوزنی و یا قلبی شکل گسترده و گلبرگ‌های سرخ یا آبی یا زرد با لکه‌های رنگین بر نوک ساقه‌ها باز شده بودند؛ و از تاریک روشن رنگ‌های سرخ، آبی یا زرد رشته نوری مستقیم می‌تراوید که همراه با غبار طلایی زمخت می‌شد و در انتها کمی انحنا می‌یافت. گلبرگ‌ها چنان پرپشت بودند که با نسیم تابستانی به جنبش درمی‌آمدند و آن‌گاه که به حرکت درآمدند، نورهای سرخ، آبی و زرد از فراز یکدیگر گذشتند و تکه‌ای از خاک قهوه‌ای زیر خود را با درهم آمیخته ترین رنگ‌ها نقش زدند. نور چه آن گاه که بر سطح صاف و خاکستری سنگریزه‌ای می‌افتاد، چه بر صدف حلزونی با رگه‌های گرد قهوه‌ای، یا بر قطره‌ای از باران، چنان رنگ‌های تند سرخ و زرد و آبی را بر دیواره‌های نازک آب پخش می‌کرد که هر آن انتظار می‌رفت دیواره‌ها بترکند و ناپدید شوند. در عوض نور یک بار دیگر قطره‌ی باران خاکستری نقره گون را رها کرد و این بار بر تن برگی جای گرفت و

---

1. Kew Gardens

تاروپود نازک و درهم بافته‌ی آن را به جلوه در آورد و باز به حرکت درآمد و پرتو خود را بر گستره‌های سبز و فراخ زیر گنبد برگ‌های قلبی و سوزنی شکل گسترد. سپس، نسیم سرزنده تر از پیش وزید و رنگ در هوا درخشید و در چشم‌های مردان و زنانی که در ماه جولای در باغ‌های کیو قدم می‌زدند برق زد.

مردان و زنان با حالتی نامعمول و شگفت از گلزار می‌گذشتند و عبورشان بی‌شباهت به حرکت پروانه‌های سپید و آبی نبود که با پروازی پیچ در پیچ در چمن‌زار از گلی به گلی دیگر می‌رفتند. مرد چند قدمی جلوتر از زن بود، بی‌هدف می‌رفت، در حالی که زن هدفی بزرگ‌تر در پیش داشت، فقط گه گاه به عقب برمی‌گشت تا ببیند بچه‌ها زیاد عقب نمانده باشند.

مرد عمداً، گرچه شاید ناخودآگاه، این فاصله را با زن حفظ می‌کرد تا بتواند با افکارش تنها باشد.

اندیشید «پانزده سال پیش من با لی‌لی به همین جا آمدم. جایی در نزدیکی دریاچه نشستیم و من در تمام آن بعد از ظهر داغ از او می‌خواستم با من ازدواج کند. چطور سنجاقک در اطراف ما چرخ می‌خورد؛ چه خوب سنجاقک و کفش لی‌لی را با آن سگک مربع نقره‌ای روی شست هنوز می‌بینم. در تمام مدتی که من حرف می‌زدم کفش او را می‌دیدم و وقتی کفش بی صبرانه به حرکت در آمد بی آن‌که به لی‌لی نگاه کنم می‌دانستم که چه خواهد گفت؛ گویی تمام وجود او در کفشش جای گرفته بود. و عشق من، تمنای من در سنجاقک؛ به همین دلایل فکر می‌کردم که اگر سنجاقک آن‌جا می‌نشست، روی آن برگ، آن برگ پهن با گل سرخ در وسطش، اگر سنجاقک روی آن برگ می‌نشست، او به یکباره می‌گفت «بله». اما سنجاقک چرخید و چرخید؛ هیچ کجا ننشست

البته که ننشست، چه خوب شد که ننشست، اگر نشسته بود حالا من کنار النور و بچه‌ها راه نمی‌رفتم. به من بگو النور، تو هیچ‌وقت به گذشته فکر می‌کنی؟»

«چرا می‌پرسی سیمون؟»

«چون من داشتم به گذشته فکر می‌کردم. به لی لی فکر می‌کردم، به زنی‌که ممکن بود با او ازدواج کنم.... خوب چرا ساکتی؟ ناراحت می‌شوی که من به گذشته فکر کنم؟»

«چرا باید ناراحت شوم سیمون؟ مگر ما همیشه، در باغی که مردان و زنان در آن زیر درخت‌ها لم داده اند، به گذشته فکر نمی‌کنیم؟ آیا مردم گذشته‌ی ما نیستند، همه‌ی آن چه که از گذشته باقی می‌ماند، این مردان و زنان، این اشباحی که زیر درخت‌ها دراز کشیده اند... خوشبختی ما، واقعیت ما نیستند؟»

«گذشته برای من سگکی نقره‌ای روی یک کفش است و یک سنجاقک»

«برای من، یک بوسه. تصور کن بیست سال پیش شش دختر بچه کنار یک دریاچه در برابر سه پایه‌های نقاشی خود نشسته‌اند و نیلوفرهای مرداب را می‌کشند، اولین نیلوفرهای سرخی که دیده بودم. و ناگهان یک بوسه درست پشت گردنم. و تمام بعد از ظهر دستم می‌لرزید طوری که نمی‌توانستم نقاشی کنم. ساعتم را بیرون آوردم و زمانی را اندازه گرفتم که به خود اجازه می‌دادم فقط برای پنج دقیقه به آن بوسه فکر کنم. چه بوسه‌ی گران‌بهایی، بوسه‌ی پیرزنی با موهای خاکستری و زگیلی روی بینی، مادر همه‌ی بوسه‌های من در سراسر زندگی‌ام. بیا کارولین، بیا هوبرت.»

آنها قدم زنان از گلزار گذشتند، اکنون آن چهار تن کنار یکدیگر راه می‌رفتند، و به زودی در میان درخت‌ها کوچک می‌شدند و همان‌طور که

نور آفتاب و سایه در تکه‌هایی بزرگ، لرزان و نامنظم بر پشت آنها بازی می‌کرد نیمه شفاف می‌نمودند.

در گلزار بیضی شکل، حلزون که صدفش برای چند لحظه‌ای با لکه‌های سرخ، آبی و زرد رنگین شده بود، اکنون به نظر می‌رسید که بسیار آهسته در صدفش می‌جنبید و دمی‌بعد با تلاش بسیار از کلوخ‌های خاک نرم بالا می‌خزید و هنگام عبور از آنها خاک ترک برمی‌داشت و فرو می‌ریخت. انگار حلزون مقصدی معین در پیش داشت، و متفاوت بود از آن حشره ی دراز سبز فامی‌که می‌کوشید تا در جلوی او پیش رود و برای لحظه‌ای با آن شاخک‌های لرزان منتظر می‌ماند انگار اوضاع را می‌سنجید و بعد به سرعت و به طرزی غریب در جهت مخالف به راه می‌افتاد. صخره‌های قهوه‌ای با دریاچه‌های سبز عمیق در دره‌ها، درخت‌های پهن تیغه‌ای شکل که سر تا پا تکان می‌خوردند، تخته سنگ‌های گرد خاکستری، سطوح گسترده و درهم شکسته‌ی بافتی نازک و شکننده، همگی راه حلزونِ در عبور از ساقه‌ای به ساقه‌ی دیگر را سد می‌کردند. پیش از آن‌که حلزون تصمیم بگیرد که به زیر چادر قوسی شکل برگی مرده بگریزد یا به مقابله‌ی آن برود انسان‌های دیگری از گلزار گذشتند.

این بار دو مرد بودند. سیمای مرد جوان‌تر را شاید آرامشی غیرطبیعی پوشانده بود؛ در حالی که همراهش حرف می‌زد سربلند کرد و خیره به جلو نگریست و وقتی همراهش مستقیماً با او حرف می‌زد بار دیگر به زمین چشم دوخت و گاه پس از سکوتی طولانی لب می‌گشود و گاه لب از لب باز نمی‌کرد. طرز راه رفتن مرد مسن تر لرزان بود و عجیب و نامتعادل، دستش را به جلو تکان می‌داد و ناگهان سرش را جلو می‌آورد، بیشتر شبیه اسب درشکه‌ای بود که از ایستادن بیرون خانه‌ای خسته و

بی‌صبر شده باشد، اما در مرد این حرکات نامطمئن بود و بی‌معنا. بی‌وقفه حرف می‌زد؛ به خود لبخندی می‌زد و باز حرف خود را دنبال می‌کرد، گویی لبخند پاسخی بود. درباره‌ی ارواح حرف می‌زد ارواح مردگان که، به گفته‌ی او، حتی در همین لحظه هم عجیب‌ترین قصه‌ها را درباره تجربه‌ی خود در بهشت برای او حکایت می‌کردند.

«می‌دانی ویلیام، پیشینیان ما بهشت را درست مثل تسالی[۱] می‌شناختند و حالا با این جنگ روح چون صاعقه در تپه‌ها دور می‌زند.» مکثی کرد، انگار گوش می‌داد، لبخند زد، سر تکان داد و گفت:

«فکر کن یک باطری کوچک الکتریکی داری و تکه‌ای لاستیک تا با آن سیم را عایق بندی کنی؟ عایق بندی؟ غیرهادی؟ خوب از جزییات می‌گذریم، فایده‌ای ندارد به جزییاتی بپردازیم که آنها را نمی‌فهمیم. و خلاصه آن‌که ماشین کوچک در حالتی مناسب بالای تختخواب قرار می‌گیرد، این‌طور بگوییم، روی چوب ماهون براق. کارگران با راهنمایی من همه‌ی مقدمات را آماده کرده‌اند. بیوه گوشش را می‌چسباند و روح را با علامتی که قبلاً توافق شده صدا می‌زند. زن‌ها! بیوه‌ها! زنان سیاه‌پوش»

در این لحظه انگار لباس زنی را از دور دید که در سایه ارغوانی تیره به نظر می‌رسید، کلاه از سر برداشت، دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه‌کنان و شلنگ انداز به سوی زن شتافت. اما ویلیام آستین او را گرفت و با نوک عصای خود به گلی اشاره کرد تا توجه پیرمرد را از آن زن منحرف کند. پس از آن‌که پیرمرد لحظه‌ای مبهوت به گل نگریست، گوشش را به گل چسباند، گویی به صدایی پاسخ می‌داد، چرا که شروع کرد به گفتن حکایت‌هایی از جنگل‌های اروگوئه که صدها سال پیش به

---

۱. Thessaly در اساطیر یونان: کوه المپ در شمال شرقی یونان در این منطقه قرار دارد.

همراه زیباترین زنان اروپا آن‌جا را دیده بود. همان‌طور که ویلیام او را با خود می‌برد صدایش را می‌شنیدی که درباره‌ی جنگل‌های اروگوئه زمزمه می‌کرد، جنگل‌هایی پوشیده از گلبرگ‌های چسبناک خوشبوی رز استوایی با بلبلان، سواحل دریا، پریان دریایی و زنان مغروق در دریا و صبر و شکیبایی اجتماعی بر سیمای ویلیام خطوطی عمیق و عمیق‌تر می‌یافت.

به فاصله‌ی چند قدمی پیرمرد و آن‌قدر نزدیک به او که از رفتارش کمی مبهوت شده بودند، دو پیرزن از قشر پایین تر جامعه می‌آمدند، یکی از آنان تنومند بود و کند و دیگری فرز با لب‌های سرخ. مثل اکثر مردم هم طبقه‌ی خود، هر رفتار غریبی که به ذهنی پریشان اشاره داشت، به ویژه در ثروتمندان، به سادگی آنها را مجذوب می‌کرد.؛ اما این بار واقعاً نمی‌دانستند که رفتار پیرمرد را نتیجه‌ی غرابت او بدانند یا جنون مطلقش. پس از آن‌که چند لحظه‌ای در سکوت پیرمرد را زیر نظر گرفتند و نگاهی عجیب و شیطنت‌آمیز با هم رد و بدل کردند با حرارت بسیار راه خود را ادامه دادند و گفتگوی بسیار پیچیده‌ی خود را دنبال کردند:

«نل، برت، خیلی، چمن، پیل، پا، مرد می‌گه، من می‌گم، زن می‌گه، من می‌گم، من می‌گم»

برت من، سیس، بیل، بابابزرگ، پیرمرد، شکر،

شکر، آرد، ماهی دودی، سبزی،

شکر، شکر، شکر،

زن تنومند در میان فوران کلمات به گل‌هایی می‌نگریست که آرام، استوار و محکم؛ به گونه‌ای غریب بر خاک قد براقراشته بودند. به آنها نگاه می‌کرد مثل خواب‌آلوده‌ای که از خوابی سنگین بیدار می‌شود و شمعدان برنجی را می‌بیند که نور را به شیوه‌ای عجیب منعکس می‌کند و

باز چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و بار دیگر شمعدان برنجی را می‌بیند و سرانجام کاملاً بیدار می‌شود و با همه‌ی توان خود به شمعدان زل می‌زند. چنین بود که پیرزن تنومند در مقابل گلزار بیضی شکل آرام ایستاد و حتی دیگر وانمود نکرد که به گفته‌های همراه خود گوش می‌دهد. همان‌جا ایستاد و گذاشت که کلمات پیرامون او فروریزند، بالا تنه‌ی خود را به آهستگی عقب و جلو می‌برد و به گل‌ها می‌نگریست. بعد پیشنهاد کرد که بهتر است جایی پیدا کنند و چای خود را بنوشند.

اکنون حلزون همه‌ی راه‌های ممکن را برای رسیدن به مقصد خود سنجیده بود، بدون آن‌که مجبور باشد برگ خشک را دور بزند یا از آن بالا رود. غیر از آن که صعود از برگ نیازمند تلاشی دشوار بود، حلزون شک داشت که آن تاروپود نازک که با کوچکترین صدا و تکان شاخک‌های او می‌لرزید، بتواند وزن او را تحمل کند و سرانجام همین او را مصمم کرد تا از زیر برگ بخزد، زیرا قوس برگ در آن قسمت آن‌قدر بلند بود که می‌توانست گذرگاه او باشد. هنوز سرش را زیر برگ نبرده بود و تازه داشت زیر تاق بلند قهوه‌ای جای می‌گرفت و به نور خنک و قهوه‌ای خو می‌کرد که دو تن دیگر از چمن‌زار گذشتند. این بار هر دو جوان بودند، مردی جوان و زنی جوان. هر دو در اوج جوانی بودند یا حتی شاید در دوره‌ای پیش از آن، پیش از آن‌که گلبرگ‌های نرم صورتی رنگ عطر خود را به هر طرف بپاشند، وقتی بال‌های پروانه، با آن‌که رشد کرده و بزرگ شده، هنوز در نور آفتاب بی‌حرکت است.

مرد گفت: «شانس آوردیم که امروز جمعه نیست.»

«چرا؟ مگر تو به شانس اعتقاد داری؟»

«اگر جمعه بود وادارت می‌کردند شش پنس بدهی.»

«شش پنس چه ارزشی دارد؟ همه‌ی این‌ها شش پنس نمی‌ارزد؟»

«منظورت از همه‌ی این‌ها چیست» یعنی چه «همه‌ی این‌ها»

«خوب همه چیز، منظورم اینه که تو می‌دانی من از چی حرف می‌زنم.»

فاصله‌ی میان این گفته‌ها سکوتی طولانی بود؛ جمله‌ها با لحنی یکنواخت و بی آهنگ ادا می‌شدند. زوج جوان آرام بر لبه‌ی باغچه ایستادند و هر دو با هم نوک چتر آفتابی زن را در خاک فرو کردند. این عمل و این حقیقت که دست مرد روی دست زن قرار داشت احساسات آنها را به طرزی عجیب بیان می‌کرد، همان‌طور که این کلمات کوتاه بی‌معنا نیز بیانگر چیزی بود، کلماتی که به رغم بار مفاهیم سنگین خود بال‌هایی کوتاه داشتند، بال‌هایی کوچک که توان بردن آن‌ها را تا دوردست نداشتند و ازاین رو چنین نا به هنجار روی اشیای بسیار معمولی اطراف خود فرود می‌آمدند و برای ذهن بی تجربه‌ی آن دو بسیار سنگین بودند؛ اما چه کسی می‌داند (در همان حال که چتر آفتابی‌را در خاک فشار می‌دادند چنین می‌اندیشیدند) در پس این کلمات چه پرتگاه‌هایی پنهان شده است؟ یا در ورای آنها چه دیواره‌های یخی در نور آفتاب نمی‌درخشند؟ چه کسی می‌داند؟ چه کسی قبلاً چنین چیزی دیده است؟ حتی وقتی زن نمی‌دانست که قرار است چه جور چاپی در کیو به آنها بدهند، مرد احساس کرد که چیزی در پس کلمات زن نهفته است، چیزی استوار و گسترده در پس آنها ایستاده است ؛ و مه بسیار آهسته از میان می‌رفت و همه چیز را آشکار می‌کرد.

وای خدایا، این شکل‌ها چه بودند؟ میزهای سفید کوچک، و پیشخدمت‌هایی که اول به زن نگاه کردند و بعد به او و صورتحسابی که مرد باید آن را با دو شلینگ واقعی می‌پرداخت و این واقعی بود، کاملاً واقعی، در حالی که سکه را در جیب خود لمس می‌کرد، به خود اطمینان

داد که تمام این‌ها برای همه، به جز برای او و زن واقعیت داشت؛ حتی برای او نیز کم‌کم واقعی می‌نمود و بعد، اما دیگر تحمل نداشت که باز هم بایستد و بیندیشد، و چتر را با تکانی از خاک بیرون کشید و برای یافتن جایی که بتواند با دیگران چای بنوشد، درست مثل بقیه‌ی مردم، بی تاب بود.

«بیا تریسی؛ وقتشه که چای بخوریم.»

«کجا می‌شود چای خورد؟»

زن با غریب‌ترین لرزه‌ی هیجان در صدایش پرسید، در حالی که مردد به اطراف نگاه می‌کرد و می‌گذاشت که مرد او را در چمن‌زار به دنبال خود بکشد، و چتر آفتابی پشت سر آنها خطی باقی می‌گذاشت، سرش را به این سوی و آن سوی می‌چرخاند، چای خودش را فراموش کرده بود و دلش می‌خواست همان‌طور پیش برود، گل‌های ثعلب و درناها را در میان گل‌های وحشی به یاد آورد، معبدی چینی و پرنده‌ای سینه سرخ را، اما مرد او را با خود می‌برد.

به این ترتیب زوج‌ها یکی پس از دیگری با همان رفتار غریب و بی‌هدف از کنار گلزار می‌گذشتند و بخار نیلگون آنها را پوشاند، ابتدا اندامشان در آن جنسیت داشت و کمی رنگ اما لحظه‌ای بعد رنگ و جنس در فضای نیلگون حل می‌شد. چقدر هوا داغ بود! آن‌قدر داغ که حتی طرفه ترجیح می‌داد، مثل پرنده‌ای مصنوعی، در سایه‌ی گل‌ها بجهد، با مکثی طولانی در فاصله‌ی بین جهش‌ها؛ پروانه‌های سپید به جای آن‌که به همه جا سر بکشند، بالای سر یکدیگر می‌رقصیدند، با لکه‌های سپید لرزان خود بر بالای بلندترین گل‌ها، خطوط ستون مرمرین تکه‌تکه شده‌ای را نقش می‌زدند؛ سقف‌های بلورین آلاچیق‌ها چنان می‌درخشیدند که گویی صدها چتر سبز براق را در آفتاب باز کرده باشی

و آسمان تابستانی روح وحشی خود را با صدایی مثل غرش هواپیما زمزمه می‌کرد. زرد و سیاه، صورتی و سپید برفی، اشکال همه‌ی این رنگ‌ها، مردها، زن‌ها، و کودکان برای ثانیه‌ای در افق ظاهر می‌شدند و سپس با دیدن رنگ زردی که بر چمن‌زار می‌نشست، به حرکت در می‌آمدند و زیر درخت‌ها به دنبال سایه ساری می‌گشتند، چون قطرات آب در فضای زرد و سبز حل می‌شدند، آن را با لکه‌های سرخ و آبی کمی رنگین می‌کردند. گویی همه‌ی آن هیبت‌های سنگین و تنومند در گرما بی حرکت می‌ماندند و چون توده‌ای روی زمین دراز می‌کشیدند، اما صدایشان از آنها دور می‌شد انگار که صداها شعله‌هایی‌بودند که از انبوه شمع‌های مومی زبانه می‌کشیدند. صداها. آری‌صداها. صداهای بی‌کلام، که ناگاه آن‌طور با احساس رضایتی عمیق، آن‌گونه با شور و سودا، یا با صدای کودکان، با آن اعجاب بدیع، سکوت را می‌شکستند؟ اما سکوتی در میان نبود؛ تمام مدت اتوبوس‌ها دور می‌زدند و دنده عوض می‌کردند؛ شهر زمزمه می‌کرد مثل آن‌که انبوهی از صندوق‌های آهنی زنگ زده ساخت چین را پی وقفه به هم می‌ساییدند؛ صداها بر فراز شهر بانگ برمی‌داشتند و انبوه گلبرگ‌ها رنگ خود را در هوا می‌پاشیدند.

رمان نانوشته[1]

همان نگاه غم‌انگیز به خودی خود کافی بود تا وادار شوی از انتهای کاغذ به چهره‌ی زن بیچاره نگاهی بیندازی - چهره‌ای که بدون آن نگاه معنایی ندارد، نگاهی که تقریباً نمادی است از سرنوشت بشر. زندگی همانی است که شما در چشم‌های مردم می‌بینید؛ زندگی همانی‌است که آنها می‌آموزند، و پس از آن‌که آموختند، گرچه می‌کوشند پنهانش کنند، هرگز نمی‌توانند انکارش کنند. ـ چه چیزی را؟ این که زندگی همانی است که به نظر می‌رسد. پنج چهره رو در روی هم ـ سیمای پنج انسان بالغ ـ و آگاهی در هر یک از این صورت‌ها. گرچه عجیب است که مردم چطور می‌کوشند پنهانش کنند! نشانه‌های کم‌حرفی بر همه‌ی این صورت‌هاست: لب‌ها بسته، چشم‌ها پرسایه، هر یک از این پنج نفر خود را سرگرم کاری کرده تا آگاهی‌اش را پنهان کند یا بی‌ارزش جلوه دهد. یکی سیگار می‌کشد، دیگری چیزی می‌خواند؛ سومی یادداشت‌های خود را در کتابچه‌ای وارسی می‌کند؛ چهارمی به نقشه‌ی راه مقابل خود خیره شده است؛ و پنجمی ـ در مورد پنجمی وحشتناک است چرا که او

---

1. An Unwritten Novel

هیچ کاری نمی‌کند. او به زندگی نگاه می‌کند. وای، اما زن بیچاره و نگون‌بخت من، تو هم وارد بازی بشو ـ به خاطر همه‌ی ما آن را مخفی کن!

انگار صدای مرا شنیده باشد، به بالا نگاه کرد، کمی در صندلی‌اش جا به جا شد و آه کشید. انگار معذرت خواهی می‌کرد و در عین حال می‌خواست به من بگوید «ای کاش می‌دانستی!» بعد باز به زندگی نگاه کرد. «اما من می‌دانم» در همان حال که برای حفظ ظاهر به مجله «تایمز[1]» زل زده بودم در سکوت پاسخ دادم: «من همه‌ی ماجرا را می‌دانم»: صلح بین آلمان و نیروهای متحد دیروز رسماً در پاریس اعلام شد ـ سیگنور نیتی[2]، نخست‌وزیر ایتالیا ـ برخورد یک قطار مسافربری با یک قطار باری در دونکستر[3]...، ما همه می‌دانیم ـ تایمز می‌داند ـ اما تظاهر می‌کنیم که نمی‌دانیم. بار دیگر چشم‌های من از لبه‌ی کاغذ لغزید. او شانه بالا انداخت، بازویش را به طرزی عجیب تا پشت خود برد و سرش را تکان داد. باز در گنجینه‌ی بزرگ زندگی‌ام فرو رفتم «به هرچه دوست داری مشغول شو» ادامه دادم، «تولد، مرگ، ازدواج، بخش‌نامه‌ی دادگاه‌ها، عادت پرنده‌ها، لئوناردو داوینچی، قتل سندهیلز، دستمزدهای بالا و هزینه‌ی زندگی، وای به هر چه دوست داری مشغول شو» تکرار کردم «همه‌ی این‌ها در تایمز هست!» باز با نهایت خستگی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا آن‌که مثل کسی که از بافتن خسته شده باشد، سر روی گردنش ثابت شد.

تایمز از او در مقابل چنین اندوهی محافظت نمی‌کرد. اما انسان‌های دیگر مراوده را منع می‌کنند. بهترین کار برای مقابله با زندگی این است که

---

1. Times
2. Signor Nitti
3. Doncaster

روزنامه را تا کنیم طوری که یک مربع کامل بشود، خشک، ضخیم، نفوذناپذیر حتی در برابر زندگی. این کار انجام شد، به‌سرعت به بالا نگاه کردم، مسلح به سپری از آن خود. او از میان سپر من عبور کرد؛ به چشم‌هایم زل زد انگار به دنبال رسوب شهامت در اعماق چشم‌هایم بود و می‌خواست آن را به سفال بدل کند. تکان غیرارادی او به تنهایی همه‌ی امیدها را پس می‌زد، همه‌ی توهم را بی‌اعتبار می‌کرد.

پس ما تلق‌تلق‌کنان از سوری[1] گذشتیم و در حاشیه‌ی مرز به سوی ساسکس[2] پیش رفتیم. اما من که چشم‌هایم روی زندگی متمرکز شده بود، ندیدم که مسافران دیگر رفته بودند، یکی یکی، رفتند، به جز مردی که روزنامه می‌خواند، ما با هم تنها بودیم. بریجز ایستگاه سوم. آهسته روی سکو کشیده شدیم و توقف کردیم. آن مرد هم می‌خواست ما را ترک کند؟ به دو طریق دعا کردم ـ آخرین دعایم این بود که خواستم بماند. در همان لحظه مرد بلند شد، روزنامه‌ی خود را با نوعی تحقیر جمع کرد، مثل چیزی که به سرانجام رسیده، در را کاملاً گشود و ما را تنها گذاشت.

زن غم‌زده، کمی به جلو خم شده، با رنگی پریده و صدایی ضعیف رو به من کرد ـ از ایستگاه‌ها و تعطیلات حرف زد، از برادران در ایست‌بورن[3]، و آن موقع از سال که، الان فراموش کرده‌ام، اوایل سال بود یا اواخر آن. اما من با آخرین نگاه از پنجره می‌دانستم که فقط زندگی را می‌شد دید. زن نفسی عمیق کشید «عیب جا ماندن همین است.» ـ وای حالا به فاجعه نزدیک می‌شدیم. «زن برادر من» ـ تلخی لحن او مثل

1. Surrey
2. Sussex
3. Eastbourne

کشیدن ناخن بود روی آهن سرد، و او که حرف می‌زد، نه با من، که با خودش، زمزمه کرد «مزخرفه، او هم همان چیزی را می‌گوید که همه می‌گویند» و در حین حرف زدن وول می‌خورد مثل مرغ پرکنده‌ای‌بود که پشت شیشه‌ی مغازه مرغ‌فروشی قرار داشت.

با حالتی عصبی حرفش را قطع کرد و گفت «وای آن گاو!» مثل این‌که گاو بزرگ چوبی در مرتع باعث تعجب او شده واز نوعی بی احتیاطی نجاتش داده بود. بعد شانه بالا انداخت و حرکت ناجور و زشتی کرد که من قبلاً دیده بودم، انگار بعد از گرفتگی عضلات، نقطه‌ای بین شانه‌ها می‌سوخت یا می‌خارید. بعد بار دیگر غمگین ترین زن در دنیا به نظر می‌آمد و من یک بار دیگر ملامتش کردم، گرچه نه با آن اعتقاد قبلی، چرا که اگر دلیلی داشت و اگر من دلیلش را می‌دانستم، این خفت از زندگی برداشته می‌شد.

«زن برادرها» من گفتم ـ

لب‌هایش به هم فشرده شد انگار در این کلمه زهر بود؛ لب‌ها همچنان فشرده ماند. همه‌ی کاری که کرد آن بود که دستکش‌هایش را بردارد و آن را محکم بر لکه‌ی روی شیشه‌ی پنجره بمالد. طوری آن را پاک می‌کرد که انگار چیزی را برای همیشه پاک می‌کند ـ یک‌جور لکه، یک‌جور لکه‌ی پاک نشدنی. در حقیقت، لکه با وجود همه‌ی مالش او باقی ماند و او بار دیگر با شانه و بازویی که درد گرفته بود و من انتظارش را داشتم برگشت و در صندلی فرو رفت. چیزی مرا واداشت تا من هم دستکشم را بردارم و پنجره‌ی خودم را پاک کنم. آن‌جا هم لکه‌ای کوچک روی شیشه بود. با وجود پاک کردن من لکه همچنان باقی‌ماند. و سپس درد عضلانی به من نیز سرایت کرد؛ بازویم را خم کردم و در وسط کمرم گذاشتم. احساس می‌کردم پوست من هم مثل پوست مرغی مرطوب در ویترین مغازه‌ی

مرغ‌فروشی شده؛ یک نقطه در بین شانه‌هایم می‌خارید و عصبی‌ام می‌کرد، مورمورم شد، احساس سرما کردم. می‌توانستم به آن برسم؟ به طرزی خرافی سعی‌کردم. زن مرا دید. لبخندی آمیخته با کنایه‌ای ابدی، با اندوهی ابدی بر صورتش نشست و رنگ باخت. اما او ارتباط برقرار کرده، رازش را تقسیم کرده، زهرش را منتقل کرده بود؛ دیگر حرف نمی‌زد. در حالی که تکیه می‌دادم، نگاهم را از نگاه او بر گرفتم، فقط سراشیبی‌ها، گودی‌ها، رنگ‌های خاکستری و ارغوانی منظره‌ی زمستانی را می‌دیدم، پیام او را خواندم، رازش را کشف کردم، آن را از زیر نگاه خیره‌اش می‌خواندم.

نام زن برادر هیلداست. هیلدا؟ هیلدا؟ هیلدا مارش، هیلدای کامل، با سینه‌های پر، موقر. همان وقتی که کالسکه توقف کرد هیلدا در آستانه ایستاد و سکه‌ای در دست داشت. «بیچاره مینی، بیشتر از همیشه مثل جیرجیرک شده‌ای ـ همان شنل کهنه‌ی پارسال. خُب، خُب، این روزها با دو تا بچه بیشتر از این نمی‌شود کاری کرد. نه، مینی، من می‌فهمم؛ کالسکه‌چی بیا بگیر. تو مینی. بگذار کمکت کنم. فقط سبدت را!» به این ترتیب آنها به اتاق غذاخوری رفتند. «بچه‌ها، عمه مینی».

کاردها و چنگال‌ها آهسته به طور عمودی فرو می‌روند. آنها (باب و باربارا) به‌سختی دستشان را جلو می‌آورند، باز به صندلی‌هایشان برمی‌گردند، با دهان‌های پر خیره می‌شوند. (اما از این‌ها می‌گذریم؛ تزیینات، پرده‌ها، بشقاب‌های چینی نقش دار، پنیرهای مستطیل زرد رنگ، بیسکویت مربع شکل سفید ـ بگذریم، اما صبر کنید! در وسط ناهار یکی از آن خرده‌ریزها رخ می‌دهد؛ باب، چنگال به دهان، به او زل می‌زند. اما هیلدا خوشش نمی‌آید «باب، پودینگت را بخور»، «چرا او باید یک دفعه تکان بخورد؟» بگذریم، بگذریم، تا این‌که به طبقه‌ی بالا

می‌رسیم؛ پله با نرده‌های برنجی، کفپوش مستعمل؛ اوه بله! اتاق خواب کوچک که از آن‌جا می‌شود سقف خانه‌های ایست‌بورن را دید ـ سقف‌های دندانه‌دار مثل خارهای لیسه، این طرف، آن طرف، با نوارهای سرخ و زرد، با پشت بام‌هایی به رنگ آبی تیره). حالا، مینی، در بسته می‌شود؛ هیلدا با هن و هن به طبقه‌ی پایین می‌رود؛ تو بندهای‌سبدت را باز می‌کنی، لباس خوابی مندرس روی تخت قرار دارد، کنار آن سرپایی خزدار است. آینه ـ نه! تو از آینه دوری می‌کنی. سنجاق‌های کلاه که درهم و برهم ریخته شده. شاید چیزی داخل جعبه‌ی صدفی است؟ تکانش می‌دهی ؛ همان دکمه سردست‌های نقره‌ای پارسال است ـ همه‌اش همین. و بعد فین فین، آه کشیدن و نشستن کنار پنجره. ساعت سه بعد از ظهر یکی از روزهای دسامبر است؛ باران قطره قطره می‌بارد! نوری ضعیف از پنجره ی رو به بام مغازه‌ی بزازی می تابد؛ یکی دیگر در آن بالا در اتاق مستخدم ـ این یکی از بین می‌رود. چیزی برای نگاه کردن او وجود ندارد. یک لحظه ظلمت ـ بعد تو به چه چیز فکر می‌کنی؟ (بگذار من از روبرو دزدانه به او نگاه کنم؛ خواب است یا تظاهر به خواب می‌کند؛ پس همین‌طور که ساعت سه بعد از ظهر کنار پنجره نشسته به چه فکر می‌کند؟ سلامتی، پول، تپه‌ها، خدای خودش؟) آری، مینی مارش درست بر لبه‌ی صندلی نشسته، به سقف خانه‌های ایست بورن خیره شده و به درگاه خدا دعا می‌کند. همه‌ی این‌ها خیلی خوب است؛ و ممکن است باز هم پنجره را پاک کند، انگار بخواهد خدا را بهتر ببیند؛ اما چه خدایی را می‌بیند؟ خدای مینی مارش کیست؟ خدای کوچه پس کوچه‌های ایست‌بورن، خدای ساعت سه بعد از ظهر؟ من نیز سقف‌ها را می‌بینم، آسمان را می‌بینم، اما عزیزمن، دیدن این خداها!

بیشتر شبیه رئیس کروگر[۱] است تا شاهزاده آلبرت[۲] ـ این بهترین کاری است که من برای این خدا می‌توانم بکنم؛ و من او را روی یک صندلی می‌بینم، در کت فراک سیاه، خیلی هم آن بالا نیست؛ می‌توانم یکی دو تکه ابر برایش پیدا کنم که رویش بنشیند؛ و بعد دستش از ابر بیرون می‌آید که عصایی را نگه داشته، چماقی است؟ – سیاه، ضخیم، خاردار ـ زورگویی پیر و جبار ـ این خدای مینی است! آیا او خارش و گزش و لغزش را می‌فرستد؟ برای همین مینی دعا می‌کند؟ آن‌چه او از پنجره پاک می‌کند لکه‌ی گناه است. وای او جنایتی مرتکب شده!

من برداشت خودم را از جنایت دارم. جنگل‌ها به حرکت درمی‌آیند و پرواز می‌کنند ـ در تابستان ناقوس‌های آبی، در فضای خالی آن‌جا، وقتی بهار می‌آید، پامچال‌ها. جدایی، بیست سال پیش بود؟ سوگندها شکسته شد؟ سوگند مینی نه!..او وفادار بود. چطور از مادرش پرستاری کرد! همه‌ی پس اندازش را برای سنگ قبر گذاشت ـ تاج‌های گل زیر شیشه ـ نرگس‌ها در گلدان‌ها. اما من از مسیر اصلی دور می‌شوم. یک جنایت... آنها می‌گویند که او اندوهش را حفظ کرد، بر رازش سرپوش گذاشت ـ جنسیتش را، آنها می‌گویند ـ مردم اهل علم. اما این چه چرندیاتی است که می‌خواهیم با جنسیت محدودش کنیم! نه ـ چیزی بیش از این است، بیست سال پیش وقتی از خیابان کرایدون[۳] می‌گذشت، حلقه روبان‌های بنفش در پنجره‌ی مغازه‌ی بزازی که در نور الکتریکی می‌درخشد توجه او را جلب می‌کند.او معطل می‌کند، ساعت

---

۱. Kruger، کروگر در سال ۱۸۸۰ رهبر بوئرها بود در جنگ علیه انگلیس. او خط ریشی‌سیاه و بلند داشت و برعکس شاهزاده آلبرت که باریک اندام بود و ظریف او خشن بود و درشت قامت.

2. Prince Albert

3. Croydon

از شش گذشته، هنوز هم اگر بدود می‌تواند به خانه برسد. در چرخان را فشار می‌دهد و داخل می‌شود. وقت حراج است. سینی‌های مسطح پر از روبان است. او مکث می‌کند، این را می‌کشد، آن یکی با گل سرخ‌های برجسته را لمس می‌کند ـ نیازی به انتخاب نیست، نیازی به خریدن نیست و هر کدام از سینی‌ها پر از شگفتی اند.. «ما تا ساعت هفت نمی‌بندیم» و بعد ساعت هفت می‌شود. او می‌دود، عجله می‌کند، به خانه می‌رسد، اما خیلی دیر. همسایه‌ها ـ پزشک ـ برادر نوزادش ـ کتری ـ سوختن با آب داغ ـ بیمارستان ـ مرده ـ یا فقط ضربه ناگهانی آن، شماتت؟ وای اما جزییات اهمیتی‌ندارد! این همان چیزی است که او با خود همه جا می‌برد، لکه، جنایت، چیزی که کفاره می‌خواهد، همیشه آن‌جا روی شانه‌هایش. «بله» به نظر می‌رسد که با سر به من اشاره می‌کند «این کاری است که من کردم.»

این‌که تو آن کار را کردی یا آن‌چه تو کردی برای من مهم نیست؛ این چیزی نیست که من می‌خواهم. ویترین مغازه‌ی بزازی پر از حلقه‌های بنفش بود ـ همین به درد می‌خورد، شاید یک کمی ارزان، یک‌کمی عامی ـ چرا که هر کس برداشت‌های خود را از جنایت دارد، اما خیلی از جنایت‌ها (بگذار یک بار دیگر دزدکی نگاه کنم ـ هنوز خواب است یا تظاهر به خوابیدن می‌کند! سفید، فرسوده، با دهان بسته ـ نشانی از یکدندگی است، بیشتر از آن‌که بتوانی فکرش را بکنی ـ بدون نشانه‌ای از جنسیت) ـ خیلی از جنایت‌ها، جنایت تو نیستند؛ جنایت تو پیش افتاده بود؛ فقط عقوبتی مرسوم؛ چرا که اکنون در کلیسا باز می‌شود، نیمکت چوبی سفت او را می‌پذیرد، روی کاشی‌های قهوه‌ای‌زانو می‌زند، هر روز، زمستان، تابستان، شفق، فلق (اکنون آن‌جاست) دعا می‌کند. همه‌ی گناهانش فرو می‌ریزد، فرو می‌ریزد، برای همیشه فرو می‌ریزد. لکه آنها

را در خود می‌پذیرد. لکه زیاد می‌شود، نشانش می‌دهند، در حال سوختن است. یک دفعه وول می‌خورد. پسربچه‌ها اشاره می‌کنند «باب موقع ناهار امروز» ـ اما پیرزنان از همه بدترند.

در حقیقت دیگر نمی‌توانی بنشینی و همچنان دعا کنی. کروگر پشت ابرها می‌رود ـ انگار او را با برس خاکستری نقاشی پاک می‌کنند، که خودش کمی رنگ سیاه به آن اضافه می‌کند ـ حتی سر چوبدستی دیگر نیست. این همان چیزی است که همیشه اتفاق می‌افتد! درست همان‌طور که تو او را دیده‌ای، حسش کرده‌ای، کسی مداخله می‌کند. اکنون نوبت هیلداست.

چقدر از او متنفری! حتی در طول شب در حمام را هم قفل می‌کند، گرچه تو فقط آب سرد می‌خواهی و بعضی وقت‌ها که شب بدی پیش رو داری شستشو کمکی است. و جان موقع صبحانه، بچه‌ها، غذاها از بدترین نوع‌اند و گاه دوستان از راه می‌رسند ـ سرخس‌ها کاملاً پنهانشان نمی‌کنند، خودشان هم حدس می‌زنند، پس بیرون در طول ساحل راه می‌روی، جایی که امواج خاکستری اند و کاغذها در باد تکان می‌خورند و شیشه جلوی کوران باد و رنگ سبز را می‌گیرد و هزینه‌ی صندلی‌ها زیاد است ـ خیلی زیاد ـ چرا که باید واعظین در طول ساحل باشند. آها، آن‌جا یک سیاه زنگی است ـ آن‌جا مردی مضحک ـ مردی با طوطی‌های کوچک ـ موجودات کوچک بیچاره! این‌جا کسی نیست که به خدا فکر کند؟ – درست آن بالا، بالای ستون با عصایش ـ اما نه ـ هیچ چیز در آسمان نیست جز رنگی خاکستری یا وقتی آسمان آبی است ابرهای سفید او را پنهان می‌کنند و موسیقی ـ مارش نظامی است و آنها دنبال چه می‌گردند؟ به دستش می‌آورند؟ چطور بچه‌ها زل می‌زنند! خوب بعد راه برگشت به خانه «راهی برای برگشت به خانه!» کلمات معنی دارند: شاید

پیرمردی ریش‌دار آنها را گفته باشد ـ نه، نه، او واقعاً حرف نزد؛ اما همه چیز معنی دارد ـ پلاکارت‌هایی که به آستانه‌ی درها تکیه داده‌اند ـ نام روی ویترین مغازه‌ها، میوه‌ی سرخ در سبد، سرهای زنان در آرایشگاه‌ها، همه می‌گویند «مینی مارش!» اما در این لحظه حرکتی تند می‌شود. «تخم مرغ‌ها ارزان ترند!» این همان چیزی‌است که همیشه اتفاق می‌افتد! او را دزدانه در بالای فواره جستجو می‌کردم، یک‌راست به دنبال جنون او می‌گشتم وقتی او مثل رمه‌ای از گوسفندان خیالی به طرف دیگر برمی‌گردد و از میان انگشت‌های من سرمی‌خورد. تخم مرغ‌ها ارزان‌ترند. نمی‌توان هیچ کدام از جنایت‌ها، سوگ‌ها، اشعار حماسی یا دیوانگی‌ها را به خاطر مینی‌مارش بیچاره به کرانه‌های جهان متصل کرد. هیچ‌وقت نباید دیر به ناهار رسید، هیچ‌وقت نباید بدون بالاپوش در طوفان گرفتار شد، هیچ‌وقت نباید از ارزانی تخم مرغ‌ها کاملاً بی‌خبر بود. این‌طور به خانه می‌رسد، چکمه‌هایش را درمی‌آورد.

آیا تو را درست خوانده‌ام؟ اما چهره‌ی انسان ـ چهره‌ی انسان بر بالای پرترین صفحه‌ی چاپ شده چیز بیشتری می‌گوید، چیز بیشتری را پنهان می‌کند. اکنون، چشم‌ها بازند، او به بیرون نگاه می‌کند؛ و در چشم‌های انسان ـ چطور تعریفش می‌کنی؟ – وقفه‌ای است، قسمتی، طوری که وقتی به ریشه چنگ می‌زنی پروانه رفته است ـ شب‌پره‌ای که در شب بر بالای گل زرد می‌چرخد. تکان بخور، دستت را بلند کن، بیرون، بالا، دور. من دستم را بلند نمی‌کنم. پس زندگی، روح، روان همچنان معلق است. هرقسمت از مینی مارش که هستی ـ من نیز بالای گلم هستم ـ قوش بر فراز جلگه است ـ تنها، وگرنه ارزش زندگی چه بود؟ بر خاستن، همچنان معلق در شب، در نیمروز، همچنان معلق بر بالای جلگه. لرزش یک دست، بیرون، بالا! سپس باردیگر آرامش. تنها،

نادیده؛ دیدن همه چیز در آن پایین که چقدر آرام است، چقدر دوست‌داشتنی است. هیچ‌کس نمی‌بیند، هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. چشم‌های دیگران زندان ماست؛ افکارشان قفس ما. هوای بالا، هوای پایین. و ماه و نامیرایی... وای اما من روی چمن می‌غلتم! تو هم پایین می‌آیی؟ تو هم که در آن گوشه‌ای، نامت چیست؟ زن ـ مینی مارش؛ یا یک‌چنین نامی؟ زن آن‌جاست، اسیر جوانی خود؛ کیف دستی‌اش را باز می‌کند، پوسته‌ای خالی را از آن بیرون می‌آورد ـ یک تخم‌مرغ ـ چه کسی می‌گفت تخم مرغ‌ها ارزان‌تر بودند؟ تو یا من؟ وای، تو بودی که سرراه خانه آن را گفتی، یادت هست وقتی نجیب‌زاده‌ی پیر ناگهان چترش را باز می‌کرد ـ یا شاید صدای عطسه بود؟ به هر حال، کروگر رفت و تو «به خانه برگشتی» و چکمه‌هایت را درآوردی. بله. و حالا دستمال جیبی را روی زانوهایت می‌اندازی که تکه‌های کوچک پوست تخم‌مرغ بر آن می‌افتد ـ تکه‌هایی از یک نقشه ـ یک معما. دلم می‌خواست می‌توانستم به هم وصلشان کنم! اگر فقط آرام می‌نشستی. زانوهایش را تکان داده است ـ نقشه دوباره تکه تکه شده. پایین شیب‌های آندز[1] سنگ‌های مرمر سفید می‌جهند و پرتاپ می‌شوند و تمام کشتی‌های اسپانیایی را با ملازمانشان می‌کشند ـ چکمه در یک[2]، طلایی و نقره‌ای، اما برمی‌گردیم

به چی، به کجا؟ او در را باز کرد و چترش را روی سکو گذاشت ـ همه چیز خیلی طبیعی است ؛ پس به همین خاطر بوی گوشت گوساله از طبقه‌ی زیر طبیعی به نظر می‌رسد؛ نقطه، نقطه، نقطه. اما آن‌چه من نمی‌توانم از بین ببرم، آن‌چه من باید بدون شک بگویم و انتشار دهم، با

---

1. Andes
2. Drake

سری پایین، چشم‌هایی بسته، با شجاعت یک گردان و نابینایی یک گاو نر، اشکال پشت سرخس‌ها، بازرگانان مسافرند. در تمام این مدت من آنها را پنهان کرده‌ام با این امید که یک‌جوری ناپدید شوند، یا بهتر از این ظاهر شوند، همان‌طور که در حقیقت باید باشند، اگر قرار است داستان غنا و آب و تاب پیدا کند، سرنوشت و تراژدی شود، مثل همه‌ی داستان‌ها، با یکی دو و شاید سه مسافر بازرگان و باغی پر از گل عبایی. برگ شاخه های گل عبایی فقط تا حدی مسافران تاجر را از نظرها مخفی کردند و علاوه بر این بگذارید من از گل‌های سرخ و سفید خود لذت ببرم، چرا که من برای آنها می‌میرم و می‌جنگم اما گل‌های خرزهره در ایست‌بورن ـ در ماه دسامبر ـ روی میز خانواده‌ی مارش ـ نه، نه، جرأت ندارم، فقط خرده‌های نان است و شیشه‌ی‌سرکه، چین‌های لباس است و سرخس ها. شاید لحظه‌ای بعد کنار دریا باشیم. علاوه بر این، با لذت از میان قابی سبز و از بالای دیواره‌ی‌شیشه‌ی شکسته گوش می‌ایستم، احساس می‌کنم دلم می‌خواهد مرد روبرو را به تمامی بکاوم ـ تا آن حد که می‌توانم. این همان جیمز ماگریج[1] است، کسی که مارش‌ها جیمی صدایش می‌کردند؟ (مینی تو باید قول بدهی در تمام مدتی که من به پایان کارم نرسیده‌ام از جایت تکان نخوری). جیمز ماگریج با، به آن چه می‌گوییم دکمه، سفر می‌کند؟ اما الآن وقتش نیست که از دکمه‌ها حرف بزنیم ـ دکمه‌های بزرگ و کوچک روی کارت‌های بلند، بعضی مثل چشم‌های طاووس، بعضی دیگر طلایی کدر؛ بعضی از سنگ بلور و برخی‌دیگر تکه‌هایی از سنگ‌های مرجانی ـ اما من می‌گویم الآن وقت آنها نیست. او سفر می‌کند و پنج‌شنبه‌ها، روزی در ایست بورن، غذایش

---

1. James Maggridge

را با مارش‌ها می‌خورد. صورت سرخش، چشم‌های کمی راسخ او ـ که روی هم رفته اصلاً عامی نیست ـ اشتهای فراوانش (همین ایمنی است؛ او به مینی نگاه نمی‌کند که مبادا نان پر از چاشنی خشک شود)، دستمال سفره‌ی تا خورده ـ اما این ابتدایی است و مرا به گفتن آن وادار نکنید، هر چند که خواننده چنین چیزی بخواهد. بگذارید سری به خانه‌ی ماگریج بزنیم، آن را توصیف کنیم. خُب، یکشنبه‌ها جیمز خودش باید چکمه‌های خانواده را تعمیر کند. او«حقیقت»[1] می‌خواند. اما شور و سودای او؟ گل‌های رز ـ و همسرش پرستار بازنشسته‌ی بیمارستان ـ جالب است ـ به‌خاطر خدا بگذارید من زنی را با نامی‌که دوست دارم داشته باشم! اما نه؛ این زن محصول بچه‌های متولد نشده‌ی ذهن است، نامشروع، با این وجود دوست داشتنی، مثل گل‌های خرزهره‌ی من. در هر رمانی که نوشته می‌شود چند نفر می‌میرند ـ بهترین، عزیزترین، در حالی که ماگریج زندگی می‌کند. این تقصیر زندگی است. حالا مینی تخم مرغش را در جهتی عکس و در پایان مسیری دیگر می‌خورد ـ داریم از لویس[2] می‌گذریم؟ جیمی باید آن‌جا باشد وگرنه برای چی مینی وول می‌خورد؟

این باید ماگریج باشد ـ گناه زندگی. زندگی قوانین خودش را وضع می‌کند؛ زندگی راه را می‌بندد. زندگی پشت سرخس‌هاست؛ زندگی جبار است؛ آه اما قلدر نه! نه، زیرا من به شما اطمینان می‌دهم که با میل خودم می‌آیم؛ من می‌آیم به خواست خدایی که می‌داند چه اجباری در سرخس‌ها و شیشه‌های سرکه است، همه چیز روی میز پاشیده شده و بطری‌ها پر از لک است. من بدون مقاومت می‌آیم تا خودم را جایی در گوشت محکم جای دهم، در ستون فقراتی نیرومند، هر جا که بتوانم نفوذ

---

1. Truth
2. Lewes

کنم یا ردپای کسی به نام ماگریج را پیدا کنم. ساختاری محکم، خشکی ستون فقرات مثل آرواره‌ی نهنگ، راست چون درخت بلوط، درخشش رگ برگ‌ها برشاخه‌ها ؛ گوشت به سفتی‌روکش برزنت، منافذ سرخ؛ مکش قلب و برگشت خون در آن؛ در حالی که قطعات گوشت قهوه‌ای و قطرات آبجو بار دیگر به خون بدل می‌شوند ـ و همین‌طور می‌رویم تا به چشم‌ها می‌رسیم. پشت گل‌های عبایی چیزی می‌بینند؛ سیاه، سفید، اندوه؛ حالا باز هم بشقاب، پشت گل‌های عبایی پیرزن را می‌بینند؛ «خواهر مارش، هیلدا برای من شخصیتی دلخواه‌تر است»، حالا رومیزی. «مارش می‌داند که مشکل موریس‌ها چیست...» از آن حرف بزن؛ پنیر آورده اند، بازهم بشقاب؛ آن را دور بگردان ـ انگشت‌های فراوان،حالا زن روبرو. «خواهر مارش ـ اصلاً مثل مارش‌ها نیست؛ زن پیر نگون بخت... شما باید به مرغ‌هایت غذا بدهی.. حقیقت خدا، برای چی او آن‌جا وول می‌خورد؟ به خاطر حرف‌های من نیست؟ عزیزم، عزیزم، عزیزم! این زنان پرسن و سال. عزیزم، عزیزم!»

(بله مینی، من می‌دانم تو وول خوردی اما یک لحظه ـ جیمز مگریج).

«عزیزم، عزیزم، عزیزم!» چقدر صدا زیباست! مثل ضربه‌ی گرز بر چوب معطرست، مثل تپش قلب صیاد کهن نهنگ‌ها وقتی دریا مواج است و سبزی علف پرسایه. «عزیزم، عزیزم!» چه زنگی برای روح‌های وحشت‌زده به صدا در می‌آید تا آنها را آرام کند و تسلی دهد، آنها را در حریر بگذارد و بگوید «چقدر طولانی. خوش اقبال باشید!» و بعد «لذت تو چیست؟» زیرا با این وجود مگریج گل رز خود را برای او می‌چیند، این کار را کرده، به پایان رسانده. حالا کار بعدی چیست؟ «خانم، شما قطار را از دست می‌دهید» برای این‌که قطارها منتظر نمی‌شوند.

این راه و رسم مردانه است؛ این صدایی است که انعکاس می‌یابد، این

کلیسای سنت پل است و صدای موتور اتوبوس‌ها. اما ما خرده نان‌ها را جمع می‌کنیم. وای مگریج، تو نمی‌مانی؟ باید بروی؟ آیا امروز در یکی از این واگن‌های کوچک از ایست بورن می‌گذری؟ تو همان مردی‌هستی که در جعبه‌های سبز محصور شده است و گاه به پایین نگاه می‌کند و گاه آن‌قدر آرام می‌نشیند و مثل ابوالهول خیره می‌شود و همیشه منظره‌ای است از سنگ قبر، از گورکن، از تابوت و غبار اطراف اسب و سوار؟ به من بگو ـ اما درها به هم خوردند. ما هرگز یکدیگر را دوباره نخواهیم دید. بدرود مگریج!

بله، بله من می‌آیم. یکراست به بالای خانه. یک‌لحظه می‌مانم. چطور گِل در ذهن راهی طولانی‌تر را طی می‌کند ـ این غول‌ها چه گردابی به جای می‌گذارند، امواج به هر سو می‌روند، جلبک‌ها موج برمی‌دارند و این‌جا سبز است، آن‌جا سیاه، به ساحل می‌خورند، تا آن‌که ذرات ریز باز هم به تدریج جمع می‌شوند، لایه فرو می‌رود و باز می‌توان در چشم‌ها صراحت و آرامش را دید و لب‌ها دعا می‌کنند برای آن که رفته، نوعی مراسم ترحیم برای ارواح کسانی که برایشان سر تکان می‌دهی، بی‌آن‌که هرگز دوباره آنها را ببینی.

اکنون جیمز مگریج مرده است، برای همیشه رفته. خوب، مینی «دیگر نمی‌توانم با آن رویرو شوم» اگر مینی آن را گفته باشد (بگذار به او نگاه کنم. پوست تخم مرغ را در آن سرازیری گود می‌ریزد). یقیناً گفته‌ی مینی است، در حالی که به دیوار اتاق خواب تکیه داده بود و به توپ‌های کوچکی که بر لبه‌ی پرده‌ی قرمز رنگ آویزان بود دزدانه نگاه می‌کرد. اما وقتی کسی با خودش حرف می‌زند، چه کسی دارد حرف می‌زند؟ ـ روحی که دفن شده، روانی که به درون رانده شده، به درون، به درون، به قعر سرداب؛ خودی که نقاب زد و جهان را ترک کرد ـ شاید بزدل است، با

این حال تا حدی زیباست، که بی وقفه با فانوس خود در راهروهای تاریک بالا و پایین می‌رود. «دیگر نمی‌توانم تحملش کنم» روح او این‌طور می‌گوید. «آن مرد که ناهار می‌خورد ـ هیلدا ـ بچه‌ها» وای خدایا، هق‌هق گریه‌اش! روحی است که بر سرنوشت خود شیون می‌کند، روحی که به این‌جا و آن‌جا رانده می‌شود، در جاهایی بی‌مقدار اطراق می‌کند ـ ردپاهای کوچک ـ تکه‌پاره‌های کوچک شده‌ی همه‌ی کائنات در حال نابودی است ـ عشق، زندگی، ایمان، شوهر، بچه‌ها، من نمی‌دانم چه شکوه و چه دانه‌های گران‌بهایی در دوران دوشیزگی درخشیده است. «برای من که نبوده، برای من ندرخشیده»

اما بعد ـ کلوچه‌ها، سگ پیر بی‌مو؟ حصیرهای کوچکی که من باید در خیال ببینم و دلداری لباس‌های زیر. اگر مینی مارش دچار مشکل شده و او را به بیمارستان برده‌اند، پرستاران و پزشکان خودشان اعلام می‌کنند... چشم‌انداز و منظره همین است ـ دورنما همین است ـ لکه‌ای آبی رنگ در انتهای خیابان، در حالی که چای غلیظ است و کلوچه‌ها داغ و سگ ـ «بنی بیا صبحانه ات را بخور، بیا آقا، ببین مادر برایت چه آورده!» پس، دستکش را با شست مستعمل آن می‌پوشد، یک بار دیگر اهریمن خاطی را که در سوراخ‌ها می‌خزد به مبارزه می‌خواند، شما برج و باروها را تجدید می‌کنید، پشم خاکستری را می‌تنید، آن را به بیرون و درون تاب می‌دهید.

تار را به بیرون و درون، از این سو به آن سو و به بالا می‌تنی، تاری را که خدا خود از میان آن، هیس، به خدا فکر نکن! چقدر وصله‌ها محکم‌اند! باید به رفوی خود بنازی. نگذار چیزی پریشانش کند. بگذار نور آرام بتابد و ابرها لایه‌ی درونی نخستین برگ سبز را نشان دهند. بگذار پرستو بر برگچه آشیان کند و شبنم آویخته بر نوک برگچه را

بلرزاند... چرا به بالا نگاه می‌کنی؟ آیا صدایی آمد، اندیشه‌ای؟ وای خدایا! به کاری برگرد که انجام می‌دادی، ویترین مغازه با تورهای بنفش؟ اما هیلدا می‌آید. اهانت‌ها، حقارت‌ها، وای! دریچه را ببند.

مینی مارش پس از رفوی دستکش خود، آن را در کشو می‌گذارد. مصمم در کشو را می‌بندد. من چهره‌ی او را در شیشه غافلگیر می‌کنم. لب‌ها محکم بسته اند. چانه رو به بالاست. بعد بند کفش‌های خود را باز می‌کند. سپس به گلویش دست می‌کشد. سنجاق سینه ات چه جور است؟ از نوع کشمشک است یا جناغ مرغ؟ و چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ اگر من مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم، ضربان قلب سرعت گرفت، لحظه‌ی حیاتی فرا می‌رسد، نخ‌ها سرعت می‌گیرند، نیاگارا پیش روی است. در این لحظه بحران رخ می‌دهد! خدا نگهدارت باشد! او به پایین می‌رود. شهامت، شهامت! با آن روبرو شو، همان باش! به خاطر خدا الآن روی حصیر منتظر نشو! آن‌جا در است! من طرف تو هستم. حرف بزن! با او روبرو شو، روحش را پریشان کن!

«وای معذرت می‌خواهم! بله این‌جا ایست بورن است. من آن را برای‌شما پایین می‌آورم. بگذار دسته را امتحان کنم» (گرچه هر دو حفظ ظاهر می‌کنیم، اما مینی، من تو را کاملاً خوانده‌ام، اکنون با تو هستم.)

«این همه‌ی وسایل شماست؟»

«خیلی ممنون، مطمئنم.»

(اما چرا اطرافت را نگاه می‌کنی؟ هیلدا به ایستگاه نمی‌آید، جان هم نمی‌آید و مگریج دور از ایست بورن است.)

«خانم من کنار کیفم می‌مانم این‌طوری امن‌تر است. او گفت به دیدن من می‌آید.. آه بله او این‌جاست! این پسر من است.»

به این ترتیب آنها دور می‌شوند.

خُب، اما من پریشان شده‌ام... مطمئناً مینی، خودت بهتر می‌دانی! یک مرد جوان غریبه... بایست! من به او خواهم گفت: مینی! دوشیزه مارش! گرچه من نمی‌دانم. چیزی عجیب در شنل اوست که انگار پف کرده. اوه، اما این غیرواقعی است، این بی شرمی‌است... نگاه کن وقتی‌به در می‌رسند چطور مرد خم می‌شود. مینی بلیطش را پیدا می‌کند. این چه جور شوخی است؟ آنها دور می‌شوند، به پایین جاده می‌روند، دوش به دوش هم.... خُب جهان من کار خودش را کرده! منتظر چه هستم؟ من چه می‌دانم؟ او مینی نیست. هرگز مگریجی در کار نبوده. من که هستم؟ زندگی به عریانی استخوان است.

و با این حال برای آخرین بار به آنها نگاه می‌کنم ـ مرد از پیاده‌رو بیرون می‌آید و زن به دنبال او پایان ساختمان بزرگ را دور می‌زند و مرا به حیرت می‌اندازند ـ در من سیلابی نو جاری می‌شود. هیبت‌هایی اسرارآمیز! مادر و پسر. شما که هستید؟ چرا در خیابان رو به پایین جلو می‌روید؟ امشب کجا می‌خوابید و بعد فردا؟ وای چطور می‌چرخد و پیش می‌رود ـ مرا سرحال می‌آورد! به دنبال آنها راه می‌افتم. مردم به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. نور سفید می‌تراود و فرو می‌ریزد. ویترین مغازه‌ها. تاج‌های گل، گل‌های داوودی. پیچک در باغ‌های تاریک. گاری‌های شیر در آستانه‌ی درها. هر جا می‌روم، پیکرهای اسرارآمیز، شما را می‌بینم، که به گوشه‌ای می‌پیچید، مادران و پسران، شما، شما، شما. عجله می‌کنم. دنبالشان می‌روم. خیال می‌کنم باید دریا باشد. دورنما خاکستری است، کدر چون خاکستر، امواج زمزمه می‌کنند و پیش می‌روند. اگر من زانو بزنم، اگر به شعائر عمل کنم، به یادبودهای قدیمی، این شمایید، هیبت‌های ناشناخته، که من می‌ستایم؛ اگر دست‌هایم را می‌گشایم این شمایید که من در آغوش می‌گیرم، شمایی که مرا به خود می‌کشانید ـ جهان ستودنی!

اشیاء جامد[1]

تنها چیزی که بر ساحل گسترده‌ی نیم دایره‌ای تکان می‌خورد لکه‌ای کوچک و سیاه رنگ بود. وقتی لکه به نوارها و نوک تیز قایق بـه گـل نشسته‌ی صید شاه ماهی نزدیکتر شد، از رنگ سیاه خاص و باریک آن معلوم شد که چهار پا دارد؛ و لحظه به لحظه مشخص تر می‌شد که ایـن چهار پا به دو مرد جوان تعلق دارد. حتی با وجود طرحی که بر شـن‌ها می‌کشیدند بازهم سرزندگی قاطعی در آنها بود؛ نیرویی غیرقابل توصیف در آمد و رفت این اندام‌ها وجود داشت، گرچه تصویری کـوچک بـود نشان می‌داد که بحثی پرشور از دهان‌های کوچک آن سرهای گرد و ریز بیرون می‌آمد. وقتی بیشتر در دیدرس قرار گرفتند و با صـدای مکـرر عصایی که در دست فرد سمت راستی بود، این تصور قوت گرفت. «تو می‌خواهی به من بگویی...» تو واقعاً معتقدی...» انگار عصای فرد سمت راستی کنار امواج، همان‌طور که خـطوطی صـاف و طـویل روی شـن می‌کشید، چنین می‌گفت:

«لعنت بر سیاست!» گفته‌ای بود که به وضوح از دهـان فـرد سـمت

---

1. Solid Objects

چپی‌به گوش رسید و همان‌طور که این کلمات بیان شد، دهان‌ها، بینی‌ها، چانه‌ها، سبیل‌های کوچک، کلاه‌های پشمی و جوراب‌های شطرنجی‌هر دو سخنران طرحی واضح و واضح‌تر یافت؛ دود پیپ‌هایشان به هوا بلند بود؛ هیچ چیز به اندازه‌ی طرح این دو اندام بر کیلومترها دریا و تپه‌های شنی، آن‌قدر منسجم، آن‌قدر زنده، آن‌قدر محکم، سرخ، خشن و مردانه نبود.

خود را کنار قایق سیاه صید شاه ماهی با نوکی تیز و شش نوار روی بدنه‌اش رها کردند. شما می‌دانید که چطورجسم خود را از بحث خلاص می‌کند و به خاطر یک جور حالت وجد پوزش می‌خواهد؛ خود را پر تاپ می‌کند و با نوعی کرختی آمادگی خود را برای شروع چیزی نوا علام می‌کند؛ هر چیزی که در دسترس باشد. از همین رو چارلز، که عصایش بر نیمی از طول ساحل یا شاید بیشتر خط کشیده بود، خطوطی صاف و لوح وار روی آب رسم کرد؛ و جان که فریاد زده بود «لعنت بر سیاست!» انگشت‌هایش را بیشتر و بیشتر در شن فرو برد. همان‌طور که دستش بیشتر و بیشتر تا بالای مچ در شن فرو می‌رفت، طوری که مجبور شد آستینش را بالاتر بزند، چشم‌هایش دقت خود را از دست داد، یا بهتر بگوییم پس زمینه‌ای از فکر و تجربه که عمقی‌موشکافانه به نگاه انسان‌های بالغ می‌دهد از بین رفت، فقط سطحی ساده و شفاف باقی گذاشت که بیانگر چیزی نبود جز حیرتی که چشم کودکان به نمایش می‌گذارد. بی‌شک فرو کردن انگشت‌ها در شن ربطی با آن داشت. او به خاطر آورد، پس از آن‌که چاله‌ای کوچک حفر می‌کنید، آب دور انگشت‌هایتان حوضچه‌ای کوچک می‌سازد؛ سپس چاله حوضی می‌شود؛ چاهی؛ چشمه‌ای، کانالی پنهانی به دریا. در حالی که می‌خواست یکی از این‌ها را برای ساختن انتخاب کند؛ انگشت‌هایش که

همچنان در آب به کار خود مشغول بودند، به دور چیزی گرد و سخت حلقه زدند، تکه‌ای کامل از جسمی جامد و به تدریج توده‌ای بزرگ و غیر معمول شکل گرفت و به روی آب آمد. وقتی شن روی آن را شست، رنگی سبز نمایان شد. توده ای بلورین بود، آن‌قدر ضخیم که تقریباً کدر می‌نمود؛ فرسایش دریا هر نوع لبه یا شکل آن را کاملاً از بین برده بود، طوری که نمی‌توانستی بگویی زمانی بطری بود، استکان بود یا شیشه‌ی پنجره‌ای؛ اکنون چیزی نبود جز شیشه؛ تقریباً سنگی قیمتی بود. فقط باید آن را در حلقه‌ای از طلا جا می‌دادی یا آن را با سیمی می‌شکافتی و آن‌گاه به جواهری بدل می‌شد؛ جزئی از یک گردنبند، یا نگینی سبز و کدر بر انگشتی. شاید گذشته از همه‌ی اینها زمانی واقعاً جواهر بوده؛ که شاهدختی سیاهپوش آن را به انگشت می‌کرده و وقتی بر لبه‌ی قایق می‌نشسته و به آواز بردگان در هنگام پارو زدن به سوی خلیج گوش می‌کرده، آن را در آب انداخته باشد. یا جعبه‌ی‌جواهری از جنس بلوط متعلق به دوران ملکه الیزابت در آب غرق شده، تکه تکه شده و بارها و بارها غلتیده و غلتیده تا آن‌که سرانجام زمردهایش به ساحل افتاده باشد. جان آن را در دستهایش چرخاند؛ رو به نور نگه داشت، طوری که لکه‌ی غیرمعمول هیبت انسانی را در خود حل کرد و تا بازوی راست دوستش امتداد یافت. در حالی که جان آن را رو به آسمان و یا رو به اندام دوستش نگه داشته بود، رنگ سبز به تدریج نازک شد و عمق یافت. خوشایندش بود؛ گیجش می‌کرد؛ وقتی شیء را با دریای آشفته و ساحل به‌هم ریخته مقایسه می‌کرد چقدر این یکی‌سخت، منسجم و خاص بود.

در همین لحظه صدای آهی او را برآشفته کرد ـ آهی عمیق و نهانی که به او فهماند دوستش چارلز همه‌ی سنگ‌های صاف در دسترس را به دریا انداخته یا به این نتیجه رسیده بود که انداختن آنها ارزشی ندارد.

کنار هم ساندویچ‌هایشان را خوردند. وقتی ساندویچ‌ها تمام شد و خود را می‌تکاندند و از جا بلند می‌شدند، جان تـوده‌ی بـلوری را در دست گرفت و ساکت به آن نگاه کرد. چارلز هم تماشایش کرد. اما او بلافاصله متوجه شد که صاف نبود و در ضمن پر کردن پیپ خود با حرارت گفت که جریان احمقانه ای فکر را به هم می‌ریزد.

«برگردیم به چیزی که داشتم می‌گفتم...»

او ندید یا اگر هم دید به سختی می‌توانست متوجه شده باشد که جان پس از تماشای آن توده در یک لحظه، انگار با تردید، آن را در جـیب خود لغزاند. این هوس هم شاید مثل هوسی باشد که کودکی را وا می‌دارد شن ریزه‌ای را از جاده‌ای پر از شن بر دارد، و با امید به گرما و امـنیت زندگی آن را روی پـیش بـخاری اتـاقش بگـذارد، از حس قـدرت و عطوفتی لذت برد که این کار به او می‌بخشید و باور می‌کرد که قلب سنگ لبریز از شادی مـی‌شود وقـتی مـی‌بیند او را از بـین مـیلیون‌ها سـنگ همانندش برگزیده اند، تا به جای زندگی سرد و نمناک بر جاده‌ای مرتفع از این نعمت لذت ببرد. «شاید می‌شد به آسانی یکی از این مـیلیون‌ها سنگ باشم اما این من بودم که انتخابش کردند، من، من!»

خواه این فکر در ذهن جان بوده یا نبوده باشد، تکه‌ی شـیشه روی پیش‌بخاری جای گرفت، جایی که به سنگینی روی توده‌ای کوچک از صورت‌حساب‌ها و نامه‌ها قرار گرفت و نه فقط به عنوان کاغذ نگه داری فوق‌العاده به کار رفت بلکه توقفگاهی طبیعی برای چشم‌های مرد جوان شد. وقتی نگاه از کتاب برمی‌گرفت... زمانی که ما بارها و بارها نیمه آگاه با ذهنی مشغول به چیزی نگاه می‌کنیم، آن شیء آن‌قدر ژرف با فکر قبلی ما ترکیب می‌شود که شکل واقعی خود را از دست می‌دهد و با انـدکی تفاوت به شکل و شمایلی دلخواه در می‌آید که ذهن ما را درست زمانی

به دام می‌اندازد که اصلاً انتظارش را نداریم. از این رو جان وقتی برای پیاده‌روی بیرون می‌رفت مجذوب ویترین مغازه‌های عجیب می‌شد، صرفاً به این علت که در آنها چیزی می‌دید که او را به یاد آن تکه شیشه می‌انداخت. هر چیزی، صرف‌نظر از نوع آن، کمابیش گرد، شاید با شعله ای خاکستر شده که عمیقاً در بطن آن دفن شده بود، هر چیزی، از هر جنسی که بود، هر چیزی از جنس چینی، شیشه، کهربا، سنگ خارا، مرمر یا حتی سطح صاف تخم بیضی شکل پرنده‌ای ماقبل تاریخ او را به یاد آن می‌انداخت. او نیز به زمین چشم می‌دوخت، به خصوص به زمین بایر مجاور که زباله‌های خانگی را در آن‌جا می‌ریختند. چنین اشیایی را اغلب می‌شد آن‌جا پیدا کرد، دورشان می‌انداختند، مورد استفاده‌ی هیچ‌کس نبود، بی قواره، از ریخت افتاده. در طی چند ماه چهار یا پنج خرده ریز جمع کرده و روی پیش بخاری گذاشته بود. آنها برای کسی قابل استفاده بودند که منتظر تصدی‌موقعیتی درخشان در پارلمان بود و کلی کاغذ داشت که باید منظم نگهشان می‌داشت: نشانی اعضای مجلس مؤسسان، اعلامیه‌های سیاسی، درخواست‌های اشتراک، دعوت به شام و غیره و غیره.

یک روز، وقتی از خانه‌اش در تمپل بیرون آمد تا به قطار برسد و به سراغ هیأت نمایندگان خود برود، چشم‌هایش به شیئ خارق العاده‌ای افتاد که نیمه پنهان در گوشه‌ی علف‌هایی افتاده بود که کنار ساختمان‌های بزرگ اداری می‌رویند. فقط می‌توانست با سر عصایش از میان نرده ها آن را لمس کند؛ اما می‌توانست ببیند که تکه‌ای از ظرفی‌چینی بود با شکلی بسیار فوق‌العاده، تقریباً شبیه ستاره دریایی‌بود یا یک‌چنین چیزی، یا تصادفاً شکسته، به پنج تکه‌ی بی شک غیر عادی تقسیم شده بود. رنگش اساساً آبی بود اما نوارها یا لکه‌هایی‌سبز روی

رنگ آبی را پوشانده بودند و خطوط ارغوانی به آن غنا و درخشش فریبنده‌ترین چیزها را داده بود. جان مصمم شد تا تصاحبش کند، اما هر چه بیشتر فشار می‌داد، دورتر می‌رفت. سرانجام مجبور شد به خانه برگردد و یک حلقه فنری به لبه‌ی عصا وصل کند که با آن، و با کمی دقت و مهارت بیشتر؛ بالاخره تکه‌ی چینی در دسترس او قرار گرفت. وقتی آن را به دست آورد از شادی فریاد زد. در همان لحظه ساعت نواخت. تردیدی نبود که به قرارش نمی‌رسید. جلسه بدون او برگزار می‌شد. اما چطور این تکه‌ی چینی شکسته و به این شکل خارق العاده درآمده بود؟ یک بازبینی دقیق بی شک به تو می‌گفت که شکل ستاره‌ای آن کاملاً تصادفی بود، که فقط عجیب ترش می‌کرد و وجود یکی دیگر مثل آن را نامحتمل می‌نمود. آن را در گوشه‌ای درست مقابل تکه شیشه‌ای گذاشت که از دل شن بیرون کشیده بود، انگار مخلوقی بود از یک دنیای دیگر، غریب و خیال انگیز مثل یک دلقک لوده. انگار در میان فضا چرخ می‌خورد؛ مثل ستاره چشمک می‌زد. تضاد بین شی ء چینی که آن‌قدر شفاف و روشن با شیشه که آن‌قدر مبهم و پیچیده بود مجذوبش می‌کرد و سرگردان و حیرت زده از خود می‌پرسید چطور هر دو آنها در جهانی واحد به وجود آمده بودند، بگذریم از این‌که همین حالا هر دو روی نوار باریک مرمر در یک جا قرار داشتند.. پرسش او بی پاسخ ماند.

اکنون به جستجوی مکان‌هایی می‌رفت که مملو از چینی‌های شکسته بود، مثل قسمت‌هایی از زمین باير بین خطوط راه‌آهن، خانه‌های خراب شده و مکان‌های عمومی در حاشیه‌ی لندن. اما به ندرت ظرف چینی را از بالای بلندی پرت می‌کنند، آدم‌ها به ندرت دست به چنین کاری می‌زدند. باید خانه‌ای بسیار مرتفع پیدا کنید و زنی با هوس‌های جسورانه و پیش داوری‌های سودایی که جام یا گلدانش را مستقیم از پنجره به بیرون

پرتاپ کند بی آن‌که فکر کند شاید کسی آن زیر باشد. چینی شکسته فراوان پیدا می‌شد، اما این‌که بر اثر حادثه‌ای خانگی‌شکسته شده باشد، نه از روی عمد یا رفتار کسی، زیاد نبود. با این وجود، وقتی به مسأله عمیق تر فکر می‌کرد از تنوع زیاد اشکالی که فقط در لندن پیدا می‌کرد، متعجب می‌شد و همچنان دلایل بیشتری برای‌شگفتی و تفکر از نظر تفاوت‌های کیفیت و طراحی وجود داشت. زیباترین خرده ریزها را به خانه می‌آورد و روی پیش بخاری می‌گذاشت، جایی که اشیاء روز به روز ماهیتی تزیینی تر پیدا می‌کردند، زیرا کاغذهایی که باید نگهشان می‌داشتند کمتر و کمتر می‌شدند.

او وظایفش را از یاد برد، شاید یا از سر حواس پرتی انجامشان نداد یا وقتی اعضای هیئت مؤسسان به دیدنش آمدند، نمای پیش بخاری تأثیر نامطلوبی بر آنها گذاشت. به هر جهت، او را به نمایندگی خود در پارلمان انتخاب نکردند و دوستش چارلز که قلباً از آن ناراحت شده و برای همدردی با او شتافته بود تأثر او را از فاجعه بسیار ناچیز دید، پس به این نتیجه رسید که آن‌قدر مسأله برای او جدی بوده که نتوانسته یکباره آن را بفهمد..

در حقیقت، جان آن روز به بارنز رفته و آن‌جا زیر بوته‌ای فلزی بسیار فوق‌العاده پیدا کرده بود. تقریباً از نظر شکل ظاهری به شیشه شباهت داشت، گرد بود و پرغبار اما آن‌قدر سرد و سنگین، آن‌قدر سیاه و فلزی که به وضوح با زمین قرابتی نداشت و اصل آن به یکی از ستاره‌های مرده برمی‌گشت یا خاکستری از ماه بود. جیبش را سنگین کرده بود ؛ روی‌پیش بخاری سنگینی می‌کرد، از آن سرما می‌بارید. و با این حال شهاب کنار آن تکه شیشه و چینی ستاره‌ای شکل جای گرفت.

وقتی نگاهش از یکی به دیگری می‌افتاد، فکر تصاحب اشیایی که

حتی بر این‌ها پیشی می‌گرفتند، مرد جوان را عذاب می‌داد. او خود را مصمم‌تر از پیش وقف جستجو کرد. اگر بلند پروازی بر او چیره نمی‌شد و او را متقاعد نمی‌کرد که روزی با دستیابی به انبوهی از زباله‌های تازه کشف شده پاداش خود را می‌گیرد، نومیدی‌هایی که تجربه کرده بود، به غیر از خستگی و تمسخر باعث می‌شد که کار جستجو را رها کند. او مجهز به یک کیسه و عصایی بلند با قلابی مناسب، همه‌ی اندوخته‌های زمین را می‌کاوید؛ در زیر انبوهی از کپک‌ها می‌گشت، همه‌ی کوچه‌ها و فضای کنار دیوارها را جستجو می‌کرد جایی که بنا به تجربه انتظار داشت اشیایی را پیدا کند که دور انداخته بودند. همان‌طور که معیارهایش ارتقاء می‌یافت و سلیقه‌اش جدی‌تر، ناامیدی‌هایش نیز بی نهایت می‌شد، اما همیشه بارقه‌ای از امید وجود داشت، چند تکه چینی یا شیشه‌ای که به طرزی غریب علامت خورده یا شکسته بود، او را مسحور می‌کرد. روزها می‌گذشت. او دیگر جوان نبود. شغلش یعنی شغل سیاسی‌اش چیزی بود متعلق به گذشته. مردم دیگر به دیدنش نمی‌آمدند. زیاده از حد ساکت بود که بخواهند به شام دعوتش کنند. هرگز با هیچ‌کس در مورد بلندپروازی‌های جدی خود حرف نمی‌زد؛ عدم درک آنها از رفتارشان مشهود بود.

اینک در صندلی‌اش لم داده بود و چارلز را تماشا می‌کرد که ده‌ها بار سنگ‌های روی پیش بخاری را برمی‌داشت و دوباره زمین می‌گذاشت تا مؤکداً بر آن‌چه درباره‌ی رهبری دولت می‌گفت اشاره کند، بی آن‌که حتی متوجه وجود آنها شده باشد.

ناگهان چارلز در حالی که برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد، پرسید «حقیقت چی بود؟ چه چیزی تو را وادار کرد که در یک چشم برهم زدن دست از کارت بکشی؟»

جان پاسخ داد «دست از کارم نکشیده‌ام.»

چارلز با خشونت گفت «اما تو الآن ذره‌ای هم شانس نداری.»

جان با اعتقاد گفت «اما من اصلاً با تو موافق نیستم.» چارلز به او نگاه کرد و عمیقاً پریشان بود؛ غیر عادی‌ترین تردیدها به سراغش آمد؛ حسی عجیب به او می‌گفت که آنها از چیزهایی متفاوت حرف می‌زدند. به اطراف نگاه کرد تا برای اندوه وحشتناک خود تسلایی بیابد، اما ظاهر آشفته‌ی اتاق غمگین ترش کرد. آن عصا چه بود، و آن کیسه‌ی پارچه ای کهنه که به دیوار آویزان بود؟ و این سنگ‌ها چه بودند؟ به جان نگاه کرد، چیزی ثابت و دور در چهره‌اش به او هشدار داد. فقط خیلی خوب می‌دانست که صرف ظاهر او در جایگاه سخنرانی جای سئوال باقی نمی‌گذاشت.

تا جایی که امکان داشت با لحنی شاد گفت: «چه سنگ‌های زیبایی» و گفت که وعده‌ی ملاقاتی دارد و جان را ترک کرد، برای همیشه.

خانه اشباح[1]

هر ساعت که بیدار می‌شدی، دری بسته می‌شد. آنها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، دست در دست هم، این طرف چیزی را جا به جا می‌کردند، آن طرف دری را باز می‌کردند، تا یقین کنند، زوج شبح وار.

زن گفت «این‌جا رهایش کردیم.» و مرد افزود «اما این‌جا نیز.» زن زمزمه کرد «بالای پله‌هاست»، مرد به نجوا گفت «و در باغ.» گفتند «آرام باشیم»، «وگرنه بیدارشان می‌کنیم.»

اما این شما نبودید که ما را بیدار کردید. آه نه، «آنها دنبالش می‌کردند، دارند پرده را کنار می‌زنند.» شاید کسی بگوید و این چنین در صفحه‌ای بخواند و بعد اطمینان یابد «اکنون آن را یافته اند،» قلم روی حاشیه می‌ماند. و سپس، خسته از خواندن، شاید برخیزد و خودش به جستجو برود، خانه سراسر خالی است، درها باز مانده اند، فقط کبوتران با خرسندی بغبغو می‌کنند و صدای ماشین خرمن کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. «به جستجوی چه چیز این‌جا آمدم؟ چه چیزی را می‌خواستم پیدا کنم؟ دست‌هایم خالی بود. «پس شاید طبقه‌ی بالا باشد؟» سیب ها

---

1. A Haunted House

به بار نشسته بودند. و باز هم طبقه‌ی پایین، باغ چون همیشه آرام بود، فقط کتاب روی علف‌ها لغزیده بود.

اما آنها آن را در اتاق پذیرایی پیدا کرده بودند. جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند. انعکاس سیب‌ها بر شیشه‌ی پنجره، انعکاس گل‌های سرخ بر شیشه‌ی پنجره، رنگ همه‌ی برگ‌ها در شیشه سبز بود. اگر در اتاق پذیرایی حرکت می‌کردند، سیب‌ها فقط طرف زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، لحظه‌ای بعد، اگر در باز می‌شد، بر کف اتاق پخش می‌شدند، بر دیوارها می‌آویختند، به فراوانی از سقف اتاق پایین می‌ریختند. چه چیزهایی؟ دست‌های من خالی بود. سایه‌ی باسترناکی از روی فرش عبور کرد، کبوتری از عمیق ترین چاه‌های سکوت بغبغو کرد. «ایمن، ایمن، ایمن»، نبض خانه به آرامی زد «گنج دفن شد؛ اتاق...» نبض دمی ایستاد. آه، همان گنج دفن شده بود؟

دمی بعد روشنایی رنگ باخته بود. پس بیرون در باغ؟ اما درخت‌ها ظلمت را بر نور سرگردان خورشید گستردند. نوری که من جستجو می‌کردم و همیشه پشت شیشه می‌سوخت چقدر زیبا، چقدر ناب، به آرامی به زیر سطح فرو رفت... شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود؛ نخست بر زن فرود آمد، صدها سال پیش، با ترک خانه، با مهر و موم کردن همه‌ی پنجره‌ها، اتاق‌ها تاریک شدند. مرد خانه را ترک کرد، زن را ترک کرد. به شمال رفت، به شرق رفت، ستاره‌ها را دید که رو به سوی آسمان جنوب داشتند؛ به جستجوی خانه رفت، آن را زیر اعماق دانز[1] یافت. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه شادمانه نواخت، «گنج از آن شماست.»

---

1. Downs

باد در خیابان می‌غرد. درخت‌ها بـه ایـن سـوی و آن سـوی خـم می‌شوند. باریکه‌های نور ماه دیوانه وار در باران فرو می‌بارند و پخش می‌شوند. اما پرتو چراغ یکـراست از پـنجره بـه درون مـی‌ریزد. شـمع همچنان و مداوم می‌سوزد. سرگردان در خانه، پنجره‌ها را مـی‌گشایند، برای آن‌که ما را بیدار نکنند درگوشی حرف می‌زنند،زوج شبح وار شادی خود را می‌جویند.

زن می‌گوید «این‌جا خوابیدیم». مرد مـی‌افـزایـد «بـوسه‌های بـی شمار...»، «در بامداد بیدار می‌شدیم»، «سیماب در مـیان درخت‌هـا»، «بالای پله‌ها»، «در باغ»، «وقتی تابستان می‌آمد»، «در زمستان به وقت بارش برف.» درها در دوردست بسته می‌شوند، به آرامی‌مثل تپش قلب بر درها می‌کوبند.

آنها نزدیک تر می‌شوند، بـر آسـتانه‌ی در خـاموش مـی‌مانند. بـاد می‌وزد، باران بر شیشه نقره می‌ریزد. چشـم‌های مـا سـیاهی مـی‌رود. صدای هیچ گامی‌را کنار خود نمی‌شنویم؛ بانویی را نمی‌بینیم کـه شـنل شبح‌وارش را می‌گسترد. دست‌های مرد سپری است در برابر نور فانوس. مرد زیر لب می‌گوید «نگاه کن در خواب عمیق اند. عشق بـر لب‌هـای آنهاست.»

خم می‌شوند، چراغ سیمگون خود را بالای سر ما نگـه مـی‌دارنـد، ژرف و طولانی نگاه می‌کنند. درنگی طویل. باد یکراست می‌وزد؛ شعله به آرامی‌تکان می‌خورد. باریکه‌های نور وحشی مهتاب بر کف اتـاق و دیوار می‌گذرند و در تلاقی هم چهره‌های خم شده را پر لک مـی‌کنند. چهره‌ها غرق فکرند، چهره‌هایی که خفتگان را می‌جویند و در جستجوی شادی پنهان خوداند.

«ایمن، ایمن، ایمن» قلب خانه با غرور می‌تپد. مرد آه می‌کشد «سال‌های طولانی، باز تو مرا پیدا کردی.» زن زمزمه می‌کند «این‌جا به خواب می‌رفتیم، در باغ کتاب می‌خواندیم، می‌خندیدیم، سیب‌ها را در اتاق زیر شیروانی می‌غلتاندیم. در این‌جا گنجمان را رها کردیم.» خم می‌شوند، نور چراغ آنها چشم‌های مرا باز می‌کند. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه وحشیانه می‌تپد. بیدار می‌شوم. فریاد می‌زنم «وای این گنج پنهان توست؟ نوری در قلب.»

دوشنبه یا سه شنبه[1]

آرام و بی اعتنا، حواصیل هوا را به راحتی از بال‌هایش می‌تکاند، راه خود را می‌شناسد، از فراز کلیسا در زیر آسمان می‌گذرد. آسمان سفید و دور، غرق در خود. بی وقفه نهان می‌سازد و آشکار می‌کند، حرکت می‌کند و می‌ایستد. یک دریاچه؟ کرانه‌هایش را مخفی کن! یک کوه؟ وای بی نقص است ـ انوار طلایی خورشید بر شیب‌هایش. غروب از راه می‌رسد. بعد سرخس‌ها، یا پرهای سفید، برای همیشه و ابد ـ

با زحمت بسیار واژه‌هایی اندک را بیرون می‌ریزند، در طلب حقیقت‌اند، در انتظار آنند، خواستی همیشگی است ـ (فریادی از سمت چپ، فریادی دیگر از سمت راست به گوش می‌رسد... چرخ‌ها ناجور ضربه می‌زنند. اتوبوس‌ها درهم و برهم انباشته شده‌اند)؟ ـ برای خواستی همیشگی ـ (ساعت با دوازده ضربه از دور نیمروز را صریحاً اعلام می‌کند؛ نور بر فلس‌های طلایی سایه می‌اندازد؛ کودکان دور هم جمع می‌شوند) ـ حقیقت را برای ابد می‌خواهند. گنبد سرخ است؛ سکه‌ها بر درخت‌ها آویزانند؛ دود از دودکش‌ها به هواست؛ صدای زوزه، بانگ، فریاد «آهن می‌فروشیم» ـ و حقیقت؟

---

1. Monday or Tuesday

نور آتش که تا حدی پای مردان و زنان را روشن می‌کند، سیاه یا با پوششی از طلا ـ (این هوای مه‌آلود ـ شکر؟ نه، متشکرم ـ دولت آینده) ـ پخش می‌شود، و به جز هیبت‌هایی سیاه و چشم‌های روشنشان، تمام اتاق را به رنگ سرخ در می‌آورد، بار گاری همان لحظه در بیرون خالی می‌شود، دوشیزه تینگامی چای را پشت میز تحریرش می‌نوشد و شیشه‌ی قدی از کت‌های خز حفاظت می‌کند.

در همان حال که در کنجی می‌افتاد، به سبکی برگ شناور شد، در چرخ‌ها وزید، با نوری نقره‌ای، در خانه یا بیرون خانه، با هم، پراکنده، در بخش‌هایی گسسته و به هدر رفته، زدوده شده، تحلیل رفته، تکه پاره شده، فرو رفته، کنار هم چیده شده و حقیقت؟

اینک کنار بخاری و بر مرمر سفید چهارگوش به یاد می‌آوریم. کلمات ظلمت خود را از ژرفای سفیدی عاج گون بیرون می‌کشند، شکوفا می‌شوند و رسوخ می‌کنند. کتاب به سویی رها شده؛ در شعله‌ی آتش، در دود، در جرقه‌هایی زودگذر ـ یا اینک به سفر می‌روند، آویز چهارگوش مرمر، مناره‌ها در آن پایین و دریاهای هند، در حالی که آسمان به رنگ آبی است و ستاره‌ها می‌درخشند ـ حقیقت؟ یا شاید از قرابت راضی است؟

کند و بی‌اعتنا حواصیل بازمی‌گردد؛ آسمان ستاره‌هایش را می‌پوشاند، سپس عریانشان می‌کند.

گروه نوازندگان[1]

خوب ما حالا این‌جاییم و اگر به بیرون از اتـاق نگـاهی بـیندازی می‌بینی که قطار و مترو و اتوبوس، کالسکه‌های شخصی که کم نیستند، حتی، به جرأت می‌گویم، گاری‌هایی با اسب‌های کـهر، هـمگی‌مشغول کارند، رشته‌ها را از این طرف لندن به آن طرفش وصل می‌کنند. با این وجود من شک دارم ـ

اگر واقعاً حقیقت داشته باشد، آن‌طور که آنـها مـی‌گویند، خـیابان رجنت[2] برانگیخته است، و پیمان امضاء شده، و هوا برای این وقت سال سرد نیست، و حتی با آن میزان اجاره نمی‌توانی آپارتمانی داشته باشی، و بدتر از این‌ها آنفولانزا در راه است؛ اگر به یاد بیاورم که فراموش کرده‌ام درباره‌ی نشت پستو بنویسم، و دستکش‌هایم را در قطار جا گذاشته‌ام؛ اگر پیوندهای خویشاوندی از من می‌خواهند، به جلو خم می‌شوم، تـا دستی را صمیمانه بپذیرم که شاید با تردید به طرف من دراز می‌شود ـ

«هفت سال از زمان آخرین دیدار ما می‌گذرد!»

«آخرین بار در ونیز بود.»

---

1. The String Quartet
2. Regent Street

«و الان کجا زندگی می‌کنی؟»

«خوب امروز عصر برای من مناسب ترین زمان است، اگر توقع زیادی‌نباشد ـ»

«اما من تو را یک دفعه شناختم!»

«با این حال، جنگ جدایی انداخت ـ»

اگر ذهن را چنین تیرهای کوچکی مسدود می‌کند و ـ چرا که اجبار جامعه‌ی انسانی چنین است ـ طولی نمی‌کشد که تیرها یکی پس از دیگری فرود می‌آیند؛ اگر همین گرما را به وجود می‌آورد و علاوه بر آن چراغ الکتریکی را روشن کرده اند؛ اگر بگوییم که چیزی، مثل خیلی‌از چیزهای دیگر، پشت سر خود نیازی برای بهبود و اصلاح به‌جا می‌گذارد، وانگهی تأسف‌ها، لذت‌ها، احساس بیهودگی و خواسته‌هایی را برمی‌انگیزد ـ اگر همه‌ی این‌ها حقایقی باشد که منظور نظر من است، و کلاه‌ها، شال گردن‌های خز، پالتوهای دم پرستویی نجیب‌زادگان، و سنجاق‌های مروارید نشان کراوات که در معرض دید قرار می‌گیرند ـ آن وقت چه شانسی وجود دارد؟

چه شانسی؟ به رغم همه چیز، توضیح اینکه چرا من این‌جا نشسته‌ام در حالی که معتقدم نمی‌توانم بگویم آخرین بار چه رخ داد و حتی آن را به خاطر نمی‌آورم، هر لحظه مشکل‌تر می‌شود.

«آیا مشایعت‌کننده‌ها را دیدی؟»

«شاه خونسرد به نظر می‌رسید.»

«نه، نه، نه. اما چه اتفاقی افتاد؟»

«زن خانه‌ای در مالمسبری[1] خریده است.»

---

1. Malmesbury

«چقدر خوش‌شانس بوده که یکی پیدا کرده!»

بر عکس، به نظر من مطمئناً این زن، هر کـه مـی‌خواهـد بـاشد، زن ملعونی‌است، زیرا مسأله‌ی مهم آپارتمان‌ها و کلاه‌ها و مرغ‌های نوروزی است و یا این‌طور به نظر می‌رسد که برای صدها نفر از مردم مهم است که آراسته، قرص و محکم، پوشیده در خز و چاق وچله این‌جا بنشینند. نه این‌که من بخواهم لاف بزنم، چرا که من هم مـنفعل روی صـندلی جـلا خورده می‌نشینم، فقط زمین را در حافظه‌ای دفن شده دور می‌زنم، همان کاری که همه می‌کنیم، زیرا علائمی وجود دارد، اگر اشتباه نکـنم، کـه همه‌ی ما بیهوده در جستجوی چیزی هستیم. چرا دلواپس؟ چرا اینقدر درباره‌ی ردیف شنل‌ها و دستکش‌ها نگرانیم ـ حالا دکمه‌ها بسته باشند یا نباشند؟ بعد آن سیمای پیر را در برابر آن بوم سـیاه تـماشا مـی‌کنیم، لحظه‌ای پیش مؤدب بود و برافروخته؛ اکنون کم حرف و غمگین، انگار در سایه فرو رفته. آیا صدای ویلون دوم بود که در اتاق جلویی طـنین می‌انداخت؟ حالا آنها می‌آیند: چهار هیکل سیاه، آلات موسیقی را حمل می‌کنند و خود را در مقابل صحنه‌ی سفید زیر بارش نور جای می‌دهند؛ زه‌های ویلون خود را به میز نت تکیه می‌دهند؛ با حرکاتی یکسان آنها را برمی‌دارند؛ به آرامی آنها را در جای خود می‌گذارنـد و ویـلون اول در حالی که به نوازنده‌ی مقابل نگاه می‌کند، می‌شمرد یک، دو، سه ـ

شکوفایی، بهار، جوانه، شکفتن! درخت گلابی بر قله‌ی کوه. فـوران فواره‌ها، قطرات فرو می‌ریزند. اما امواج رود رون[1] آرام و ژرف جاری می‌شود، زیر طاق‌نماها می‌خروشد و آن‌چه را می‌روبد کـه آب رونـده به‌جای می‌گذارد. سایه‌های روی ماهی نقره‌ای را می‌شوید، امواج آرام

1. Rhone

ماهی پر نقش را با خود مـی‌برند؛ اکـنون آنـها را حـلقه وار در جـایی ریخته‌اند ـ کاری دشوار است ـ که انـبوهی از مـاهیان در دریـاچه‌ای هستند؛ جست می‌زنند؛ آب می‌پاشند، باله‌های ریز ماهی می‌خورند، و چنان جوششی از جریان آب است که سنگریزه‌های زرد چرخ می‌زنند، چرخ می‌زنند، چرخ می‌زنند و چرخ می‌زنند ـ حال رها می‌شوند، به‌طرف پایین می‌خروشند یا حتی چون مارپیچ‌هایی زیـبا بـه هـوا مـی‌روند؛ همچون تراشه‌هایی نازک در زیر درخت چنار پیچ و تاب می‌خورند؛ بالا و بالا... چقدر دوست داشتنی است نیکی در آنهایی که لبخندزنان از میان جهان می‌گذرند! همین‌طور در زنان ماهی‌فروش شوخ و شنگ که زیـر طاق‌نماها چمپاتمیه زده‌اند، پیرزنان هرزه، وقتی راه می‌روند، از این سو به آن سو، از ته دل می‌خندند و می‌لرزند و جست و خیز می‌کنند،هاها!

«البته یکی از آثار اولیه‌ی موتسارت است.»

«اما آهنگ آن، مثل همه‌ی آهنگ‌های او، آدم را نـاامـید مـی‌کند ـ منظورم امیدوار است. منظورم چیست؟ این بدترین نوع موسیقی است! می‌خواهم برقصم، بخندم، کیک‌های صورتی بـخورم، کـیک‌های زرد، شرابی ملایم و مستی آور بنوشم. یا بتوانم از داستانی قبیح لذت ببرم. هر قدر پیرتر می‌شوی قباحت را بیشتر دوست داری. ها،ها! من می‌خندم. به چی؟ تو چیزی نگفتی، نجیب‌زاده‌ی پیر روبرو هم چیزی نگـفت... امـا حدس بزن ـ حدس بزن، هیس!»

رودخانه‌ی مالیخولیایی ما را با خـود مـی‌برد. وقـتی مـاه از مـیان شاخه‌های لرزان بید بیرون می‌آید، من چهره‌ات را می‌بینم؛ صـدایت را می‌شنوم و همان‌طور که ما از کنار بید می‌گذریم پرنده آواز می‌خواند. چه نجوا می‌کنی؟ اندوه، اندوه. شادی، شادی. چون دسته‌های نـی در نـور مهتاب در هم تنیده‌اند، به زیبایی درآمیخته اند، تنیده در رنج و بافته در

اندوه ـ برخورد با یکدیگر!

قایق فرو می‌رود. هنگام بالا آمدن تصاویر اوج می‌گیرند، اما حالا نوک تیز و نازک برگ به شبحی سایه وار بدل می‌شود که، سراپا سوزان، شور و التهاب فراوان خود را از قلب من می‌گیرد. برای من است که می‌خواند، اندوه مرا آشکار می‌کند، همدلی برمی‌انگیزد، با عشق از جهان بی خورشید سرازیر می‌شود، نه باز می‌ایستد، نه از لطافت خود می‌کاهد بلکه ماهرانه زیرکانه تاروپود می‌تند تا آن‌که در این طرح، این فرجام، شکاف‌ها یکی می‌شوند؛ اوج می‌گیرند. هق‌هق می‌گریند، به‌دنبال آرامش‌اند، اندوه و شادی.

پس چرا سوگواری می‌کنند؟ چه می‌پرسند؟ ناراضی باقی می‌مانند؟ من می‌گویم همه چیز سامان می‌گیرد؛ آری، زیر پوششی از برگ‌های گل رز که به پایین می‌ریزند، لم می‌دهند. ریختن برگ‌ها. آها، اما آنها متوقف می‌شوند. یک برگ رز، از اوج ارتفاع می‌افتد، مثل چتر نجاتی کوچک که از بالونی نامرئی پایین می‌آید، می‌چرخد، پیچ و تاب می‌خورد. به ما نخواهد رسید.

«نه، نه، من متوجه‌ی چیزی نشدم. این بدترین نوع موسیقی است ـ این رویاهای احمقانه. به نظر تو ویلون دوم خیلی دیر شروع نکرد؟»

«خانم مونروی[1] پیر این‌جاست، کورمال، کورمال راه خود را می‌رود ـ هر سال کورتر می‌شود، زن بیچاره ـ روی این زمین لغزنده.»

ابوالهول نابینای سالمند، با سری خاکستری... زن آن‌جا روی پیاده رو می‌ایستد، با دست و بسیار جدی به اتوبوس قرمز اشاره می‌کند.

«چقدر زیبا! چقدر خوب می‌نوازند! چقدر ـ چقدر ـ چقدر!»

---

1. Mrs.Munro

زبان یکریز تشویق می‌کند. عین سادگی. پرهای کلاه فرد بغل دستی من سبک است و مثل جغجغه‌ی بچه‌ها خوشایند. برگ روی‌درخت کاج از میان شکاف پرده با رنگی سبز می‌درخشد. خیلی عجیب، خیلی هیجان‌انگیز است.

«چقدر ـ چقدر ـ چقدر!» هیس!

عاشقان روی علف‌ها هستند.

«اگر خانم شما با من ازدواج کنید ـ»

«آقا من با همه‌ی قلبم به شما اطمینان می‌کنم. علاوه بر این، ما جسم‌مان را در تالار ضیافت جا گذاشته‌ایم. آن‌چه روی چمن می‌بینید سایه‌ی ارواح ماست.»

«پس این هم‌آغوشی ارواح ماست..» درخت‌های لیمو به نشانه‌ی رضایت سر می‌جنبانند. قو به طرف ساحل پیش می‌آید و همان‌طور خیال‌انگیز در وسط نهر شناور می‌ماند.

«اما برگردیم. او مرا تا ته راهرو دنبال کرد و همان‌طور که به گوشه‌ای چرخیدیم، دستش را روی یقه‌ی تور جلیقه‌ی من گذاشت. چه می‌توانستم بکنم جز آن‌که جیغ بزنم «وای» و او دست بردارد؟ با جیغ من شمشیرش را کشید، حرکتش داد جوری که انگار چیزی را به مرگ محکوم می‌کرد و فریاد زد «دیوانه! دیوانه! دیوانه!» در حالی که من جیغ می‌زدم و شاهزاده، که در کتاب بزرگ دست‌نویس در جلوخان پنجره می‌نوشت، با شب کلاه حریر و سرپایی‌های خزدار خود پیش آمد، خنجری را از روی دیوار برداشت ـ تو می‌دانی هدیه‌ی پادشاه اسپانیا ـ که با آن من فرار کردم، به این شنل پناه آوردم تا انتقام خود را در پیراهنم مخفی کنم، پنهان کنم... اما گوش کن! شیپورها!»

نجیب‌زاده بسیار سریع به بانو پاسخ می‌دهد و بانو با تبادل و تعارفی

بسیار زیرکانه موازنه را برقرار می‌کند و اکنون در اوج احساسات، که کلمات غیرقابل تشخیص اند گرچه معنایشان به قدر کافی واضح است ـ عشق، خنده، پرواز، تعقیب، شور قدسی ـ همگی بر شادترین امواج محبتی لطیف شناور می‌شوند ـ تا آن که صدای شیپورهای نقره‌ای به گوش می‌رسد، ابتدا از دوردست، به تدریج صدا واضح و واضح‌تر می‌شود، انگار پیش قراولان سپیده‌دم را ندا سر می‌دهند یا با صدایی شوم از فرار عاشقان می‌گویند... باغ سبز، دریاچه‌ی روشن از نور مهتاب، درخت‌های لیمو، عاشقان و ماهی‌ها همه در آسمانی عقیق گون ذوب می‌شوند که در آن، همان‌طور که ترومپت‌ها به کمک شیپورها می‌آیند و کلارینت‌ها همراهی شان می‌کنند، طاق نماهایی سفید هویدا می‌شوند که به استواری بر ستون‌های مرمر جای‌گرفته اند... صدای بوق و کرنا. دنگ‌دنگ، جرنگ جرنگ. اقتداری استوار. تأسیساتی محکم. رژه‌ای انبوه. آشفتگی و هرج و مرج به زمین چنگ می‌اندازد. اما این شهری که ما به آن سفر می‌کنیم دیگر نه سنگ دارد و نه مرمر؛ بردبارانه می‌ایستد؛ به استواری پابرجاست؛ کاری نمی‌کند؛ نه خوش آمدی در کار است و نه پرچمی در اهتزاز. آن‌گاه همه چیز را رها می‌کند تا امیدت از بین برود؛ شادی من در بیابان دفن می‌شود؛ عریان پیش می‌روم. ستون‌ها عریانند؛ نویدی برای‌هیچ‌کس نیست؛ سایه‌ای وجود ندارد؛ درخشندگی؛ جانفرساست. به عقب برمی‌گردم. دیگر اشتیاقی ندارم. فقط می‌خواهم بروم، خیابان را پیدا کنم؛ ساختمان‌ها را علامت بگذارم؛ به زن سیب فروش سلام کنم، به خدمتکاری که در را باز می‌کند بگویم: شبی پرستاره است.

«شب بخیر، شب بخیر. از این راه می‌روی؟»

«افسوس. من از آن راه می‌روم.»

آبی و سبز[1]

سبز

رگه‌های شیشه مثل نوک انگشت‌های دست رو به پایین آویزانند. نور بر شیشه می‌ریزد و دریاچه‌ای به رنگ سبز بر آن می‌چکاند. تمام روز ده‌رگه‌ی نورانی رنگ سبز را بر مرمر می‌ریزند. پرهای طوطیان کوچک ـ جیغ گوشخراش آنها ـ تیغه‌های تیز درخت‌های نخل، همه به رنگ سبزند؛ برگ‌های سوزنی سبز در آفتاب می‌درخشند. اما شیشه‌ی سخت قطره قطره بر سنگ مرمر می‌چکد؛ دریاچه‌ها بر بالای شن‌های بیابان شناورند، شتران در میان آنها مستانه پیش می‌روند؛ دریاچه‌ها بر سنگ مرمر جای می‌گیرند ؛ امواج آنها راهاشور می‌زنند؛ خزه‌ها به آنها می‌چسبند، این‌جا و آن‌جا شکوفه‌ای سفید، قورباغه به بالا می‌جهد، در آن‌جا ستاره‌ها شب هنگام بی‌مانندند. شب از راه می‌رسد و سایه رنگ سبز را از روی پیش بخاری می‌روبد؛ سطح مواج اقیانوس. هیچ کشتی‌ای نمی‌آید؛ امواج بی هدف زیر آسمان خالی پیچ و تاب می‌خورند. شب است؛ برگ‌های سوزنی، لکه‌های آبی را قطره قطره فرو می‌ریزند. رنگ سبز رخت بربسته است.

---

1. Blue and Green

آبی و سبز

آبی

هیولایی با بینی کوتاه و سربالا بر سطح آب می‌آید و از میان پره‌های بینی پت و پهن خود دو ستون از آب بیرون می‌ریزد که، با کفی سفید در مرکز خود، حباب‌هایی آبی به هوا می‌پاشند. خطوط آبی‌رنگ بر برزنت سیاه پشت هیولا طرح راه راه نقش می‌زنند. هیولا آبی را که از دهان و منخرین خود فرو می‌برد کثیف می‌کند، او از آب سنگین است، و رنگ آبی که سنگ‌های صیقل خورده‌ی چشم‌های او را می‌کاود، دورش حلقه می‌زند. او رها بر ساحل دراز می‌کشد، کند، بی حس، پوست‌های آبی رنگ خشک را از تن جدا می‌کند. پوست آبی و براق او ساحل را با رنگ آهن زنگ زده می‌پوشاند. نوارهای روی‌قایق پارویی شکسته آبی است. موجی زیر زنگ‌های آبی رنگ چرخ می‌خورد. اما کلیسا متفاوت است، سرد، مملو از عطر بخور، تور سر دوشیزگان آبی کمرنگ است.

در باغ میوه[1]

میراندا[2] در باغ خواب بود، روی صندلی بلند زیر درخت سیب. کتابش روی علف‌ها افتاده بود و به نظر می‌رسید هنوز انگشتش به جمله‌ای اشاره می‌کرد. «این کشور یکی از نقاط جهان است که دختران جوان را بیش از هر جای دیگری به خنده می‌اندازد...» انگار درست موقع خواندن همین جمله خوابش برده بود. عقیق‌های روی انگشتش به سبز می‌زد، سرخ می‌شد و وقتی آفتاب با نفوذ از بین درخت‌ها آن‌ها را پر می‌کرد باز به رنگ نارنجی درمی‌آمد. بعد، وقتی نسیم وزید، پیراهن ارغوانی‌اش مثل گلی که به ساقه‌ای متصل باشد شکفت، علف‌ها تکان خوردند، و پروانه‌ی سفید رنگ درست بالای صورت او به این سوی و آن سوی رفت.

سیب‌ها بالای سر او در ارتفاع یک متر و نیمی تاب می‌خوردند. ناگهان هیاهویی به گوش رسید انگار یک دسته سنج را به شدت، غیرمعمول و وحشیانه می‌کوفتند. فقط بچه‌های مدرسه بودند که جدول ضرب را با هم دم گرفته بودند، معلم آهنگشان را قطع می‌کرد،

---

1. In the Orchard
2. Miranda

سرزنششان می‌کرد و بار دیگر جدول ضرب را دم گرفتند. اما این همهمه از همان ارتفاع یک متر و نیمی بالای سر میراندا گذشت، از میان شاخه‌های سیب عبور کرد و به پسربچه‌ی گاوچرانی اصابت کرد که از بوته‌ها تمشک می‌چید زمانی که او هم بایستی در مدرسه می‌بود و باعث شد خارها دستش را زخمی کنند.

بعد صدای تک فریادی شنیده شد ـ فریادی غمگین، انسانی، وحشیانه. در واقع پارسلی[1] پیر مست کرده بود.

پس از آن بالاترین برگ‌های درخت‌های سیب، صاف چون ماهیانی کوچک بر پهنه‌ی آبی، در چهل متری بالای زمین با آهنگی حزن‌انگیز و ملال‌آور همراه شدند. ارگ کلیسا بود که یکی از سرودهای کتاب نیایش را می‌نواخت. صدا در فضا طنین انداخت و دسته‌ای از باسترک‌ها که با سرعتی خارق‌العاده پرواز می‌کردند آن نوا را با خود بردند به جایی دیگر. میراندا در آن پایین خواب بود.

پس از آن بر فراز درخت‌های سیب و گلابی، دو کیلومتر بالاتر از جایی‌که میراندا در باغ خوابیده بود زنگ‌ها به صدا در آمدند، متناوب، پرطنین، تحکم آمیز، چرا که شش پیرزن بی نوا را به کلیسا می‌آوردند و کشیش مراتب سپاس را از خداوند ابراز می‌کرد.

و بالاتر از آن صدای جیرجیر تیز بادنما از جنوب به شرق طنین انداخت. مسیر باد تغییر کرد. از فراز همه چیز گذشت، از فراز بیشه، مرغزار، تپه ها، کیلومترها بالاتر از میراندا که در باغ خواب بود. باد، کور و گنگ همه چیز را با خود برد، با چیزی روبه رو نشد که بتواند در برابرش تاب آورد تا آن که در همان حال که به جهتی دیگر می‌چرخید

---

1. Parsley

باز به سوی جنوب برگشت. کیلومترها پایین‌تر، در جایی به بزرگی ته سوزن، میراندا بلند شد و داد زد «وای به چای دیر می‌رسم!»

میراندا در باغ خوابید ـ یا شاید خواب نبود چرا که لب‌هایش به آرامی می‌جنبید، انگار می‌گفت «این کشور یکی.... جهان است.... دختران.... به خنده می....اندازد.» و سپس لبخندی زد و گذاشت که بدنش با همه‌ی سنگینی خود بر زمین گسترده‌ای رها شود که، با خود اندیشید: برمی‌خیزد تا مرا بر پشت خود ببرد. انگار برگی باشم یا ملکه‌ای (در این لحظه بچه‌ها جدول ضرب را می‌گفتند) یا، میراندا ادامه داد، یا شاید بالای صخره‌ای دراز کشیده باشم با مرغان دریایی که جیغ کشان از بالای سرم می‌گذرند. هر چه بالاتر پرواز کنند، ادامه داد، همان‌طور که معلم بچه‌ها را سرزنش می‌کرد و آن‌قدر روی بند انگشت‌های جیمی زد که به خون افتاد، ژرف‌تر به‌اعماق دریا نگاه می‌کنند ـ اعماق دریا، تکرار کرد و انگشت‌هایش آرام گرفت و لب‌هایش به آرامی‌بسته شد، انگار روی دریا شناور باشد، و بعد وقتی فریاد مرد مست بر فراز سر او طنین انداخت، با لذتی سرشار نفسی برآورد چرا که فکر کرد صدای‌زندگی را می‌شنید که از زبانی خشن در دهانی سرخ بر می‌آمد، از باد، از زنگ‌ها، از برگ‌های سبز و گرد کلم‌ها.

طبیعتاً وقتی ارگ آهنگ نیایش را نواخت؛ او باید ازدواج کرده باشد. و وقتی زنگ‌ها پس از ورود شش پیرزن بی نوا به کلیسا به صدا درآمدند، پرطنین و متناوب، او به این فکر کرد که زمین زیر سم ضربه‌ی اسب هایی‌که به سویش می‌تاختند می‌لرزید. (آهی کشید: وای من فقط باید منتظر شوم!) و به نظرش همه چیز تقریباً در اطراف، در کنار و به سوی او به جنبش، تاخت و تاز و پرواز در آمده بود.

با خود فکر کرد مری هیزم می‌شکند، پیرمن از گله‌ی گاو محافظت

می‌کند؛ گاری‌ها از مرغزار بالا می‌آیند؛ سوار ـ و میراندا خطوطی را دنبال کرد که آدم‌ها، گاری‌ها، پرنده‌ها و سوار بر جاده‌ی روستایی به جای می‌گذاشتند تا آن‌که انگار همگی در پیرامون او و از همه طرف با تپش قلب خودش بیرون می‌ریخت.

کیلومترها بر فراز سر او جهت باد تغییر کرد؛ بادنما صدایی کرد و میراندا از جا پرید و داد زد «وای به چای دیر می‌رسم!»

میراندا در باغ خوابید، شاید خواب بود، شاید هم نبود؟ پیراهن ارغوانی او بین دو درخت سیب امتداد داشت. بیست و چهار درخت سیب در باغ بود، برخی تا حدی خم شده، برخی دیگر صاف و استوار بالیده بودند با تنه‌ای گسترده و پر شاخه و میوه‌هایی گرد و سرخ یا زرد رنگ. هر درخت سیب به حد کافی جا داشت. آسمان دقیقاً متناسب با برگ‌ها بود. وقتی نسیم وزید شاخه‌ها روی دیوار مجاور تکان خوردند و بعد به جای خود برگشتند. دم‌جنبانکی اریب وار از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر پرواز کرد. باسِترکی که با احتیاط می‌پرید به طرف سیبی رفت که از درخت افتاده بود. این جنبیدن‌ها درخت‌های سر به فلک کشیده را به هم پیوند می‌داد؛ دیوارهای باغ همه چیز را احاطه کرده بودند. فرسنگ‌ها زیر زمین به هم رسیدند؛ با وزش باد روی سطح زمین به بار می‌نشستند و باریکه‌ای از رنگ ارغوانی در گوشه و کنار باغ رنگ آبی نیلگون را شکافته بود. با تغییر جهت باد؛ شاخه‌ای پر از سیب چنان به بالا پرتاپ شد که دو گاو را در مزرعه محو کرد. (میراندا فریاد زد «وای‌به چای دیر می‌رسم!») و سیب‌ها بار دیگر بر سینه‌ی دیوار لمیده بودند.

نگاهی به کالجی زنانه[1]

ماه با بال و پر سفید خود هرگز نمی‌گذاشت آسمان تاریک شود؛ تمام شب شکوفه‌های بادام سفید بودند بر زمینه‌ای سبز، و یونجه‌ها در مرغزار به سیاهی می‌زدند. باد حیاط‌های کالج نه به سرزمین تاتارها می‌رفت و نه به سرزمین‌های عربی، بلکه رویاوار در میان ابرهای آبی-خاکستری بر فراز سقف‌های نیونهام می‌خزید. اگر او به جایی برای پرسه زدن نیاز داشت، می‌توانست آن را در باغ، میان درخت‌ها بیابد؛ و به این خاطر که جز زنان کس دیگری را نمی‌دید، می‌توانست آشکارش کند، خالی، بی‌شکل و به اتاق‌هایی خیره شود که در آن ساعت خالی بود و بی‌شکل، و رنگ سفید پلک‌ها بر روی چشم‌ها، دست‌هایی بدون انگشتر روی ملحفه‌ها، بسیاری از زنان خواب بودند. اما این‌جا و آن‌جا هنوز نوری سوسو می‌زد.

می‌توانستی نوری دیگر را در اتاق آنجلا تشخیص دهی، ببینی که خود آنجلا چقدر روشن بود و چه نوری از انعکاس او بر آینه‌ی چهارگوش می‌تراوید. تمام وجودش کاملاً ـ شاید روحش ترسیم شده

---

1. A Woman's College from Outside

بود. چرا که آینه تصویری استوار را در خود جای داده بود ـ سفید و زرین، سرپایی‌های قرمز، موی کم رنگ با سنگ‌های آبی در آن و هرگز رگه‌ای یا سایه‌ای، بوسه‌ی ملایم آنجلا و تصویرش را در آینه مخدوش نمی‌کرد، انگارکه از آنجلا بودن شاد باشد. باری لحظه‌ای شادی‌بخش بود ـتصویر روشن در قلب شب آویخته بود، گنبد در ظلمت شب تهی شده بود. در حقیقت عجیب بود که دلیلی چنین واضح از صحت همه چیز وجود داشته باشد؛ این زنبق مواج بی حرکت بر دریاچه‌ی تایمز، بی‌هراس، انگار همین ـ همین تصویر کفایت می‌کرد. او با روی برگرداندن از آینه به چه اندیشه‌ای خیانت کرد و آینه چیزی را نشان نمی‌داد یا فقط تختخواب برنجی بود و او که با این طرف و آن طرف دویدن، این سوی و آن سوی گشتن، شده بود مثل زن‌های خانه دار، و باز تغییر کرد، لب‌هایش را بر کتابی سیاه فشرد و با انگشتش چیزی را علامت زد که مطمئناً نمی‌توانست مربوط به علم اقتصاد باشد. فقط آنجلا ویلیامز[1] در نیونهام[2] مانده بود تا زندگی‌اش را تأمین کند و نمی‌توانست حتی در لحظات نیایش پر شور خود، چک‌های پدرش را در سوآن سی فراموش کند: مادرش را که در آشپزخانه‌های عمومی ظرف می‌شست: پیراهن‌های صورتی رنگ روی بند رخت بود: نشانه‌هایی بر آن‌که حتی زنبق بی‌حرکت دیگر روی دریاچه شناور نبود، اما نام او هم مثل بقیه روی یک کارت نوشته شده....

آ. ویلیامز ـ شاید کسی آن را زیر نور ماه بخواند؛ و کنار آن نام دیگران بود، مری یا النور، میلدرد، سارا، پوبه که روی کارت‌های چهارگوش آویخته بر درهایشان حک شده. اسم‌ها همه جا هستند، هیچ چیز دیگری

---

1. Williams Angela
2. Newnham

جز اسم نیست. نور سفید و خنک آنها را به حرکت درآورد و شق و رق شدند تا آن‌که انگار منظور از وجود همه‌ی این نام‌ها فقط برای آن بوده تا بتوانند مثلاً برای خاموش کردن آتش، سرکوب قیام یا برگزاری آزمون صدایشان کنند. قدرت نام‌هایی که روی کارت‌ها حک شده و بر درها آویخته‌اند همین است. مثل کاشی‌ها، راهروها و درهای اتاق خواب با کارخانه‌های شیر و صومعه‌ها، مکانی برای انزوا یا نظم، که ظرف‌های شیر خنک می‌مانند و پاک و تعداد زیادی لباس‌های زیر شسته شده.

در همان لحظه خنده‌ای نرم از پشت در به گوش رسید. ساعتی با زنگی‌رسمی وقت را اعلام کرد ـ یک، دو. اکنون انگار ساعت فرامین خود را صادر می‌کرد، کسی به این فرامین توجه نکرد. اکنون آتش، قیام و آزمون زیر خنده دفن شدند، یا به آرامی‌از بین رفتند، انگار صدا از اعماق می‌جوشید و آرام از ساعت، قوانین و نظم بیرون می‌تراوید. رختخواب پوشیده از کارت بود. سالی روی کف اتاق بود. هلنا روی صندلی. برتای نیک کنار آتش دست‌هایش را قلاب کرده بود. آ. ویلیامز می‌خواست خمیازه بکشد.

هلنا گفت «چون کاملاً و به طرزی غیرقابل تحمل ملعون است.»

پژواک صدای برتا بود «ملعون». بعد خمیازه کشید.

«ما بی غیرت نیستیم.»

«من دیدمش که با آن کلاه کهنه از در تو خزید. آنها نمی‌خواهند ما بدانیم.»

«آنها؟» آنجلا گفت «او نمی‌خواهد.»

بعد صدای خنده.

کارت‌ها پخش شد، با نقش‌های قرمز و زرد خود روی میز افتادند و دست‌ها روی کارت‌ها جمع شد. برتای نیک، که سرش را از صندلی خم

می‌کرد، از ته دل آه کشید. چرا که دلش می‌خواست بخوابد اما از آن‌جا که شب برای چریدن آزاد است و دشتی بی‌انتها، از آن رو که شب غنایی نامحدود دارد، باید در ظلمت آن نقب زد. باید جواهرها را بر آن آویخت. شب شریک اسرار بود، رمه‌ای کامل روز را چرید. پرده‌ها را کنار زدند. در باغ مه بود. روی زمین کنار پنجره نشستند (در حالی که دیگران بازی می‌کردند) به نظر می‌رسید جسم، ذهن، هر دو باهم، در هوا باد کرده بودند، کنار بوته‌ها به جلو می‌خزیدند. آها، اما او دلش می‌خواست در رختخواب دراز بکشد و بخوابد! معتقد بود که هیچ‌کس میل او را به خواب نمی‌فهمید، فروتنانه معتقد بود ـ خواب‌آلوده ـ با تکان‌ها و حرکت‌های ناگهانی، که دیگران کاملاً بیدار بودند. وقتی همگی با هم خندیدند پرنده‌ای در خواب و در باغ جیک جیک کرد انگار خنده ـ

آری، انگار خنده (زیرا او اکنون چرت می‌زد) بیشتر چون مه جاری شد و خود را با رشته‌هایی نرم و قابل انعطاف به گیاهان و بوته‌ها متصل کرد چنان‌که باغ پر از بخار بود و ابری. و سپس، بوته‌ها که باد جارویشان می‌کرد خود را خم کردند و بخار سفید رنگ از عرض جهان گذشت.

این بخار از همه‌ی اتاق‌هایی که زن‌ها خوابیده بودند، بیرون تراوید و خود را، مثل مه، به درختچه‌ها رساند و سپس آزادانه به فضای باز راه یافت. زنان سالمند خواب بودند، کسانی که وقت بیداری فوراً عصای عاج را به دست می‌گرفتند. اکنون آرام و پریده رنگ عمیقاً غنوده بودند، آن‌ها را پیکرهای جوانی که کنار پنجره لمیده یا جمع شده بودند در میان گرفته و حمایت می‌کردند، این غلغل خنده به درون باغ سرریز می‌شد، این خنده‌ی بی قید وبند، این خنده‌ی جسم و ذهن، قوانین، ساعات، نظم را از بین می‌برد: این خنده،اما بی شکل، آشفته و پیچ و تاب‌خوران گل‌های سرخ را با بخار بی وقفه به دنبال خود می‌کشید، این سو و آن سو

می‌برد و بارورشان می‌کرد.

«آها» آنجلا نفسی کشید، در لباس خواب مقابل پنجره ایستاد. در صدایش رنج بود. سرش را به بیرون خم کرد. مه شکاف برداشت انگار صدای او آن را دوپاره کرد. وقتی دیگران بازی می‌کردند او داشت برای آلیس آوری از قصر بامبورو[1] حرف می‌زد؛ از رنگ ماسه‌ها در هنگام شب، آلیس گفت او شب، در ماه آگوست، می‌نویسد و در روز استراحت می‌کند، و در حالی که خم می‌شد او را بوسید، حداقل با دست سرش را نوازش کرد و آنجلا نمی‌توانست کاملاً آرام بنشیند، مثل کسی بود که دریایی طوفانی در قلبش جای گرفته باشد، در اتاق بالا و پایین می‌رفت (اتاق شاهد این صحنه بود) بازوهایش را رها کرد تا از آن هیجان آسوده شود؛ آن لحظه‌ی اعجاب آور که خم شدن باورنکردنی آن درخت معجزه آسا را با باری از میوه‌های زرین دیده بود ـ آیا درخت در آغوش او جای نگرفته بود؟ آن را مشتعل بر سینه‌ی خود نگه داشت، چیزی را که نمی‌شد به آن دست زد، یا درباره‌اش فکر کرد یا از آن حرف زد، بلکه باید همان‌جا فروزان رهایش می‌کرد. و سپس، به‌آرامی جوراب‌هایش را آن‌جا گذاشت، آن طرف سرپایی‌هایش را، نیم‌تنه‌اش را مرتب تا کرد، آنجلا، نام دیگرش ویلیامز بود، می‌فهمید ـ چطور می‌توانست آن را بیان کند؟ ـ که پس از فوران ظلمت آن دوران هزار ساله اکنون روشنایی در انتهای نقب بود؛ زندگی بود، جهان بود. در کنار او قرار داشت ـ چقدر خوب؛ چقدر دوست داشتنی. این کشف او بود.

پس در واقع چطور کسی تعجب می‌کرد، که او نمی‌توانست در

---

۱. Bamborough Castle، قصری زیبا در شمال شرقی انگلستان که نزدیک مرز اسکاتلند است.

رختخواب چشم‌هایش را ببندد؟ ـ چیزی با سماجت آنها را باز نگه می‌داشت ـ وقتی صندلی و قفسه‌ها در آن فضای نیم تاریک مجلل به نظر می‌رسیدند و آینه با نمایی کمرنگ از روز گرانبها می‌نمود؟ مثل بچه‌ها انگشتش را می‌مکید (نوامبر گذشته ۱۹ ساله شد)، او در این دنیای‌نیک قرار داشت، این دنیای نو، جهانی در انتهای نقب تا آن‌که دلش خواست آن را ببیند یا بر آن پیشی گیرد، آن‌گاه از جا بلند می‌شود، ملحفه‌ها را پس می‌زند، خود را به پنجره می‌رساند و به بیرون و به باغ نگاه می‌کند، جایی که مه بود، همه‌ی پنجره‌ها را می‌گشاید، چیزی آبی رنگ و مشتعل، چیزی در در دوردست نجوا می‌کند، به طبع جهان است و صبح آغاز می‌شود، «وای» فریاد زد، انگار از درد.

بانو در آینه: یک تصویر[1]

آدم‌ها نباید در اتاق‌هایشان آینه آویزان کنند همان‌طور که نباید دفترچه‌های حساب پس‌انداز یا نامه‌هایی را پیش چشم دیگران بگذارند که جنایتی پنهان را افشا می‌کنند. در آن بعد از ظهر تابستان، نمی‌توانستی در آینه‌ی قدی که بر دیوار تالار آویخته بود نگاه نکنی. همه چیز از سر تصادف بود. نه تنها می‌توانستی از ته کاناپه‌ی اتاق پذیرایی، میز مرمر مقابل را در آینه‌ی ایتالیایی ببینی، ورای آن امتداد باغ را نیز می‌دیدی. تا جایی که حاشیه‌ی طلایی آینه زاویه‌ای می‌ساخت و تصویر را قطع می‌کرد کوچه باغ سرسبزی را می‌دیدی که در دو طرف، میان گل‌هایی بلند، ادامه داشت.

خانه خالی بود و چون تو تنها فرد در اتاق پذیرایی بودی، حس می‌کردی مثل یکی از این طبیعی دان‌هایی هستی که سراپا پوشیده در برگ و علف به تماشای رمنده خوترین حیوانات می‌نشینند گورکن‌ها، سمورها و مرغان ماهیخوارکه آزادانه به هر سو می‌روند انگار کسی آنها را نمی‌بیند. در آن بعد از ظهر اتاق پر بود از چنین موجودات گریزانی،

---

1. The Lady in the Looking-Glass:A Reflection

نورو سایه، تکان پرده‌ها در باد، ریزش گلبرگ‌ها، چیزهایی که به نظر می‌رسید اگر کسی به آنها توجه کند هرگز رخ نمی‌دهند. اتاق روستایی آرام و قدیمی با حصیرها و بخاری‌های سنگی‌اش، با کتابخانه‌های فرسوده و قفسه‌های سرخ و طلایی جلاخورده‌اش، پر از چنین موجودات مرموزی بود. چرخ زنان از کف اتاق گذشتند، با پاهای بلند و ظریف گام برمی‌داشتند و دم های باز خود را می‌گشودند و با منقارهای وهم‌آلودشان به همه چیز نوک می‌زدند. انگار دسته‌ای از درناها یا فلامینگوهای زیبا بودند که رنگ صورتی شان پریده بود، یا طاووس‌هایی که بدن‌هایشان را با نقره پوشانده بودند. و رنگ‌های سرخ و سیاه غریبی در هم آمیخته بود، انگار ناگهان ماهی مرکبی فضا را با رنگ ارغوانی پوشانده باشد؛ اتاق چون موجودی انسانی، شور و سودا و خشم و دشمنی و ماتم خود را داشت و رشک و اندوه بر آن غلبه می‌یافت و فضایش را تیره می‌کرد. هیچ چیز برای لحظه‌ای هم یکسان باقی نمی‌ماند.

اما، در بیرون، آینه میز تالار و گل‌های آفتابگردان و کوچه‌باغ را چنان دقیق و ثابت نشان می‌داد که گویی تمامی‌آنها به گونه‌ای گریزناپذیر در واقعیت وجودی خود گرفتار شده بودند. تضادی شگفت بود این‌جا همه چیز در حال دگرگونی، آن‌جا همه چیز ساکن. نمی‌توانستی از یکی به دیگری نگاه نکنی. در عین حال، از آن رو که به علت گرمای هوا همه ی‌درها و پنجره‌ها باز بود، صدایی را می‌شنیدی که یکسره آه می‌کشید و بعد از صدا می‌افتاد، صدایی گذرا و میرا که به نظر می‌رسید چون نفس فرو می‌رود و برمی‌آید. با آن که همه چیز در آینه از نفس افتاده اما در آینه بود که همه چیز نامیرا می‌نمود.

نیم ساعت پیش، خانم خانه، «ایزابلا تیسون»[1]، در لباس تابستانی نازکش، با سبدی در دست، به باغ سبز رفت، حاشیه‌ی طلایی آینه تصویر او را قطع کرد و از نظر ناپدید شد. شاید به پایین باغ رفته بود تا گل بچیند؛ یا شاید این تصویر طبیعی تر به نظر می‌رسید، رفته بود تا چیزی سبک و خیال انگیز، پر برگ و مواج، پیچکی وحشی یا دسته‌ای از آن نیلوفرهای زیبا را بچیند که دور دیوار زشت تاب خورده و غنچه‌های سپید و بنفش آن به همه سو ریخته بود. تصویر او نیلوفرهای لرزان وهم‌انگیز را به جای مینای راست قامت و گل‌های آهار شق و رق، یا به جای گل‌های آتشین خود او که چون مشعل‌هایی بر درختچه‌های رز می‌درخشیدند به بیننده القا می‌کرد... چنین مقایسه‌ای نشان می‌داد که پس از این همه سال ایزابلا را چقدر کم می‌شناختی؛ زیرا غیرممکن است که زنی از گوشت و خون با پنجاه و پنج یا شصت سال سن بتواند واقعاً پیچک یا تاج گلی باشد. چنین مقایسه‌هایی بدتر از حماقت و سطحی‌نگری است. حتی ظالمانه اند، چرا که چون نیلوفری لرزان بین تو و حقیقت قرار می‌گیرند. باید حقیقتی باشد؛ باید دیواری باشد. اما عجیب بود که پس از شناختن ایزابلا در طول این همه سال نمی‌توانستی حقیقت او را به زبان آوری؛ ولی می‌توانستی نیلوفر و پیچک وحشی را با همین عبارات وصف کنی. اما در مورد حقایق، حقیقت داشت که او پیر دختر بود؛ که او ثروتمند بود؛ که این خانه را خریده و آن را با دست‌های خود با غریب‌ترین اشیاء از سراسر جهان آراسته بود، خطر نیش‌های زهرآگین و بیماری‌های مشرق زمین را به جان خریده بود. حصیرها، صندلی‌ها و قفسه‌هایی را آورده بود که اکنون زندگی شبانه‌ی خود را

---

1. Isabella Tyson

پیش چشم‌های بیننده به نمایش می‌گذاشتند. گاه به نظر می‌رسید که آنها بسی بیش از ما ایزابلا را می‌شناختند، بیش از ما که روی آنها می‌نشستیم، روی آنها می‌نوشتیم و آن‌قدر با دقت روی آنها گام برمی‌داشتیم مجاز به شناختن او بودند.. هر کدام از این قفسه‌ها پر از کشوهای کوچک بود و هر کشو یقیناً پر از نامه‌هایی که با روبان بسته شده و با ساقه‌های اسطوخودوس یا برگ‌های گل رز آذین شده بودند. زیرا واقعیتی دیگر نیز وجود داشت، اگر واقعیات چیزی باشند که تو می‌خواهی، این‌که ایزابلا افراد زیادی را می‌شناخت و دوستان بسیاری داشت؛ پس اگر شهامت به خرج می‌دادی و کشویی را باز می‌کردی و نامه‌هایش را می‌خواندی، ردپای پریشانی‌ها، قرارهای ملاقات، سرزنش برای خلف وعده‌ها، نامه‌های طویل عاشقانه و صمیمانه، نامه‌هایی خشونت آمیز لبریز از حسادت و شماتت و واژه‌های هول‌انگیز وداع را در آنها می‌یافتی چرا که تمامی آن وعده و وعیدهای عاشقانه به جایی نرسیده بود، یعنی او هرگز ازدواج نکرده بود و با این وجود، می‌شد از چهره‌ی بی اعتنای نقاب مانندش دریافت که بیست بار بیش از همه‌ی کسانی که عشق خود را در بوق و کرنا جار می‌زنند در عشق و سودا گرفتار آمده و تجربه‌ی عشق را از سر گذرانده بود. با اندیشیدن به ایزابلا، اتاقش پر سایه تر و رمزآلودتر می‌شد؛ زوایای اتاق تاریک‌تر می‌نمود، پایه‌های صندلی ومیزها اسرارآمیزتر و بلندتر.

ناگهان این تصاویر با خشونت و اما بی کلامی‌پایان گرفت. هیبتی فراخ و سیاه آینه را در خود پوشاند، همه چیز را تیره و تار کرد، میز را با لوحه‌های مرمری پر از خطوطی صورتی و خاکستری پوشاند و سپس رفت. اما تصویر کاملاً تغییر کرد. برای لحظه‌ای ناآشنا و نامعقول و دست نیافتنی می‌نمود. نمی‌توانستی آنها را با غایتی انسانی مرتبط کنی. و سپس

رفته رفته جریانی منطقی بر آنها حاکم شد، به آنها نظم و ترتیب داد و آنها را به قلمرو تجربه‌ی معمول آورد. سرانجام می‌فهمیدی که آنها فقط نامه بودند. پستچی نامه آورده بود.

آن‌جا روی میز مرمر قرار داشتند، در نگاه اول توده‌ای روشن و رنگی و خشن و زشت بودند. و بعد با شگفتی می‌دیدی که چگونه نظم و ترتیب می‌یافتند و درهم می‌آمیختند و بخشی از تصویر می‌شدند و آن نامیرایی و آرامشی را که از آینه می‌تراوید به همه چیز می‌بخشیدند. آنها انباشته از واقعیت و مفهومی نو و با وزنی سنگین‌تر در آن‌جا قرار داشتند، انگار برای جدا کردن آنها از میز به تیغه‌ای نیاز داشتی. و خواه خیال بود یا نبود، به نظر نمی‌رسید که فقط دسته‌ای نامه از سر تصادف باشند بلکه لوحه‌هایی بودند که حقیقت ابدی رویشان حک شده بود. اگر می‌توانستی آنها را بخوانی همه‌ی آن‌چه را که باید درباره‌ی ایزابلا و آری درباره‌ی زندگی می‌فهمیدی. باید معنایی عمیق بر صفحات داخل آن پاکت‌های مرمرگونه حک شده باشد. ایزابلا وارد می‌شود و آنها را برمی‌دارد، یکی یکی باز می‌کند و خیلی آهسته و به دقت، کلمه به کلمه می‌خواند و سپس با آهی عمیق، گویی که ژرفای همه چیز را دیده باشد، پاکت‌ها را تکه تکه می‌کند و نامه‌ها را به یکدیگر می‌بندد و کشوی قفسه را مصمم قفل می‌کند تا آن‌چه را نمی‌خواهد دیگران بدانند از نظرها پنهان کند.

اندیشه چون رقیبی به میدان درآمد. ایزابلا نمی‌خواست کسی او را بشناسد، اما دیگر نباید فرار کند. احمقانه بود، هولناک بود. حال که او این همه می‌داند و این همه پنهان می‌کند، باید با نخستین ابزاری که به دستت می‌رسد، تخیل او را بگشایی. باید ذهنت را در همین لحظه روی او متمرکز کنی. باید او را محکم به آن‌جا ببندی، از هر گفتار و دیداری که تو

را از کارت باز می‌دارد، از چیزهایی که در یک دم پیش می‌آیند، مثل شام خوردن، دیدارها و گفتارهای مؤدبانه سرباز زنی تا او را به تمامی دریابی. باید پا در کفشش کنی. اگر گسی معنای تحت‌اللفظی را در نظر بگیرد، دیدن کفش‌هایی که او اینک به پا داشت آسان بود، در همین لحظه ایستاده در انتهای باغ. باریک بودند و بلند و مد روز، از نرم‌ترین و قابل انعطاف‌ترین چرم‌ها. مانند هر چیز دیگری که او می‌پوشید بی‌نقص بودند. و او در زیر پرچین بلند در بخش انتهایی باغ ایستاده بود، با قیچی که با نخ به کمرش بسته بود تا با آن گل‌های خشک و علف‌های هرز را بچیند. آفتاب به صورتش می‌تابید، درست به چشم‌هایش؛ اما نه، در لحظه‌ی حساس سایه‌ی ابری خورشید را پوشاند و آن‌چه را که چشم‌هایش بیان می‌کرد در تردید فرو برد، تمسخرآمیز بودند یا مهربان، با هوش یا کند ذهن؟ تنها می‌توانستی خطوط نامصمم چهره‌ی زیبا و نسبتاً رنگ‌پریده‌اش را ببینی که به آسمان می‌نگریست. شاید در این فکر بود که باید حصاری جدید برای توت فرنگی‌ها سفارش دهد، برای بیوه‌ی جانسون گل بفرستد؛ زمان آن رسیده بود که به دیدن هیپسلی‌ها در خانه‌ی جدیدشان برود. اینها همه‌ی چیزهایی بود که قطعاً موقع شام درباره‌شان حرف می‌زد. اما تو از چیزهایی که در موقع شام درباره شان حرف می‌زد خسته بودی. می‌خواستی به حالت ژرف تر او دست یابی و بر زبان آوری، حالتی که به ذهن راه دارد مثل نفس کشیدن که به جسم، آن‌چه را که نیک‌بختی یا نگون بختی می‌نامی. با بیان این کلمات واضح بود که او مطمئناً باید نیکبخت باشد. ثروتمند بود، مشهور بود؛ دوستان زیادی داشت؛ به سفر می‌رفت حصیرهای ترکی و گلدان‌های ایرانی می‌خرید. در حالی که ابرهای تورگونه چهره‌اش را پوشانده بودند، انوار شادی از جایی که ایستاده بود و با قیچی شاخه‌های لرزان را می‌برید، به هر سو می‌تراوید.

در این لحظه با تکان سریع قیچی دسته‌ای از پیچک‌های وحشی را برید و به زمین انداخت، در آن دم که پیچک می‌افتاد، مطمئناً نوری هم به درون آمد، یقیناً به وجود او کمی نزدیک‌تر می‌شدی. ذهنش لبریز از مهربانی و تأسف بود... بریدن شاخه‌های هرز غمگینش می‌کرد چرا که زمانی آن شاخه زنده بود و زندگی برای ایزابلا عزیز بود. آری، و در عین حال، سقوط شاخه به یادش می‌آورد که خود نیز باید بمیرد و تمامی‌بیهودگی و نابودی همه چیز را به خاطرش می‌آورد. سپس بار دیگر به سرعت از این اندیشه گذشت، عقل سلیمش بی درنگ به این نتیجه رسید که زندگی با او خوب تا کرده بود، حتی گر چه مقرر بود فرو افتد، بر خاک می‌غلتید و به آرامی‌در ریشه‌ی بنفشه‌ها می‌پوسید. پس همان‌طور ایستاده اندیشید، بی آن‌که به چیزی مشخص فکر کند زیرا از آن دسته افراد کم‌حرفی بود که افکار خود را پشت ابرهای سکوت نگه‌می‌دارند، لبریز از فکر شده بود. ذهنش چون اتاقش بود، که در آن نورها پیش می‌رفتند، به عقب برمی‌گشتند، چرخ زنان می‌آمدند و به چابکی گام برمی‌داشتند، خود را می‌گستردند، راه خود را می‌گشودند؛ و سپس تمامی وجودش، بازهم مثل اتاق، با ابری از آگاهی ژرف، تأسفی ناگفتنی پرشد، و بعد او پر از کشوهای بسته بود، پر از نامه، مثل قفسه‌هایش. سخن از «گشودن او» انگار صدفی باشد ابلهانه و توهین‌آمیز بود حتی اگر نرم‌ترین و ظریف ترین ابزار را به کار می‌گرفتی. باید از تخیل مدد بگیری. اینک او در آینه بود. از آن یکه خوردی.

نخست چنان دور بود که نمی‌توانستی او را به وضوح ببینی. با تأنی و به‌آرامی پیش آمد، این‌جا گل سرخی را صاف کرد، آن‌جا گلی صورتی را برای بوییدن برداشت اما هرگز توقف نکرد؛ و تمام مدت در آینه بزرگ و بزرگ‌تر و کامل‌تر از کسی می‌شد که زمانی کوشیده بودی به ذهنش راه

پیدا کنی. رفته رفته یقین می‌یافتی که او برازنده‌ی تمام ویژگی‌هایی‌بود که در آن پیکر مرئی کشف کرده بودی. آن‌جا لباس سبز تیره‌اش بود و کفش‌های بلندش، سبدش و چیزی که در سینه‌اش می‌درخشید. چنان آهسته آمد که حتی تصویر آینه را در هم نریخت، بلکه عنصری تازه بر آن افزود که به آرامی‌حرکت می‌کرد و اشیاء دیگر را تغییر می‌داد انگار، مؤدبانه، از آنها می‌خواست تا برای او جا باز کنند. و نامه‌ها و میز و سبزه زار و گل‌های آفتابگردان که در آینه منتظر بودند، راه باز کردند طوری که او در میانشان جای گیرد. سرانجام آن‌جا بود، در تالار. بی‌حرکت باز ماند. کنار میز ایستاد. کاملاً آرام ایستاد. به یکباره آینه نوری را پیرامون او پاشید. انگار می‌خواست او را ثابت نگه دارد؛ گویی مثل اسید تمامی آن‌چه را زاید و سطحی بود می‌زدود و فقط حقیقت را باقی می‌گذاشت. چشم‌اندازی افسون کننده بود. همه چیز از او فرو می‌ریخت ابرها، لباس، سبد، الماس، همه‌ی آن‌چه که تاکنون نیلوفر و عشق نامیده بودی. اکنون دیوار زمخت زیر آشکار می‌شد. اکنون خود زن بود. عریان در نور بی رحم ایستاد. و آن‌جا هیچ چیز نبود. ایزابلا کاملاً خالی بود. اندیشه‌ای نداشت. دوستی نداشت. هوای کسی را در سر نداشت. همان‌طور که نامه‌هایش، صورت حساب بودند. نگاه کن، آن‌جا ایستاده است، پیر و خمیده، پر چین و چروک، با بینی کشیده و گردن چروکیده، حتی زحمت باز کردن آنها را به خود نداد.

آدم‌ها نباید در اتاق‌هایشان آینه بیاویزند.

مهمانی شکار[1]

I

سوار شد و چمدانش را روی رف گذاشت و دو تا قرقاول را روی آن. بعد در گوشه‌ای نشست. قطار تلق تلق کنان از میدلندز[2] می‌گذشت، و به نظر می‌رسید مه، که وقتی او در را باز کرد به داخل خزید، کوپه را بزرگ کرده باشد و چهار مسافر را از یکدیگر جدا. پیدا بود که میم. میم ـ حروف اختصار روی چمدان بود ـ آخر هفته را با یک گروه شکار به‌سر برده بود، پیدا بود. چرا که اکنون، لمیده در کنج خود، داشت داستان را تعریف می‌کرد. چشم‌هایش را نبست. اما آشکارا نه مرد مقابلش را دید و نه عکس رنگی کلیسای یورک مینستر[3] را.او نیز می‌بایستی آن‌چه را آنها داشتند تعریف می‌کردند، شنیده باشد. زیرا همان‌طور که زل زده بود لب‌هایش جنبید؛ گه گاه می‌خندید. و او جذاب بود، گل کلم، سیب سرخ زمستانی، رنگ کهربایی، اما روی فکش جای زخمی بود وقتی می‌خندید جای زخم امتداد می‌یافت. با توجه به آن که داشت داستان را حکایت می‌کرد، باید آن‌جا مهمان بوده باشد و با این حال لباسی که به تن

---

1. The Shooting Party
2. Midlands
3. York Minister

داشت از مد افتاده بود، مثل زنانی لباس پوشیده بود که سال‌ها پیش در صفحات مد روزنامه‌های ورزشی می‌دیدیم، کاملاً هم به مهمان‌ها شباهت نداشت، اما شبیه خدمتکارها هم نبود. اگر سبدی با خود داشت مثل زن‌هایی می‌شد که به سگ‌های شکاری غذا می‌دهند؛ صاحب گربه‌های سیامی؛ کسی که با سگ‌های تازی و اسب‌ها سر و کار داشت. اما او فقط یک چمدان داشت و قرقاول. بنابراین بایستی وضعیت خودش را در اتاق تثبیت کرده باشد که می‌کوشید از محتویات داخل کوپه سردربیاورد، از سر تاس مرد و عکس کلیسای یورک مینستر. و بایستی به آن‌چه آنها می‌گفتند گوش کرده باشد که اکنون مثل کسی که داشت از کس دیگری تقلید می‌کرد، از ته حلق خود صدا در آورد، «پق،پق» بعد لبخند زد.

II

دوشیزه آنتونیا گفت «پق»، عینکش را روی بینی جا به جا کرد.برگ‌های خیس کنار پنجره‌ی طویل تالار ریخته بودند؛ یکی دو برگ به شکل ماهی مثل چوب قهوه‌ای و خاتم کاری شده روی قاب پنجره افتاده بودند. بعد درخت‌ها در پارک آشکارا لرزیدند و به نظر می‌رسید برگ‌ها، با خودنمایی، این لرزش را به نمایش گذاشتند ـ لرزشی قهوه‌ای و مرطوب.

دوشیزه آنتونیا تودماغی گفت «پق» و، همان طور که مرغ با عصبانت نوک می‌زند، به ماده‌ی سفید نازکی که در دست داشت، یک تکه نان سفید، به سرعت نوک زد.

باد آه کشید. اتاق در کوران باد بود. درها چفت نبودند، پنجره‌ها نیز. گه گاه موجی، مثل مارمولکی، زیر فرش می‌دوید. وقتی آفتاب روی فرش آرام گرفت، قاب‌هایی به رنگ زرد و سبز فرش را پر کرد و بعد

حرکت خورشید بود که انگار از سر تمسخر با انگشت به سوراخی در فرش اشاره می‌کرد، و متوقف شد. و سپس انگشت نحیف اما بی غرض خورشید به راه خود ادامه داد و بر نشان خانوادگی آویخته بر بالای بخاری دیواری افتاد ـ به آرامی سپر را روشن کرد؛ آویز خوشه‌های انگور، پری دریایی و نیزه‌ها. در همان حال که روشنایی امتداد می‌یافت، دوشیزه آنتونیا به بالا نگاه کرد. سرزمین‌های گسترده، آن‌طور که می‌گفتند، مردم قدیم صاحبش بودند، نیاکان او، یعنی راشلای‌ها[1]، در آن دور ـ نزدیک آمازون‌ها، دزدان دریایی، مسافران دریایی، انسان‌های مروارید، در جزایر سر و گوش آب می‌دهند.. اسیر می‌گیرند. دختران باکره. او آن‌جا بود، پر از پولک از دم تا کمر. دوشیزه آنتونیا گوش تا گوش لبخند زد. خورشید با انگشت خود به پایین ضربه زد و او با نگاه دنبالش کرد. اینک آفتاب بر چارچوب نقره‌ای می‌نشست، بر یک عکس، بر سر طاس بیضی شکل، روی لبی که زیر سبیل بود و نام «شاه ادوارد هفتم» روی آن با شکوه حک شده بود.

«شاه...» دوشیزه آنتونیا با خود زمزمه کرد، غبار سفید رنگ را از روی زانویش پاک کرد و با تکان سر خود افزود «اگر اتاقی به رنگ آبی داشت». نور رنگ باخت.

بیرون، در شکارگاه پادشاه، قرقاولان از برابر لوله‌ی تفنگ‌ها می‌گریختند. مثل موشک‌هایی سنگین با رنگ ارغوانی تیره از دل بیشه بیرون جهیدند و همان‌طور که اوج گرفتند تفنگ‌ها به ترتیب شلیک کردند، مشتاقانه و به تندی، انگار گله‌ای از سگ‌ها ناگهان پارس کرده بودند.

در عمق جاده زیر بیشه یک گاری ایستاد، پر بود از بدن‌های نرم و گرم، با پنجه‌های شل و چشم‌هایی هنوز براق. پرنده‌ها هنوز زنده به نظر

---

1. Rashleighs

می‌رسیدند که زیر پرهای پر و مرطوب خود از هوش رفته انـد. آرام و آسوده می‌نمودند، آهسته تکان می‌خوردند، انگار روی بستری گـرم از پرهای نرم روی کف گاری به خواب رفته باشند...

سپس صاحب ملک، با صورت پـر لک ارغـوانـی و گـناهکار، بـا پاپیچ‌های مندرس، فحش داد و تفنگش را بلند کرد.

دوشیزه آنتونیا به وصله پینه‌ی خود ادامه داد. گه گاه زبانه‌ای از آتش به تنه‌ی خاکستری درختی می‌رسید که در طول بخاری امتداد داشت، با ولع آن را می‌خورد، پس از آن فرومی‌نشست و در جایی که تنه را خورده بود دستبندی سفید باقی می‌گذاشت. اکنون در بسیار بزرگ، به آرامی‌باز می‌شد. دو مرد لاغر وارد شدند و میزی را روی سوراخ فرش کشیدند. بیرون رفتند؛ به داخل آمدند. پارچه‌ای روی میز انداختند. بیرون رفتند؛ داخل شدند. با خود سبدی با پارچه‌ای از فلانل سبز رنگ، پر از کارد و چنگال آوردند؛ روی میز پر شد از لیوان، ظرف‌های شکر و نمکدان و نان و گلدانی نقره‌ای با گل‌های داوودی. و مـیز پـر شـد. دوشـیزه آنـتونیا همچنان وصله می‌کرد.

در دوباره باز شد؛ این بار با فشاری آهسته. سگی کوچک به داخل پرید، یک سگ اسپانیل، به سرعت بو کشید؛ وارد شد، مکث کرد.در باز ماند و سپس دوشیزه راشلای پیر، با تکیه به عصای خود وارد شد. شالی سفید، با سنجاقی الماس نشان، تاسی سر او را می‌پوشاند. دوشیزه آنتونیا به وصله کردن ادامه داد.

سرانجام گفت «شکار»

دوشیزه راشلای پیر سر تکان داد. در «شکارگاه سلطنتی» عصایش را محکم به دست گرفت. آنها منتظر نشستند.

اکنون شکارچیان از شکارگاه پادشاه به طرف هوموود[1] حرکت کرده بودند. آنها در دشت شخم خورده‌ی ارغوانی رنگ ایستادند. اما بر فراز دود و مه جزیره‌ای آبی رنگ تنها در آسمان بود، آبی کمرنگ، آبی‌خالص. و در هوایی بی غل و غش، زنگی در برجی دور، انگار که بچه فرشته‌ای تنها پرسه بزند، جست و خیز کرد، بالا و پایین پرید و سپس آرام گرفت. باز موشک‌ها را سفیر کشان به هوا فرستادند، قرقاولان ارغوانی تیره بالا و بالاتر رفتند. باز تفنگ‌ها غریدند، گلوله‌هایی از دود شکل گرفتند، شل شدند، و پراکنده شدند. و بدن‌های گرم مرطوب، همچنان نرم و بی‌حس، انگار که بیهوش باشند، بر پارچه‌ای روی هم در گاری، انباشته شده بودند.

میلی مسترز[2] خانه دار، دستکش‌هایش را بیرون آورد و زیر لب غرید «آن‌جا!» او هم در همان اتاق تاریک کوچکی وصله می‌کرد که حیاط اصطبل چشم اندازش بود. جلیقه، جلیقه‌ی پشمی زیر، برای پسرش، پسری که کلیسا را تمیز می‌کرد. تمام شد. غرغرکنان گفت: «تموم شد.» صدای گاری را شنید. بلند شد. با دست‌هایی که روی موهایش گذاشته بود در حیاط ایستاد، در باد.

میلی مسترز خندید «می‌آیند!» و زخم روی چانه‌اش کش آمد. همان‌طور که وینگ دربان گاری را روی سنگفرش‌ها می‌کشید، در اتاق شکار را باز کرد. اکنون پرنده‌ها مرده بودند، پنجه‌هایشان چفت شده بود، گرچه چیزی در چنگ‌هایشان نداشتند. مژه‌های خشک روی چشم‌هایشان چسبیده بود... خانم مسترز خانه دار، وینگ شکاربان، گردن لاشه پرنده‌های مرده را گرفتند و روی کف آجری انبار شکار انداختند. بعد

---

1. Homewood
2. Milly Masters

وینگ ته گاری را گرفت و آن را روی پـایه‌های مـحافظش قـرار داد. پرهای خاکستری آبی رنگ کوچک به هر دوطرف گاری چسبیده بودند و کف آن پر از لکه‌های خون و روغن بود. اما خالی بود.

میلی مسترز همان‌طور که گاری بیرون می‌رفت از میان دندان‌ها غرید «آخرین محموله!»

سرپیشخدمت گفت «ناهار آماده است، خانم» به مـیز اشـاره کـرد؛ پیشکار را راهنمایی کرد. غذا با درپوش نقره دقیقاً همان جایی بود که او اشاره کرد.

دوشیزه آنتونیا پارچه‌ی سفید رنگ را روی سبد کشـید؛ ابـریشم را کنار گذاشت. انگشتانه‌اش را درآورد؛ سوزنش را به تکه‌ای از پارچه‌ی فلانل زد و عینکش را در قلاب وسـط سـینه‌اش آویـزان کـرد. سـپس برخاست.

در گوش دوشیزه راشلای پیر داد زد «ناهار!». یک لحظه بعد دوشیزه راشلای پیر پایش را دراز کرد؛ عصایش را چنگ زد و برخاست. هر دو پیرزن آهسته به طرف میز رفتند؛ و سـرپیشخدمت و پـیشکار آنـها را نشاندند، هر کدام در یک طرف میز. درپوش نقره را برداشتند. و زیر آن قرقاول بود، پرکنده، براق، ران‌ها به دو طرف بدن فشرده شده بـودند؛ و کپه‌ی بریده‌های نان در گوشه‌ای دیگر بود.

دوشیزه آنتونیا کارد غذاخوری را محکم روی سینه‌ی قرقاول کشید. دو تکه برید و آنها را در بشقاب گذاشت. پیشخدمت ماهرانه کارد را از او گرفت و دوشیزه راشلای پیر کاردش را بلند کرد. صدای تیراندازی‌زیر پنجره و در بیشه طنین انداخت.

دوشیزه راشلای پیر چنگال را در هوا تاب داد و گفت «می‌آیند؟»

دهانش را پر از قرقاول کرد.

دوشیزه آنتونیا «حالا در هوموود هستند. آخرین تیرهاگ.» کاردش را به طرف دیگر سینه کشید. سیب زمینی و آب گوشت هم اضافه کرد، کلم بروکسل و سس غلیظ شیر و نان را دایره وار روی برش‌های داخل بشقابش ریخت. بانوان پیر به آرامی، در سکوت می‌خوردند، عجله هم نداشتند، به طرزی خاص پرنده را پاک می‌کردند. در بشقاب‌هایشان فقط استخوان باقی ماند. سپس سرپیشخدمت بطری نوشیدنی را به دوشیزه آنتونیا تعارف کرد و برای لحظه‌ای با سری خمیده مکث کرد.

دوشیزه آنتونیا گفت «گیریفیت آن را بده این‌جا.» و اضافات قرقاول را بین انگشت‌هایش گرفت و آن را به سگ اسپانیل زیر میز داد.

دوشیزه آنتونیا همان‌طور که گوش می‌کرد، گفت «نزدیک تر بیا» باد می‌وزید.

دوشیزه آنتونیا در حالی که شتاب‌زده تماشا می‌کرد، سری تکان داد «پرنده‌های وحشی،»

همان‌طور که جرعه جرعه می‌نوشیدند چشم‌هایشان درخشیدند، مثل سنگ‌های نیمه گرانبها که در برابر نور نگهشان می‌دارند. چشم های‌دوشیزه راشلای آبی کمرنگ بود، و چشم‌های دوشیزه آنتونیا سرخ، مثل شراب. و به نظر می‌رسید تور و نوار یقه‌هایشان می‌لرزید، انگار همان‌طور که می‌نوشیدند جسم شان زیر پرها گرم و شل می‌شد.

دوشیزه راشلای پیر لیوانش را با نوک انگشت‌هایش گرفت و گفت «یک همچین روزی بود، یادت هست؟ آنها او را به خانه آوردند.. گلوله‌ای به قلبش خورده بود. بوته‌ی تمشک، آنطور که آنها می‌گفتند. سر خورد. پایش در آن گیر کرد...» همان‌طور که شرابش را مزه می‌کرد با خودش خندید.

دوشیزه آنتونیا گفت «و جان.... قاطر، آنها می‌گفتند، پایش را در چاله

گذاشت. در دشت مرد. شکار او را به دام انداخت. او هم روی تخته به خانه آمد.» باز شرابشان را مزه مزه کردند.

دوشیزه راشلای پیر گفت «لیلی را به خاطر می‌آوری؟ نمونه‌ی بدی است.» سرش را تکان داد. «با منگوله‌ی ارغوانی روی عصایش سواری می‌کرد...»

دوشیزه آنتونیا فریاد زد «قلبش فاسد بود! نامه‌ی سرهنگ یادت می‌آید؟ پسرتو طوری سواری می‌کرد که انگار در درون خود ده‌ها شیطان داشت، در برابر مردان خود متهم شد! بعد یک شیطان سفید آها» باز شرابش را چشید.

«مردهای خانه‌ی ما» دوشیزه راشلای شروع کرد. لیوانش را بالا برد. آن را بالا نگه داشت انگار پری دریایی را برشته می‌کرد که بر گچ بخاری حک شده بود. مکث کرد. تفنگ‌ها می‌غریدند. چیزی در چوب ها صدا کرد. یا شاید موشی پشت گچ‌ها می‌دوید؟

دوشیزه آنتونیا سرش را تکان داد «همیشه زن‌ها... مردهای خانه‌ی ما. لوسی سرخ و سفید در آسیاب، یادت هست؟»

دوشیزه راشلای اضافه کرد «دختر الن در گوت و سیکل»

«و آن دختر در خیاط‌خانه، جایی که‌ها‌گ لباس سوارکاری‌اش را خرید، مغازه‌ای کوچک و تاریک در سمت راست...»

دوشیزه آنتونیا در حالی که به طرف خواهرش خم می‌شد، با خود خندید. «بعد هم زمستان‌ها سیل راه می‌افتاد. پسر اوست که کلیسا را تمیز می‌کند»

صدای شکستن آمد. آجری به داخل دودکش افتاده بود. هیزم بزرگ دو تکه شد. تکه‌های گچ از سپر بالای بخاری پایین ریخت.

دوشیزه راشلای پیر گفت «می‌ریزد، می‌ریزد.»

دوشیزه آنتونیا به تکه‌ها نگاه کرد و گفت «و چه کسی، چه کسی پولش را می‌دهد؟»

خندیدند، مثل بچه‌هایی پیر، بی‌اعتنا و جسور لذت می‌بردند، به طرف بخاری رفتند و شراب‌هایشان را کنار خاکسترهای هیزم و گچ سرکشیدند تا آن‌که فقط یک قطره در لیوان باقی ماند، قطره‌ای به رنگ ارغوانی تیره، در ته لیوان. و به نظر می‌رسید این قطره‌ای بود که پیرزن‌ها دلشان نمی‌آمد از آن جدا شوند؛ چرا که لیوان‌هایشان را بین انگشت‌ها گرفتند، همان‌طور دوش به دوش هم کنار خاکسترها نشستند اما هرگز آنها را به لب‌هایشان نزدیک نکردند.

دوشیزه راشلای پیر شروع کرد «میلی مسترز در شرابخانه. او دختر برادر ماست...»

صدای تیری زیر پنجره حفاظی را برید که مانع نفوذ باران می‌شد. باران پایین ریخت، پایین ریخت، پایین ریخت،چون خطوطی صاف، شلاقی بود بر پنجره‌ها. نور از فرش رخت بربست. در چشم آنها نیز که کنار خاکسترهای سفید نشسته بودند و گوش می‌کردند، رنگ باخت. چشم‌هایشان مثل سنگ ریزه‌هایی شد که از آب گرفته باشند، سنگ‌های خاکستری کدر شدند و مردند. و دست‌هایشان در هم قلاب شده بود مثل پنجه‌ی پرنده‌های مرده و چیزی در آنها نبود. و لرزیدند مثل اندامی‌که لباس برایش کوچک شده باشد.. سپس دوشیزه آنتونیا لیوانش را به طرف پری دریایی بلند کرد. آخرین برشته شدن بود، آخرین قطره، آن را سر کشید. «می‌آیند!» غور غور کرد و لیوان را پایین گذاشت. دری در پایین به هم خورد. بعد دری دیگر. بعد دری‌دیگر. صدای پاها شنیده می‌شد که در طول راهرو به طرف تالار به سنگینی، و بااین وجود لخ‌لخ‌کنان، می‌آمدند.

دوشیزه راشلای که سه دندان زرد خود را نشان می‌داد، زیر لب غرید «نزدیک‌تر، نزدیک‌تر.»

در بسیار مرتفع کاملاً باز شد. سه سگ شکاری بزرگ به درون هجوم آوردند و له له زنان ایستادند. سپس صاحب ملک، خمیده، در پاپیچ‌های مندرس وارد شد. سگ‌ها دورش حلقه زدند، سرهایشان را تکان می‌دادند، به جیب‌هایش پوزه می‌مالیدند. بعد به جلو آمدند. گوشت را بو کردند. کف تالار مثل جنگلی طوفان‌زده با دم و پشت سگ‌های‌شکاری جستجو گر می‌جنبید. میز را بو کشیدند. به پارچه چنگ انداختند. سپس زوزه کشان خود را روی سگ زرد رنگ اسپانیل انداختند که زیر میز استخوان‌های قرقاول را می‌جوید.

صاحب ملک فریاد زد «لعنت به شما، لعنت به شما!» اما صدایش ضعیف بود انگار در برابر باد فریاد می‌زد. «لعنت بر شما، لعنت بر شما!» داد زد، این بار خواهرانش را ناسزا می‌داد.

دوشیزه آنتونیا و دوشیزه راشلای بلند شدند. سگ‌های بزرگ سگ اسپانیل را گرفته بودند. او را عذاب می‌دادند، او را با دندان‌های بزرگ و زرد رنگ خود پاره می‌کردند.ملاک شلاق چرمی‌گره داری را به این طرف، به آن طرف تکان داد، سگ‌ها را فحش می‌داد، خواهرانش را فحش می‌داد، با صدایی که بلند به نظر می‌رسید اما همچنان ضعیف بود. گلدان گل‌های داوودی با ضربه‌ی شلاق او به زمین افتاد. ضربه‌ی دیگر به گونه‌ی دوشیزه راشلای پیر خورد. پیرزن رو به عقب تلوتلو خورد. روی پیش بخاری افتاد. عصایش به شدت به سپر بالای بخاری اصابت کرد. پیرزن با صدایی خفه روی خاکسترها افتاد. سپر راشلای‌ها از دیوار کنده شد. پیرزن زیر پری دریایی، زیر نیزه‌ها مدفون شد.

باد برقاب پنجره‌ها کوبید، صدای تیراندازی در پارک طنین انداخت

و درختی افتاد. و سپس تصویر شاه ادوارد در قاب نقره‌ای لغزید، جدا شد و آن هم افتاد.

III

بخار خاکستری در کوپه غلیظ شده بود. آن‌جا را مثل تور در خود گرفت، به نظر می‌رسید چهار مسافر را در گوشه‌ای و در فاصله‌ای دور از هم قرار داده بود، گرچه در حقیقت آنها نزدیک هم بودند درست به همان اندازه که دیوارهای کوپه‌ی درجه سه قطار می‌توانست آنها را در خود جای دهد. تأثیر نیرومند بود. زنی دلربا گرچه پیر، خوش لباس گرچه کمی مندرس که در ایستگاهی در میدلندز سوار قطار شده بود به نظر می‌رسید شکل خود را از دست داده است. بدنش همه بخار شده بود. انگار فقط چشم‌هایش می‌درخشید، تغییر می‌کرد، به تنهایی می‌زیست؛ چشم‌هایی بدون تن؛ چشم‌های آبی خاکستری که چیزی نامرئی را می‌دید. در هوای مرطوب درخشش آنها نمایان شد، حرکت کردند، طوری که در فضای اندوهبار ـ پنجره‌ها تار شدند؛ مه چراغ‌ها را پوشاند ـ مثل انوار رقصان بودند، انواری که بنا به گفته‌ی مردم، بر فراز گورهای مردگان ناآرام در حیاط کلیسا حرکت می‌کنند. چه حرف مزخرفی! فقط وهم است! اما با این حال، از آن رو که چیزی وجود ندارد که از خود باقیمانده ای به جا نگذارد، و خاطره نوری است که وقتی واقعیت دفن می‌شود در ذهن می‌رقصد، چرا نباید چشم‌ها بدرخشند، حرکت کنند، روح خانواده باشند، روح یک دوران، روح تمدنی که بر بالای گور می‌رقصد؟

حرکت قطار آهسته شد. چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند، سرهای زرد خود را در یک آن بالا گرفتند، سپس پایین آمدند. باز

همان‌طور که قطار به ایستگاه می‌رسید، روشن شدند. نورها انبوه شدند و درخشیدند. و چشم‌ها در گوشه و کنار؟ چشم‌ها بسته بودند؛ مژه‌ها بسته بودند. چیزی ندیدند. شاید نور زیاده از حد بود. و البته در نور کامل چراغ‌های ایستگاه همه چیز مشخص بود؛ او زنی بود کاملاً معمولی، نسبتاً پیر که برای کاری بسیار معمولی به لندن سفر می‌کرد، چیزی مرتبط با یک گربه یا اسب یا سگ. به طرف چمدانش رفت، بلندش کرد و قرقاول‌ها را از روی رف برداشت. اما با این وجود، همان‌طور که در کوپه را باز می‌کرد و بیرون می‌رفت، هنگام عبور، باز زمزمه کرد «پق، پق»؟

دوشس و جواهرفروش[1]

الیور بیکن[2] در بالای خانه‌ای مشرف به گرین پارک[3] زندگی می‌کرد. او آپارتمانی داشت؛ صندلی‌ها که پنهانشان کرده بودند، در زوایایی مناسب قرار داشتند. کاناپه‌ها که روکشی برودری‌دوزی‌شده داشتند، درگاه پنجره‌ها را پر کرده بودند. پنجره‌ها، سه پنجره‌ی بلند، اطلس پر نقش و نگار و تور تمیز را تمام و کمال به نمایش می‌گذاشتند. قفسه‌ی چوب ماهون زیر بار براندی‌ها، ویسکی‌ها و لیکورهای اصل شکم داده بود. و او از پنجره‌ی وسطی به پایین و به سقف‌های شیشه‌ای اتومبیل‌های مد روز متوقف در کنار جدول‌های باریک خیابان پیکادلی نگاه می‌کرد. نقطه‌ای مرکزی تر از این نمی‌شد تصور کرد. و در ساعت هشت صبح پیشخدمت مرد صبحانه‌ی او را در یک سینی می‌آورد؛ پیشخدمت روبدشامبر ارغوانی تا کرده‌ی او را باز می‌کرد؛ با ناخن‌های بلند و تیز خود نامه‌های الیور را می‌گشود و کارت‌های دعوت سفید و ضخیمی را بیرون می‌آورد که امضای دوشس‌ها، کنتس‌ها، ویسکنتس‌ها و دیگر

---

1. The Duchess and The Jeweller 2. Oliver Baken

۳. Green Park، بین میدان پیکادلی و قصر باکینگهام در انتهای غربی لندن که محوطه ای‌بسیار گران قیمت است و خاص طبقه‌ی مرفه.

بانوان متشخص بر آنها حک شده بود. بعد نوبت شست و شو بود؛ سپس نان تست خود را می‌خورد؛ بعد روزنامه‌اش را کنار آتش سوزان و روشن زغال‌های الکتریکی می‌خواند.

خطاب به خود می‌گفت «مواظب باش الیور. تو که زندگی ات را در کوچه‌ای باریک و کثیف شروع کردی، تو که...» و او به پایین و به ساق پاهایش نگاه می‌کرد، چقدر در آن شلوار خوش‌قواره شکیل بود؛ به چکمه‌هایش نگاه کرد؛ به گترها. همه شیک بود، می‌درخشیدند؛ توسط بهترین خیاطان در ناحیه‌ی ساویل‌رو[1] و از بهترین پارچه‌ها دوخته شده بودند. اما او اغلب این لباس‌ها را از تن بیرون می‌آورد و همان پسربچه در کوچه‌ی تاریک می‌شد. یک‌بار به جاه‌طلبی زیاده‌ی خود فکر کرده بود ـ فروختن سگ‌های دزدی به زنان آلامد در وایت‌چپل[2]. و یکبار هم گیر افتاد و مادرش التماس کرده بود «وای الیور»، «وای الیور! پسرم کی می‌خواهی عاقل شوی؟»... بعد پشت یک پیشخوان رفته، ساعت های مچی ارزان قیمت فروخته بود؛ بعد از آن کیفی را به آمستردام برده بود... با یاد آن خاطره زیر جلی خندید، الیور پیر، جوانی‌اش را به یاد می‌آورد. آری با آن سه قطعه الماس بارش را بسته بود؛ بعد هم برای زمرد کارمزد خوبی گرفت. پس از آن اتاقی‌خصوصی در پشت مغازه‌ای در هاتون گاردن گرفت؛ اتاقی با ترازو، گاو صندوق، ذره بین‌های ضخیم مخصوص. و بعد... و بعد... باز هم زیر جلکی خندید. وقتی در آن غروب داغ از رسته‌ی‌جواهرفروشان گذشت که داشتند از قیمت‌ها، معادن طلا، الماس‌ها، گزارش‌های رسیده از آفریقای جنوبی بحث می‌کردند، یکی از آنها در موقع عبور او انگشت بر بینی گذاشت و زمزمه کرد «هوم». چیزی

---

1. Savile Row
2. Whitechapel

بیش از زمزمه نبود، نه چیزی بیشتر از سقلمه‌ای روی شانه، انگشتی روی‌بینی، وزوزی که از رسته‌ی جواهرفروشان درهاتون گاردن[۱] در آن بعد از ظهر داغ به گوش می‌رسید، بله سال‌ها پیش بود! اما هنوز الیور عرق آن روز را بر مهره‌های پشتش احساس می‌کرد، سقلمه، نجوایی که معنایش این بود، «نگاهش کن، الیور جوان است، جواهرفروش جوان ـ همین که می‌رود» آن موقع جوان بود. و بهتر لباس می‌پوشید؛ و اوایل یک درشکه‌ی خوشگل داشت؛ بعد یک اتومبیل؛ در ابتدا در بالکن می‌نشست و بعد در لژ مخصوص تئاتر. و ویلایی در ریچموند[۲] مشرف به رودخانه خرید، با انبوه بوته‌های رز سرخ و مادمازلی که هر بامداد یکی می‌چید و در یقه‌ی کت او جای می‌داد.

«خُب،» الیور بیکن در حالی که بلند می‌شد و کش و قوس می‌آمد، گفت «خُب...» و زیر تصویر بانویی پیر ایستاد که روی پیش بخاری قرار داشت و دست‌هایش را بلند کرد «من سوگندم را حفظ کرده‌ام» گفت و بار دیگر دست‌هایش را روی هم گذاشت، کف بر کف، انگار می‌خواست به او ادای احترام کند. «من شرط را برده‌ام.» همین‌طور بود؛ او ثروتمندترین جواهرفروش در انگلستان بود؛ اما انگار بینی‌اش که دراز بود و کش‌دار، مثل خرطوم فیل، می‌خواست با همان لرزش عجیب پره‌های خود بگوید (اما به نظر می‌رسید نه فقط پره‌های بینی که تمام آن می‌لرزید) که او هنوز خرسند نبود؛ هنوز چیزی را زیر زمین کمی جلوتر بو می‌کشید؛ گرازی غول پیکر را در مرتعی مملو از قارچ‌های خوراکی تصور کنید؛ پس از آن‌که قارچ‌ها را اززیر خاک بیرون می‌کشد، همچنان بوی قارچی

---

۱. Hatton Garden، خیابانی در لندن که به خاطر تاجران الماس خود مشهور بود.

۲. Richmond، منطقه‌ای زیبا در حومه‌ی لندن که ویرجینیا و لئونارد وولف از ۱۹۲۴تا ۱۹۱۴ آن‌جا زندگی می‌کردند.

بزرگ‌تر، سیاه‌تر جایی دورتر، از زیر زمین به مشامش می‌رسد. از همین رو الیور همیشه در مرکز ثروتمند می‌فیر[1] به دنبال قارچی سیاه‌تر و بزرگ‌تر بود.

سنجاق مروارید نشان روی کراواتش را مرتب کرد، بارانی شیک و آبی‌رنگ خود را پوشید؛ دستکش‌های زرد رنگ و عصایش را برداشت؛ و تلوتلوخوران همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد با بینی‌دراز و نوک‌تیزش نیمی آه می‌کشید و نیمی بو، همین‌طوری بود که به میدان پیکادلی قدم گذاشت. مگر نه آن‌که مردی غمگین بود، مردی ناخشنود، مردی که گرچه شرط را برده بود هنوز به دنبال چیزی پنهان شده می‌گشت؟

در حین راه رفتن کمی تلوتلو می‌خورد، مثل شتر باغ وحش که از این سو به آن سو تاب می‌خورد وقتی در جاده‌ی آسفالته راه می‌رود، پر از بقال‌ها و همسرانشان که در پاکت‌های کاغذی چیز می‌خورند و تکه‌های کوچک کاغذهای نقره‌ای را مچاله می‌کنند و روی زمین می‌اندازند. شتر از بقال‌ها بیزار است؛ شتر از سهم خود ناراضی است؛ شتر دریاچه‌ی آبی را می‌بیند و ردیف درخت‌های نخل را در جلوی آن. پس جواهرفروش بزرگ، بزرگ‌ترین جواهرفروش در سرتاسر جهان، با لباسی برازنده، با دستکش‌هایش، با عصایش، اما همچنان ناخشنود، خرامان از میدان پیکادلی می‌گذشت تا به آن مغازه‌ی کوچک سیاه رسید که در فرانسه، در آلمان، در اتریش، در ایتالیا و در سراسر امریکا شهرت داشت، مغازه‌ی کوچک و تاریک در خیابان باند استریت[2].

---

1. Mayfiar

۲. Bond Street، مرکز خریدی گران در می‌فیر، شروع صحنه‌های «خانم دالووی» از همین جاست.

طبق معمول بی آن‌که حرفی بزند طول مغازه را طی کرد، گرچه چهار مرد، دو تن پیر، مارشال و اسپنسر، و دو تن جوان،هاموند و ویکس، هنگام عبور او پشت پیشخوان صاف ایستادند و نگاهش کردند، به او غبطه می‌خوردند. فقط با اشاره‌ی یک انگشت پوشیده در دستکش کهربایی رنگ به حضور آنها پاسخ گفت. به داخل رفت و در اتاق خصوصی‌اش را پشت سر بست.

سپس حفاظ آهنی پنجره را باز کرد. هیاهوی باند استریت به درون سرازیر شد؛ صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در دور دست. نور چراغ‌های چشمک‌زن در پشت مغازه به بالا می‌تابید. درختی شش برگ سبز خود را جنباند، چرا که ماه ژوئن بود. اما مادمازل با آقای «فدر» در کارخانه‌ی آبجوسازی ازدواج کرده بود ـ حالا کسی نبود که بر یقه‌ی کت او گل رز بگذارد.

«خُب،» نیمی آه و نیمی خرناس‌کشان گفت «خُب...»

بعد فنری را در دیوار کشید و صفحه‌ای صاف آرام کنار رفت و پشت آن پنج، نه شش گاو صندوق ظاهر شد، همه از فولاد جلا داده شده. کلیدی را چرخاند؛ قفل یکی را باز کرد؛ بعد یکی دیگر را. پوشش داخلی همه‌ی آنها از حریر ارغوانی تیره بود؛ همه پر از جواهر بود ـ دستبندها، گردنبندها، حلقه‌ها، نیم تاج‌ها، تاج دوک‌ها؛ سنگ‌های درشت در صدف‌های بلوری؛ یاقوت‌ها، زمردها، مرواریدها، الماس‌ها. همه امن، درخشان، خنک با این حال با نور درونی شان تا ابد مشتعل بودند.

الیور به مرواریدها نگاه می‌کرد، گفت «اشک‌ها!»

به یاقوت‌ها می‌نگریست، گفت «خون قلب‌ها!»

الماس‌ها را زیر و رو می‌کرد طوری که برق می‌زدند و می‌درخشیدند، ادامه داد «باروت!»

«آن‌قدر باروت که می‌شد با آن می‌فیر را به آتش کشید. آسمان رفیع، رفیع، رفیع!» سرش را به عقب برد و صدایی مثل شیهه‌ی اسب از او بیرون آمد.

تلفن روی میزش با صدایی خفه و مقهورانه وزوزی کرد. در گاو صندوق را بست.

گفت «ده دقیقه‌ی دیگر، نه قبل از آن.» و پشت میز تحریر خود نشست و به سر امپراطوران روم نگاه کرد که روی دکمه سردست‌هایش حک شده بودند. و باز لباس از تن بیرون آورد و همان پسربچه‌ای شد که در کوچه تیله‌بازی می‌کرد، جایی که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می‌فروخت. همان پسربچه‌ی شرور و ناقلا، با لب‌هایی مثل آلبالوهای تر. انگشت هایش را در دل و روده‌ی شکمبه‌ها فرو می‌کرد؛ در ماهیتابه‌های پر از ماهی سرخ شده دست می‌برد؛ در میان جمعیت وول می‌خورد. لاغر بود، فرز، با چشم‌هایی مثل سنگ‌های شسته شده. و اکنون ـ اکنون ـ عقربه های ساعت تیک تاک می‌کرد. یک، دو، سه، چهار... دوشس لامبورن[1]، دختر صدها ارل در انتظار شرفیابی بود. دوشس ده دقیقه‌ای روی صندلی کنار پیشخوان منتظر می‌ماند. در انتظار شرفیابی بود. منتظر می‌ماند تا وقتی او آمادگی دیدنش را داشته باشد. به ساعت در قاب چرمی خیره نگاه می‌کرد. عقربه تکان خورد. ساعت با هر تیک تاک خود چیزی به او می‌داد ـ این‌طور به نظر می‌رسید ـ پاته‌ی جگر غاز؛ یک گیلاس شامپاین؛ گیلاسی دیگر از براندی اعلا؛ سیگاری به ارزش یک گینی. همان‌طور که ده دقیقه می‌گذشت ساعت آنها را روی میز کنار او قرار داد. سپس صدای قدم‌هایی سبک را روی پله‌ها شنید که نزدیک

1. Duchess of Lambourne

می‌شدند؛ صدای خش خش در راهرو. در باز شد. آقای‌هاموند خودش را به دیوار چسباند.

اعلام کرد «سرکار علیه!»

همان‌جا منتظر شد، چسبیده به دیوار.

و الیور در حالی که بلند می‌شد می‌توانست خش و خش لباس دوشس را موقع آمدن بشنود. بعد او ظاهر شد، پهنای در را پر کرد، اتاق را با رایحه ای انباشت، با شأن و مقام، تکبر، تفاخر، افاده‌ی همه‌ی دوک‌ها و دوشس‌ها که همه در موجی جمع شده بود. و همان‌طور که موج در هم می‌شکند، او نیز در هنگام نشستن درهم شکست و آب را بر سر و روی الیور بیکن، جواهر فروش بزرگ پاشید و پخش کرد و فرو ریخت، او را با رنگ‌های براق و روشن، سبز، سرخ، بنفش پوشاند؛ و عطرها؛ و رنگین‌کمان‌ها و پرتو نورهایی که از انگشت‌هایش ساتع می‌شد، از لابلای بادبزن‌ها بیرون می‌ریخت، از ابریشم می‌تراوید؛ چرا که او خیلی تنومند بود، خیلی فربه، به سختی در تافته‌ی صورتی رنگ جا گرفته بود و از دوران اوج خود فاصله داشت. مثل چتری با پره‌های فراوان، مثل طاووسی با پرهای بسیار، که پره‌هایش را می‌بندد، که پرهایش را جمع می‌کند، او نیز فرود آمد و همان‌طور که در میل راحتی چرم فرو می‌رفت خود را بست.

دوشس گفت «صبح به خیر، آقای بیکن.» و دستش را که از میان دستکش سفیدش بیرون زده بود جلو آورد. و الیور همان‌طور که با او دست می‌داد تعظیم کرد. و وقتی دست‌ها یکدیگر را لمس کردند بار دیگر پیوند قدیمی بین آن دو پا گرفت. آنها دوست بودند، با این حال دشمن هم؛ مرد آقا بود؛ زن نیز بانویی؛ هر یک دیگری را فریب می‌داد و هر یک به دیگری نیاز داشت، هر یک از دیگری می‌ترسید، هر یک

همین را حس می‌کرد و هر باری که در آن اتاق پشتی و کوچک با نور سفید و روشن بیرون، و درختی با شش برگ و صدای خیابان در دوردست و در پس گاو صندوق‌ها با هم دست می‌دادند این را می‌دانستند.

«و امروز ـ دوشس، من امروز چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» الیور با ملایمت بسیار گفت.

دوشس باز کرد؛ قلبش را؛ قلب خصوصی‌اش را به گستردگی گشود. و با آهی، اما بی‌کلامی، از داخل کیف دستی‌اش کیسه‌ای از جنس جیر درآورد؛ شبیه راسویی زردرنگ به نظر می‌رسید. و مرواریدها را از شکافی در شکم راسو بیرون آورد. ده مروارید از شکم راسو بیرون غلتیدند ـ یک، دو، سه، چهار، مثل تخم‌های پرنده‌ای آسمانی.

«آقای بیکن عزیز، این همه‌ی چیزی است که برایم باقی مانده» به ناله گفت. پنج، شش، هفت، به پایین غلتیدند، از شیب و دامنه‌های کوهی فراخ که بین زانوهای او بود به میان دره‌ای باریک غلتیدند ـ هشتمی، نهمی و دهمی. همه در روشنایی تافته‌ی هلویی رنگ جای گرفتند.

ماتم زده گفت «ده مروارید اپل‌بای[1] است. آخرینشان... آخرین همه‌ی آنها.»

الیور دست دراز کرد و یکی از مرواریدها را بین انگشت شست و سبابه گرفت. گرد بود، درخشان بود. اما آیا اصل بود یا بدل؟ یعنی باز داشت دروغ می‌گفت؟ جرأتش را داشت؟

انگشت گوشتالود و بالشتکی خود را روی لب‌هایش گذاشت. «اگر دوک می‌دانست...» به نجوا گفت. «آقای بیکن عزیز، کمی بد شانسی آوردیم..»

---

۱. Appleby Cincture، جواهر مشهور خانوادگی به شکل زانوبند یا سربند.

یعنی باز هم قمار کرده بود؟

هیس هیس کنان گفت «آن نابکار! آن متقلب!»

آن مرد با گونه‌های استخوانی؟ و نابکار. و دوک آدم عصا قورت داده‌ای است، با خط ریش‌های دو طرف صورتش؛ یعنی اگر می‌دانست سرش را می‌برید، حبسش می‌کرد ـ چه می‌دانم، الیور با خود فکر می‌کرد و به گاو صندوق زل زده بود.

نالید و گفت «آرامینتا، دافنه، دیانا. این برای آنهاست.»

بانوان آرامینتا، دافنه، دیانا دختران او بودند. او آنها را می‌شناخت؛ تحسینشان می‌کرد. اما این دیانا بود که او دوستش داشت.

با عشوه‌ای افزود «شما از همه‌ی اسرار من باخبرید.» اشک‌ها لغزید؛ اشک‌ها سرازیر شد؛ اشک‌ها، مثل الماس‌ها، پودر را از شیار گونه‌های هلویی رنگ او جمع می‌کردند.

زمزمه کرد «دوست قدیمی، دوست قدیمی.»

او نیز تکرار کرد «دوست قدیمی، دوست قدیمی.» انگار واژه‌ها را مزه مزه می‌کرد.

الیور پرسید «چقدر؟»

زن مرواریدها را با دستش پوشاند.

به نجوا گفت «بیست هزار تا.»

یکی را در دستش نگه داشت، اما بدل بودند یا اصل؟ جواهر اپل‌بای ـ آیا دوشس قبلاً با همین نام آنها را نفروخته بود؟ زنگ را برای احضار اسپنسر یاهارموند به صدا در می‌آورد تا بگوید." بگیر و آزمایش کن." دستش را به طرف زنگ دراز کرد.

زن جلوی حرکت او را گرفت و شتاب‌زده گفت «شما هم فردا می‌آیید؟ نخست وزیر اعلیحضرت...» مکثی کرد. و افزود «و دیانا.»

الیور دستش را از زنگ برداشت.

به پشت سر زن نگاه کرد، به پشت خانه‌ها در باند استریت. اما اکنون خانه‌های باند استریت را نمی‌دید، بلکه رودخانه‌ای خروشان را دید و ماهیان قزل آلای جست و خیزکنان و ماهیان آزاد را؛ و نخست وزیر و خودش را نیز، در جلیقه‌های سفید و سپس دیانا. به مروارید توی‌دستش نگاه کرد. اما چطور می‌توانست آن را محک بزند، در نور رودخانه، در پرتو چشم‌های دیانا؟ اما چشم‌های دوشس به او بود.

با ناله گفت «بیست هزار تا. حیثیت من!.»

حیثیت مادر دیانا! او دسته چک رابه طرف خودش کشید و قلمش را درآورد.

نوشت «بیست.» سپس از نوشتن بازماند. چشم‌های پیرزن در تصویر خیره به او بود ـ چشم‌های پیرزن، مادرش.

به او هشدار داد «الیورا حواست هست؟ احمق نشو!»

«الیورا» دوشس با لحنی ملتمسانه گفت. حالا «الیور» بود نه «آقای‌بیکن». برای تعطیلات طولانی آخر هفته می‌آیی؟»

تنها در جنگل با دیانا! سواری در جنگل تنها با دیانا!

نوشت «بیست» و امضا کرد.

«بفرمایید.»

و در این لحظه، وقتی زن از روی صندلی برخاست، تمام پره‌های چتر، همه‌ی پرهای طاووس باز شد، درخشش موج، شمشیرها و نیزه‌های آجین کورت. و دو مرد پیر و دو مرد جوان، اسپنسر و مارشال، ویکس وهاموند، وقتی او دوشس را از میان مغازه تا دم در مشایعت می‌کرد، در حالی که به او غبطه می‌خوردند صاف ایستادند. و او دستکش زرد رنگ خود را در برابر صورت آنها تاب داد و دوشس حیثیتش را ـ چکی به مبلغ بیست هزار پوند را با امضای او محکم در دست‌های خود نگه‌داشته بود.

«اصل‌اند یا بدل؟» الیور در همان حال که در اتاق خود را می‌بست از خود پرسید. آن‌جا بودند، ده مروارید روی کاغذ جوهر خشک کن روی میز. آنها را نزدیک پنجره برد. در برابر نور زیر ذره‌بین خود گرفت... پس این قارچی بود که او از دل خاک بیرون کشیده بود! تا مغزش گندیده بود ـ تا ته گندیده بود!

آهی کشید «مادر مرا ببخش» دست‌هایش را بالا آورد انگار از پیرزن تصویر طلب بخشش می‌کرد. و بار دیگر پسربچه‌ای شد در کوچه‌ای که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می‌فروختند.

در حالی که کف دست‌هایش را روی هم قرار می‌داد به نجوا گفت «چون که آخر هفته‌ی طولانی در پیش داریم.»

مردی که همنوعان خود را دوست داشت[1]

پریکت الیس[2]، وقتی آن روز عصر در دینز یارد[3] راه می‌رفت، صاف به ریچارد دالووی برخورد، یا بهتر بگوییم، درست موقع عبور آنها. نگاه پنهانی که هر یک به دیگری انداخت، از زیر کلاه، بر فراز شانه، وسعت گرفت و یکدیگر را به جا آوردند؛ از آخرین دیدارشان بیست سال می‌گذشت. با هم به یک مدرسه می‌رفتند. و حالا الیس چه کار می‌کرد؟ محاکمه؟ البته، البته ـ دالووی جریان دادگاه را در روزنامه‌ها دنبال کرده بود. اما اصلاً نمی‌شد این‌جا حرف زد. می‌توانست امشب سری به آنها بزند. (در همان محله‌ی قدیمی زندگی می‌کردند درست دور میدان). یکی دو نفر دیگر هم می‌آمدند. شاید جوینسون[4]. ریچارد گفت «حالا بد جوری مد روز شده».

«خوبه، پس تا امشب» ریچارد این را گفت و به راه خود رفت، «از این‌که این پسر عجیب را دیدم خیلی خوشحال شدم (حقیقت محض بود)، هنوز هم ذره‌ای با زمانی که در مدرسه بود فرقی نکرده، هنوز همان

---

1. The Man Who Loved His Kind
2. Prickett Ellis
3. Deans Yard
4. Joynson

پسر کوچک، تپل و دست و پا چلفتی بود، با همه تعصباتی که داشت، اما بی‌نهایت باهوش ـ نیوکاسل را برد.» با خوشی رفت.

باری، پریکت الیس همان‌طور که برمی‌گشت و به رفتن دالووی نگاه می‌کرد، حالا دلش می‌خواست او را ندیده بود یا، حداقل، چرا که شخصاً او را دوست داشت، قول نداده بود که به میهمانی‌اش برود. دالووی ازدواج کرده بود، مهمانی می‌داد؛ اصلاً با او جور نبود. باید سر و وضعش را مرتب می‌کرد. به هر حال، با نزدیک شدن شب، تصور می‌کرد به خاطر آن که قول داده بود و نمی‌خواست بی ادب باشد، باید می‌رفت.

اما چه سرگرمی ناخوشایندی! جوینسون آمده بود؛ حرفی نداشتند به هم بزنند. او پسر کوچولوی متکبری بود؛ حالا هم خودخواه تر شده بود همه اش همین بود؛ کس دیگری هم آن‌جا نبود که پریکت الیس بشناسد. هیچ کس. پس، چون نمی‌توانست همان موقع برود، بدون آن‌که به دالووی حرفی بزند، که روی هم رفته داشت انجام وظیفه می‌کرد؛ با جلیقه‌ای سفید این طرف و آن طرف می‌رفت؛ مجبور بود همان‌جا بماند. همین چیزها عصبانی‌اش می‌کرد. وقتی به این مردان و زنان بالغ و مسئولی فکر می‌کرد که تمام شب‌های خود را این‌طور می‌گذراندند! و همان‌طور که در سکوت مطلق به دیوار تکیه می‌داد، خطوط روی گونه‌های آبی و سرخ اصلاح کرده‌اش عمق یافت، زیرا گرچه مثل اسب کار می‌کرد؛ خود را با ورزش سرپا نگه می‌داشت و جدی و عصبانی به نظر می‌رسید انگار سبیل‌هایش را یکی یکی می‌کندند. او عصبانی بود؛ غر می‌زد. با لباس های تنگ خود آشفته، بی مقدار و بی قواره بی نظر می‌آمد.

بی‌مصرف، وراج، با لباس‌های شیک، بی آن‌که فکری در سر شان باشد، این بانوان و آقایان برازنده حرف می‌زدند و می‌خندیدند؛ و

پریکت الیس آنها را تماشا می‌کرد و با برونرها[1] مقایسه شان می‌کرد، که وقتی توانستند در دادگاه بر شرکت آبجوسازی فنرز[2] پیروز شوند و دویست پوند به عنوان خسارت بگیرند (نصف چیزی هم نبود که باید می‌گرفتند) رفتند و با یک‌پنجم آن برای او یک ساعت دیواری خریدند. همین با ارزش بود؛ همین آدم را منقلب می‌کرد و جدی تر از قبل به این جماعت خیره شد، خیلی شیک پوش، شکاک، موفق و حالا وقتی آنها را با احساس خود در لحظه‌ای مقایسه می‌کرد که ساعت هفت آن روز صبح برونر پیر و همسرش، با بهترین لباس‌های خود، بسیار محترمانه و تمیز لباس پوشیده بودند، پیش او آمدند تا آن هدیه‌ی کوچک را به او بدهند، پیرمرد آن را گذاشت و کاملاً راست ایستاد تا خطابه‌اش را بخواند، خطابه‌ای از سپاس و احترام برای آن که هرچه از دستش برآمده، کرده بود تا دعوای آنها را پیش ببرد و خانم برونر با صدای بلند گفت که چقدر خود را به او مدیون احساس می‌کردند. و آنها عمیقاً قدردان سخاوت او بودند چرا که البته اصلاً دستمزد نگرفته بود.

و وقتی ساعت را گرفت و آن را روی پیش بخاری گذاشت، احساس کرد که دلش نمی‌خواست هیچ‌کس صورتش را ببیند. این همان چیزی بود که او برایش کار کرده بود ـ این پاداش او بود؛ و او به جماعتی‌نگاه می‌کرد که عملاً در برابرش بودند، انگار بر فراز آن صحنه در اتاق‌های او رقصیدند و به واسطه‌ی آن نمود پیدا کردند و وقتی آن صحنه رنگ باخت برونرها رنگ باختند انگار از آن صحنه خود او باقی‌ماند که با این جماعت دشمن خو رو در رو شود، مردی کاملاً صریح، ساده، از آن دسته افرادی که (صاف ایستاد) خیلی بد لباس می‌پوشیدند، خیره می‌شدند، بی

---

1. Brunners
2. Fenners

آن‌که از جاه و جلال ذره‌ای بو برده باشند، مردی که نمی‌توانست احساساتش را پنهان کند، مردی ضریح، موجودی معمولی، که دلش به حال شیطان، تباهی، سنگدلی جامعه می‌سوخت. اما نمی‌توانست همچنان خیره بماند. حالا عینکش را به چشم زد و عکس‌ها را ورانداز کرد. عناوین روی کتاب‌ها را خواند، که بیشتر کتاب‌های شعر بودند. خیلی دلش خواسته بود که بار دیگر چند تا از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را بخواند ـ شکسپیر، دیکنز. دلش می‌خواست وقت داشت و به نشنال گالری می‌رفت، اما نمی‌توانست ـ نه نمی‌شد. واقعاً نمی‌شد با شرایطی که جهان در آن به‌سر می‌برد. نه وقتی‌مردم همه‌ی روز به کمک تو نیاز داشتند، تقریباً برای کمک فریاد می‌زدند. الان دوره‌ی تجملات نبود. و به مبل‌ها نگاه کرد و کاردهای‌نامه بازکنی و کتاب‌های آراسته و سرش را تکان داد، می‌دانست که هرگز وقت نداشت، هرگز خوشحال نمی‌شد که ببیند دل آن را دارد که چنین تجملاتی را از آن خود بداند. این جماعت اگر می‌دانستند که او برای تنباکوی خود چطور پول می‌داد و چطور لباس‌هایش را قرض گرفته بود، یکه می‌خوردند. قایق بادبانی‌اش در نورفولک تنها وسیله‌ی تجملی او بود. و این تنها چیزی بود که برای خودش خواسته بود. دوست داشت یک بار در سال از دست همه فرار کند و تنها روی پشت در دشت دراز بکشد.فکر کرد چقدر آنها ـ این جماعت برازنده ـ یکه می‌خوردند اگر از میزان لذت او با خبر می‌شدند که به شکلی از مد افتاده هنوز عاشق طبیعت، درخت‌ها و دشت‌هایی بود که از زمان کودکی می‌شناخت.

این مردم برازنده یکه می‌خوردند. در حقیقت، آن‌جا ایستاد، عینکش را در جیب گذاشت، هر لحظه خود را بیشتر و بیشتر در معرض حیرت دیگران احساس می‌کرد. و این احساسی بسیار ناخوشایند بود. این

احساس را طبیعی و کامل نمی‌دید ـ این‌که بشریت را دوست داشت، این‌که فقط پنج پنس برای تنباکو داده بود و به طبیعت عشق می‌ورزید. هر یک از این لذات به عصیانی بدل شده بود. احساس می‌کرد جماعتی‌که خوارشان می‌شمرد او را وامی‌داشتند تا بایستد و خود را محک زند و داوری کند. به خود می‌گفت «من مردی معمولی‌ام.» و حرف بعدی او که واقعاً از گفتنش شرم داشت، اما آن را گفت «من در یک روز برای همنوعان خود خیلی بیشتر از همه‌ی شما در تمام زندگی‌تان کاری انجام داده‌ام.» در واقع، نمی‌توانست به این فکر نکند؛ صحنه‌ها را یکی پس از دیگری به یاد می‌آورد، مثل وقتی برونرها به او ساعت داده بودند ـ حرف‌های خوشایندی را که مردم درباره‌ی‌انسان دوستی او، سخاوت او گفته بودند به خاطر می‌آورد، چطور به آنها کمک کرده بود. خود را به عنوان خدمتگزار دانا و بردبار بشریت می‌دید. و دلش می‌خواست، می‌توانست این ستایش‌ها را به صدای بلند تکرار کند. ناخوشایند بود که احساس نیکی او باید فقط در درونش می‌جوشید. باز هم ناخوشایندتر بود که نمی‌توانست بگوید دیگران درباره‌اش چه می‌گفتند. خدا را شکر، به خود می‌گفت، فردا به سر کار خودم برمی‌گردم؛ اما دیگر دلش رضا نبود که به سادگی از در بیرون بخزد و به خانه برود. باید می‌ماند، باید می‌ماند تا زمانی که بتواند خودش را قضاوت کند. اما چطور؟ در آن اتاق پر از جمعیت، یک نفر را هم نمی‌شناخت که با او حرف بزند.

بالاخره ریچارد دالووی آمد.

گفت «می‌خواهم دوشیزه اوکیفه[1] را معرفی کنم.» دوشیزه اوکیفه مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد. او زن سی ساله‌ی نسبتاً متکبر و خشنی بود.

---

1. Miss O'Keefe

دوشیزه اوکیفه یخ یا چیزی برای نوشیدن می‌خواست. و این‌که چرا از پریکت الیس خواست آن را به او بدهد با رفتاری که از نظر پریکت بی‌ادبانه و غیرمنصفانه بود، یادآوری زنی بود با دو بچه، بسیار فقیر، بسیار خسته، که در آن بعد از ظهر داغ به نرده‌های میدان پرس شده بود و خیره نگاه می‌کرد. زن با خودش فکر می‌کرد یعنی نمی‌توانند بگذارند داخل شود؟ ترحم او چون موج، اوج می‌گرفت؛ خشم او می‌جوشید. نه؛ صبح روز بعد خود را به شدت ملامت کرد، انگار به خودش سیلی می‌زد. جهان با تمام نیرویش نمی‌توانست کاری بکند. پس، توپ تنیس را برداشت و آن را به عقب پرتاپ کرد. جهان با تمام نیرویش نمی‌توانست کاری بکند، این را با عصبانیت گفت و به همین دلیل آن‌طور آمرانه به مرد ناشناس گفت:

«به من یخ بدهید.»

مدتها پیش از آن که آن را بخورد، پریکت الیس بی آن‌که چیزی بردارد کنار او ایستاده بود، برایش می‌گفت که پانزده سال می‌شد که به مهمانی نرفته؛ به او می‌گفت که لباسش را از برادر زنش امانت گرفته؛ به او می‌گفت که اصلاً چنین مهمانی را دوست نداشت و نفس راحتی می‌کشید. اگر بگوید که مردی ساده است که اتفاقاً مردم عادی را دوست دارد و بعد از برونرها و ساعت برایش گفت (و پس از گفتن شرمنده شد) اما دوشیزه گفت:

«شما تا به حال تمپیست[1] را دیده‌اید؟»

بعد پرسید (زیرا او آن‌جا را ندیده بود) یا فلان کتاب را خوانده‌اید؟ بازهم نه، یخ را کنار گذاشت، هیچ‌وقت شعر خوانده بود؟

---

1. Tempest

و چیزی درون پریکت الیس سربرآورد که می‌خواست سر از تن این زن جوان جدا کند، او را قربانی کند، وادارش کند آن گوشه بنشیند، روی آن دو تا صندلی، که کسی نمی‌توانست حرفشان را قطع کند، در باغ خالی، زیرا همه در طبقه‌ی بالا بودند، فقط می‌توانستند صدای وزوز حشرات و وراجی آدم‌ها و صدای جرینگ جرینگ را بشنوند، مثل همراهی دیوانه‌وار ارکستری از اشباح با یکی دو گربه که در علف‌ها پنهان شده باشند و صدای مواج برگ‌ها و میوه‌های زرد و سرخ که مثل فانوس‌های چینی به این سو و آن سو تکان می‌خوردند ـ گفتگو مثل آهنگ رقص اسکلتی ترسناک در برابر چیزی بسیار واقعی و پر از رنج به‌نظر می‌رسید.

دوشیزه اوکیفه گفت «چقدر زیباست!»

وای، زیبا بود، این علفزار، با برج‌های وست مینستر، سر به فلک کشیده، که با ظلمت خود آن را احاطه کرده بودند، با عبور از اتاق پذیرایی؛ همه جا ساکت بود، پس از آن همه سرو صدا. از این گذشته، آنها آن زن خسته و بچه‌ها را داشتند.

پریکت الیس، پیپ روشن کرد.این کار زن را بهت زده می‌کرد؛ آن هم با تنباکوی ارزان‌قیمت ـ هر اونس پنج پنس و نیم. فکر کرد چطور با همان پیپ در قایقش دراز می‌کشید، می‌توانست خودش را ببیند، تنها، در شب، زیر نور ستاره‌ها پیپ می‌کشید. امشب مدام فکر می‌کرد اگر جماعت حاضر قرار بود او را ببینند چطور به نظر می‌رسید. در حالی که کبریتی را به پاشنه‌ی چکمه‌ی خود می‌کشید، به دوشیزه اوکیفه گفت که او نمی‌توانست هیچ زیبایی خاصی در آن‌جا ببیند.

دوشیزه اوکیفه گفت «شاید زیبایی برای شما اهمیتی ندارد.» (او به دختر گفته بود که تمپیست را ندیده بود، هیچ کتابی نخوانده بود؛ آشفته

حال به نظر می‌آمد؛ تمام سبیلش، چانه و زنجیر نقره‌ای ساعت مچی) زن فکر کرد لازم نیست کسی برای این چیزها پول بپردازد؛ موزه‌ها و نشنال گالری مجانی بودند، همین‌طور روستا. البته او از مخالفت‌ها باخبر بود ـ کار شستشو، پخت و پز، بچه‌ها؛ اما ریشه‌ی همه چیز؛ آن‌چه از گفتنش واهمه داشتند، شادی بود که بسیار ارزان است. شما می‌توانید بدون پرداخت بهایی آن را به دست آورید. زیبایی.

پریکت الیس اجازه داد او حرف بزند ـ این زن متکبر و خودخواه و رنگ پریده. همان‌طور که کیسه‌ی تنباکویش را می‌گذاشت گفت که آن روز چه کرده بود. شش کار انجام داده بود؛ مصاحبه؛ بوی فاضلاب در کلبه ای‌کثیف؛ بعد به دادگاه رفته بود.

در این موقع دچار تردید شد، دلش می‌خواست چیزی از کارهای خودش به او بگوید. با غلبه بر این خواسته، کنایه‌گویی‌اش بیشتر شد. گفت از شنیدن این‌که خوب بخورند، و زنان خوش‌پوش (زن لب‌هایش را جمع کرد، چراکه لاغر بود و لباس به تنش اندازه نبود) از زیبایی حرف بزنند حالش به هم می‌خورد.

گفت «زیبایی» متأسف بود که زیبایی بدون انسان‌ها برایش معنایی نداشت.

بنابراین هر دو به باغ خالی زل زدند، جایی که نورها از این سو به آن سو حرکت می‌کردند و گربه‌ای در وسط باغ پرسه زنان پوزه‌اش را بالا آورده بود.

ناگهان پرسید زیبایی بدون انسان‌ها؟ منظورش از این حرف چه بود؟

خوب این: لحظه به لحظه بیشتر پیش می‌رفت، داستان برونرها و ساعت را برایش گفت، غرورش را از آن مخفی نکرد. گفت که از نظر او زیبایی یعنی همین.

زن کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بگوید داستان او چه وحشتی را در او برانگیخته بود. اول نیرنگ او؛ سپس تخطی او در هنگام حرف زدن از احساسات بشری؛ این کفر بود؛ هیچ‌کس در تمام دنیا مجبور نیست برای اثبات نوع‌دوستی خود قصه بگوید. با این حال آن‌طور که او گفت ـ چطور پیرمرد ایستاده و سخنرانی کرده بود ـ اشک از چشم‌های زن سرازیر شد؛ آها اگر کسی تا به حال چنین چیزی به او گفته بود! اما سپس باردیگر، احساس می‌کرد چطور به این ترتیب بشریت برای همیشه محکوم می‌شد؛ هرگز به چیزی بیشتر از صحنه‌های رقت انگیز با ساعت‌های دیواری دست نمی‌یافتند؛ برونرها برای پریکت الیس‌ها سخنرانی می‌کردند و پریکت الیس‌ها همیشه می‌گفتند که چقدر نوع دوست هستند؛ آنها همیشه تنبل و خوش‌بین بودند و از زیبایی می‌ترسیدند. از این رو انقلاب‌ها به پا می‌شد؛ از تنبلی و ترس و این عشق به صحنه‌های تأثیر گذار. بازهم این مرد از دیدن برونرهای‌خود لذت می‌برد؛ و او محکوم بود که برای ابد از دیدن زن بیچاره‌ی بدبخت که از میدان بیرونش می‌انداختند، عذاب بکشد. هردو ساکت شدند. هر دو خیلی غمگین بودند. چرا که پریکت الیس اصلاً از آن چه گفته بود آرامش پیدا نمی‌کرد؛ به جای آن‌که خار او را بیرون آورد، آن را بیشتر فشار داده بود؛ شادی صبح پریکت خراب شده بود. دوشیزه اوکیفه پریشان بود و رنجیده، به جای آن‌که فکرش روشن شده باشد، آشفته شده بود.

پریکت در حالی که بلند می‌شد گفت «می‌ترسم یکی از همان مردم خیلی معمولی باشم که همنوعانشان را دوست دارند.» که باشنیدن آن دوشیزه اوکیفه تقریباً فریاد زد «من هم همین‌طور!»

بیزار از یکدیگر، بیزار از تمام آن جماعتی که این شب عذاب‌آور و ویرانگر را برایشان به وجود آورده بودند؛ این دو نوع دوست برخاستند و بدون کلمه‌ای برای همیشه از هم جدا شدند.

لباس نو[1]

میبل[2] از همان اول به سر و ضع خود جداً شک داشت، همان موقع که داشت شنلش را در می‌آورد و خانم بارنت[3]، با دادن آینه به دستش و ور رفتن به برس و شاید تا حدی جلب توجه او به همه‌ی وسایلی که برای مرتب کردن و آرایش مو، صورت و لباس لازم است، که روی میز آرایش موجود بود، این شک را تأیید کرد ـ این‌که سر و وضعش درست نبود، اصلاً درست نبود، و وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت این شک قوت بیشتری گرفت و به او تلنگر زد، همین اعتقاد را داشت وقتی با کلاریسا دالووی احوال‌پرسی کرد، بعد یک‌راست به انتهای اتاق رفت، به کنجی تاریک که آینه‌ای آویزان بود و نگاه کرد. نه! درست نبود. و یک‌مرتبه همه‌ی آن بدبختی که می‌کوشید مخفی‌اش کند، نارضایتی عمیق ـ احساسی که از زمان بچگی داشت، این‌که از دیگران پایین‌تر بود ـ در او سر برآورد، بی‌امان، ظالمانه، با شدتی که نمی‌توانست آن را پس براند، برخلاف شب‌هایی که در خانه از خواب بیدار می‌شد، آثار بارو[4]

---

1. The New Dress
2. Mabel
3. Mrs. Barnet
4. Borrow

یا اسکات[1] را می‌خواند، چرا که وای ـ الان همه از زن و مرد دارند فکر می‌کنند ـ «این چیه که میبل پوشیده؟ چه زشت شده! چه لباس جدید بدترکیبی!» همان‌طور که پیش می‌آمدند پلک‌هایشان می‌پرید و سعی می‌کردند با او روبرو نشوند. بی کفایتی بیش از حدخودش، بزدلی‌اش، خانواده‌ی بی‌اصل و نسبش باعث افسردگی او می‌شد و یک‌مرتبه تمام اتاق پذیرایی، جایی که ساعت‌ها با آن خیاط ریزجثه درباره‌ی این که چطور باید باشد نقشه ریخته بود، به نظرش پست و تنفرآور آمد و اتاق پذیرایی خودش مستعمل و خودش نیز که در موقع بیرون رفتن دستی به نامه‌های روی میز تالار زده و با ژست گفته بود «چقدر کسل کننده» به نظرش مسخره می‌رسید. اکنون همه‌ی این‌ها بی‌نهایت احمقانه، مبتذل و دهاتی می‌نمود. درست همان لحظه‌ای که به اتاق نشیمن خانم دالووی قدم گذاشت، همه‌ی این‌ها کاملاً منهدم شده، برملا شده، ترکیده بود.

آن شبی که میبل در برابر فنجان چای خود نشسته بود ودعوت خانم دالووی را دریافت کرد، با خود فکر کرد نمی‌تواند شیک پوش باشد. مسخره بود که حتی وانمود کند ـ مد یعنی برش، یعنی سبک، یعنی حداقل سی سکه طلا ـ اما چرا اصیل نباشد؟ چرا به هر جهت خودش نباشد؟ و در همان حال که بلند می‌شد کتاب قدیمی مد مادرش را برداشت، کتاب مد پاریسی زمان ناپلئون را، و با خود فکر کرده بود چقدر آن وقت‌ها برازنده‌تر، موقرانه‌تر و زنانه‌تر بودند و همین‌طوری خودش را آماده کرد ـ وای احمقانه بود که بخواهد شبیه آنها باشد، در واقع خود را به خاطر فروتنی و مد قدیمی و دلربایی‌اش ستود و بدون هیچ تردیدی تسلیم خود شد، تسلیم خودستایی‌اش، که همین سزاوار عقوبت بود، و با همین شکل و شمایل بیرون رفت.

---

1. Scott

اما جرأت نداشت در آینه نگاه کند. نمی‌توانست با کل آن وحشت روبرو شود ـ لباس ابریشمی از مد افتاده‌ی زرد کمرنگ با آن دامن بلند و آستین‌های دراز و بالاتنه و همه‌ی چیزهای دیگری که در آن کتاب مد فریبنده به نظر می‌رسید، اما نه در تن او، نه در بین این آدم‌های معمولی. حس می‌کرد مثل مدل‌های خیاطی شده که جوان‌ها در آن سنجاق فرو می‌کنند.

رز شاو[1] که او را با همان لب و لوچه‌ای که میبل انتظارش را داشت سرتاپا برانداز می‌کرد گفت «اما عزیزم خیلی خوشگل شدی!» رز خودش مثل همیشه طبق آخرین مد لباس پوشیده بود، درست مثل بقیه.

میبل فکر کرد ما همه مثل مگس‌هایی هستیم که سعی می‌کنند از لبه‌ی نعلبکی بالا بروند و این عبارت را با خودش تکرار کرد انگار داشت صلیب می‌کشید، انگار به دنبال وردی می‌گشت که این رنج را از بین ببرد، این عذاب را قابل تحمل کند. وقتی در عذاب بود عباراتی از شکسپیر، جملاتی از کتاب‌هایی که مدت‌ها قبل خوانده بود ناگهان به ذهنش خطور می‌کرد و او بارها و بارها تکرارشان می‌کرد. تکرار کرد «مگس‌هایی که سعی می‌کنند بالا بروند» اگر می‌توانست این عبارت را به حد کافی تکرار می‌کرد تا خود را وادارد که مگس‌ها را ببیند، آن وقت می‌توانست بی حس، خنک و منجمد و گنگ شود. اکنون مگس‌ها را می‌دید که آهسته و با بال‌هایی چسبیده به هم از لبه‌ی نعلبکی پر از شیر بالا می‌روند و او باز هم بیش از پیش سعی کرد (در جلوی آینه ایستاده بود و به رز شاو گوش می‌کرد) تا خود را وادارد رز شاو و دیگران را به شکل مگس‌هایی ببیند که سعی می‌کنند از چیزی بیرون بیایند یا داخل

---

1. Rose Shaw

چیزی شوند، مگس‌هایی ناچیز، بی ارزش و پر تلاش. اما نمی‌توانست آنها را، باقی مردم را این‌طور ببیند، خودش را این‌طور مـی‌دید ـ مگس بود و دیگران سنجاقک، پروانه، حشـرات زیـبا کـه مـی‌رقصیدند، پـر می‌زدند، می‌چرخیدند، در حالی که او به تنهایی خود را از نعلبکی بالا می‌کشید. (رشک و کینه، منفورترین گناهان، معایب اصلی او بودند.)

گفت»حس می‌کنم مگسی پیر، زهوار درفته و شـلخته‌ام.»، رابـرت هیدن[1] را واداشت تا بـایستاد و حـرفش را بشـنود کـه مـی‌کوشید بـا کلماتی‌آبکی و بی ارزش به خود اطمینان دهد و وانمود کند که چـقدر خونسرد و چقدر بذله گوست، که اصلاً از چیزی ناراحت نیست. و طبیعتاً رابرت هیدن در پاسخ چیزی گفت، کاملاً مؤدبانه، کاملاً ریاکارانه، که او بلافاصله آن را تشخیص داد، و همان‌طور که هیدن می‌رفت (باز هم از روی کتاب)، به خود گفت «دروغ، دروغ، دروغ!» چرا کـه بـه نـظر او میهمانی‌ها یا همه چیز را واقعی می‌کردند یا کمتر واقعی. در یک‌آن تـا اعماق قلب هیدن را دید؛ باطن همه چیز را دید. حقیقت را دید. حقیقت همین بود، این اتاق پذیرایی، خویشتن او و آن دیگری‌کاذب بود. کارگاه کوچک خیاطی دوشیزه میلان واقعاً به طرزی وحشتناک گرم، خـفه و مبتذل بود.بوی پارچه و کلم پخته می‌داد و با این وجود، وقتی دوشیزه میلان آینه را به دستش داد و او خودش را لباس پوشیده در آینه دیـد، شادی زایدالوصفی به قلبش راه یافت. غرق در نور، هستی دوباره یافت. دور از همه‌ی دلواپسی‌ها و دلهره‌ها، اکنون تصویر رویایی خـودش را می‌دید ـ زنی زیبا. فقط برای یک لحظه (جرأت نداشت بیشتر نگاه کند، دوشیزه میلان می‌خواست درباره‌ی قد دامن بداند) به او نگـاه کـرد،در

---

1. Rober Haydon

چارچوب ماهونی آینه بود، دختری با موهای خاکستری، لبخندی مرموز، دلربا، درون خودش، روح خودش، و فقط غرور نبود، صرفاً خودپسندی نبود که او را واداشت تا تصویر خودش را خوب، لطیف و حقیقی بپندارد. دوشیزه میلان گفت که دامن را نمی‌توانست از این بلندتر کند، اگر قرار است دامن باشد، با چینی در پیشانی او را سرتاپا برانداز کرد و گفت که دامن باید کوتاه‌تر می‌شد و ناگهان احساس کرد از ته دل دوشیزه میلان را دوست دارد، او را بیش از، بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت و چیزی نمانده بود ازسر دلسوزی برای او که با دهانی پر از سوزن، چهره‌ی سرخ و چشم‌های از حدقه درآمده روی کف اتاق می‌خزید، گریه کند؛ برای این‌که انسانی‌برای‌انسانی دیگر بتواند چنین کند، و در آن لحظه همه را صرفاً انسان می‌دید، و خودش را که آماده‌ی رفتن به مهمانی می‌شد و دوشیزه میلان که روکش قفس قناری را می‌کشید یا می‌گذاشت قناری دانه‌ای‌را از بین لب‌های او نوک بزند و این فکر، فکر به این جنبه‌ی سرشت بشر و شکیبایی و بردباری و خرسندی‌اش از چنین خوشی‌های کوچک، ناچیز، مبتذل و بی ارزش او را به گریه انداخت.

و حالا همه چیز ناپدید شده بود. لباس، اتاق، عشق، ترحم، آینه‌ی قاب‌دار و قفس قناری ـ همگی ناپدید شده بودند و او این‌جا در کنج اتاق پذیرایی خانم دالووی بود، عذاب می‌کشید، چشم‌هایش کاملاً در برابر واقعیت باز شده بود.

اما چقدر آدمی‌با این سن و سال و با داشتن دو بچه باید حقیر، ضعیف‌النفس و کوته‌بین باشد که این‌قدر به این چیزها اهمیت بدهد و این‌قدر متکی به عقاید دیگران باشد و برای خودش اصولی نداشته باشد و نتواند مثل بقیه‌ی مردم اظهار نظر کند و بگوید «شکسپیر هست! مرگ

هست! ما همه مثل کیک‌های روی بیسکویت ناخداها هستیم ـ بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند.»

خود را از روبرو در آینه دید، تلنگری به شانه‌ی چپ خود زد؛ در اتاق به راه افتاد، انگار نیزه‌ها از هر طرف به سوی لباس زرد رنگش پرتاپ می‌شد. اما به جای آن‌که عصبانی‌تر یا غمگین‌تر شود، همان کاری که احتمالاً رز شاو می‌کرد ـ وضعیتی که اگر رز شاو گرفتارش می‌شد، حالا رز مثل ملکه بودیکا[1] به نظر می‌رسید ـ مسخره به نظر می‌آمد، و از خود مطمئن و مثل دختر مدرسه‌ای‌ها با خنده‌ای ساده لوحانه و با حالتی قوزکرده سراسر اتاق را طی کرد؛ مثل سگی که کتک خورده باشد و به یکی از تصاویر، یکی از گراورها نگاه کرد. انگار آدمها به مهمانی می‌روند تا به عکس‌ها نگاه کنند! همه علت کار او را می‌دانستند ـ از شرمندگی بود، از سر حقارت.

با خود گفت «حالا مگس در نعلبکی است، درست در وسط آن و نمی‌تواند از آن بیرون بیاید و شیر»

همان‌طور که به تابلو زل زده بود فکر کرد «بال‌های آن را به هم چسبانده.»

به چارلز برت[2] گفت «خیلی از مد افتاده است!»او را وداشت در حالی که می‌خواست با کس دیگری حرف بزند همان‌جا بایستد (کاری که چارلز از آن متنفر بود).

منظورش این بود، یا سعی می‌کرد به خود بقبولاند که منظورش این بود که تابلو از مد افتاده بود نه لباس او. و یک کلمه‌ی تحسین آمیز، یک

---

۱. Boadica (Boudicca)، ملکه‌ی Iceni حدود ۱۰۰ سال پیش از میلاد مسیح و در زمان تجاوز رومیان به بریتانیا

2. Charles Burt

کلمه ی محبت آمیز از جانب چارلز می توانست همه چیز را در آن لحظه برای او تغییر دهد. اگر فقط گفته بود «میبل؛ امشب دلربا شده‌ای!» همه‌ی زندگی‌اش تغییر کرده بود. اما میبل باید صادق و روراست می‌بود. چارلز اصلاً چنین چیزی نگفت. او تجسم بدخواهی بود. همیشه درون آدم‌ها را می‌دید، به خصوص آنهایی را که احساسی از حقارت، ابتذال و کوته فکری در خود داشتند.

چارلز گفت «میبل لباس نو پوشیده!» و این‌طوری مگس بیچاره کاملاً به وسط نعلبکی غلتید. میبل فکر کرد که چارلز واقعاً دلش می‌خواست او غرق شود. این مرد اصلاً قلب نداشت، محبتش بی اساس بود فقط تظاهر به دوستی می‌کرد. دوشیزه میلان بسیار واقعی تر، بسیار مهربان تر بود. کاش آدم‌ها همیشه همین‌طور احساس می‌کردند و به آن می‌چسبیدند. از خودش پرسید «چرا» با عصبانیت جواب چارلز را داد و به او فهماند که از کوره در رفته است یا به قول چارلز «به هم ریخته بود.» (کمی به هم ریخته‌ای؟ این را گفت و رفت که با زنی آن‌طرف‌تر به او بخندد) از خودش پرسید «چرا من نمی‌توانم همیشه یک جور احساس داشته باشم، مطمئن باشم که حق با دوشیزه میلان است و چارلز اشتباه می‌کند و به همین بچسبم، درباره‌ی قناری و ترحم و عشق اطمینان داشته باشم و به محض ورود به اتاقی پر از جمعیت سرخورده نشوم؟ باز شخصیت منفور، ضعیف و متزلزل او ظاهر شد که همیشه در لحظه‌ی حساس می‌آمد و به هیچ روی به صدف شناسی، واژه شناسی، گیاه‌شناسی، باستان‌شناسی، به کشت سیب زمینی و تماشای رشد آنها مثل مری دنیس[1]، مثل ویولت سرلی[2] علاقمند نبود.

---

1. Mary Dennis
2. Violet Searle

بعد خانم هولمن[1] که دید او آن‌جا ایستاده روی سرش هوار شد. البته، چیزی مثل لباس مورد توجه خانم هولمن نبود، او که همیشه بچه‌هایش یا از پله‌ها می‌افتادند و یا سرخک می‌گرفتند. آیا میبل می‌توانست به او بگوید ویلای المتروپ برای اجاره در ماه آگوست و سپتامبر خالی بود؟ وای این گفتگویی بود که او را بی نهایت کسل می‌کرد! ـ عصبانی می‌شد از این‌که می‌دید مثل معاملات ملکی‌ها یا نامه‌رسان‌ها با او رفتار می‌کنند. فکر کرد ارزشی ندارد که سعی کنی به چیزی چنگ بیندازی، چیزی سخت، چیزی واقعی، در همان حال سعی می‌کرد تا به پرسش‌هایی در مورد حمام و بخش جنوبی و آب گرم خانه پاسخ‌هایی معقول بدهد و در تمام مدت می‌توانست تکه‌هایی کوچک از لباس زرد رنگش را در آینه‌ی گرد ببیند که آنها را به اندازه دکمه‌ی کفش یا بچه قورباغه در می‌آورد؛ و تعجب آور بود که ببینی همه‌ی این تحقیر و عذاب و ازخودبیزاری و تلاش و فراز و نشیب سودایی احساسات در چیزی به اندازه‌ی یک سکه‌ی سه پنی جای می‌گرفت. و عجیب تر آن که این چیز، این میبل‌وارینگ، تنها بود، جدا از همه و گرچه خانم هولمن (دکمه‌ی سیاه) به سویش خم شده بود و می‌گفت که چطور قلب پسر بزرگش بر اثر دویدن زیاد ناراحت شده، می‌توانست او را هم کاملاً مجزا در آینه ببیند و غیرممکن بود که لکه‌ی سیاه، خم شده به جلو، با حرکت دست‌ها، بتواند احساسش را به آن لکه‌ی زرد، تنها و غرق در خود، منتقل کند، با این وجود بازهم تظاهر می‌کردند.

«پس نمی‌شود پسرها را ساکت کرد!» ـ این همان چیزی بود که می‌شد گفت.

---

1. Mrs.Holman

و خانم هولمن که هیچ‌وقت نمی‌توانست به آن میزان همدردی که می‌خواست برسد و به هر همدردی هر قدر کوچک حریصانه چنگ می‌زد، انگار که حقش باشد (اما مستحق بیش از این بود چرا که امروز صبح دخترش با زانوی ورم کرده آمده بود) این همدردی کوچک را که به او ارزانی می‌شد با سوءظن و از سر ناچاری گرفت، انگار که پشیزی گیرش آمده باشد، در حالی که باید یک لیره‌ی طلا نصیبش می‌شد و آن را در کیفش گذاشت، باید به همین بسنده می‌کرد، هر چند ناچیز بود و فقیرانه، دوران سختی بود، بسیار سخت و خانم هولمن آزرده و وزوزکنان داستان زانوی ورم کرده‌ی دخترش را ادامه داد. این ولع، این هیاهوی آدم‌ها، مثل خیل قره‌قازها که سروصدا می‌کنند و بال‌هایشان را به نشانه‌ی همدردی تکان می‌دهند ـ غم‌انگیز بود. اگر کسی می‌توانست آن را احساس کند و فقط تظاهر نمی‌کرد که حسش می‌کند!

اما او امشب با این لباس زرد نمی‌توانست یک قطره دیگر همدردی نثار کند، تمام همدردی‌ها، تمامش را برای خودش می‌خواست. می‌دانست (همچنان در آینه نگاه می‌کرد، در آن برکه‌ی آبی رنگ مرگبار برملاکننده غوطه می‌خورد) که محکوم است، منفور است، همین‌طوری در گنداب رها شده بود، همه‌اش به خاطر این که موجود ضعیفی بود، موجودی متزلزل و به نظرش می‌رسید که لباس زرد رنگ عقوبتی سزاوار او بود و اگر مثل رز شاو لباس پوشیده بود، لباسی سبز، زیبا و چسبان با آن تزئینات پر قو لیاقت همان را داشت؛ و فکر کرد که راه گریزی برای او نبود ـ هیچ راه فراری. اما روی هم رفته تقصیر او نبود. وقتی عضوی هستی از یک خانواده‌ی ده‌نفره، وقتی هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی پول نداری، همیشه در تنگنای مالی به سر می‌بری و مادرت قوطی‌های بزرگ حمل می‌کند و لبه‌های کفپوش پلکان پوسیده است و مصیبت‌های ناچیز

خانوادگی یکی پس از دیگری پیش می‌آید ـ نه این‌که فاجعه‌ای باشد، کار گوسفند داری به شکست انجامید، اما نه کاملاً؛ برادر بزرگ‌ترش با دختری از خانواده‌ای پایین وصلت کرد اما نه خیلی پایین‌تر ـ عشقی در کار نبود؛ هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در هیچ‌یک از آنها وجود نداشت. محترمانه در خانه‌های کنار ساحل می‌پوسیدند. همین حالا هم هر کدام از خاله‌هایش در پلاژ آب معدنی دراز کشیده بودند که پنجره‌هایش هم کاملاً رو به دریا باز نمی‌شد. اوضاع آنها این‌طوری بود ـ همیشه باید به همه چیز یک وری نگاه کنند. و خودش هم همین کار را کرده بود او هم درست مثل خاله‌هایش بود. با آن همه رویا که در باره‌ی زندگی در هندوستان در سر داشت، این‌که با قهرمانی چون سرهنری لارنس[1]، بانی یک امپراطوری، ازدواج کند (هنوز هم با دیدن یک هندی دستار به سر پر از خیال‌های عاشقانه می‌شد)، کاملاً ناکام مانده بود. با هیوبرت[2] ازدواج کرد، با سمتی مطمئن و دائمی به عنوان کارمند دون پایه‌ی دادگاه و روزگار را بردبارانه در خانه‌ای کوچک سر می‌کردند، بدون خدمتکارهای درست و حسابی، قورمه می‌خوردند و وقتی خودش تنها بود، فقط نان و کره، اما گاهی ـ خانم هولمن از او گذشت، با این فکر که او خشک‌ترین، بی‌احساس‌ترین آدم و نیز بدلباس‌ترین آدمی‌بود که تا به حال دیده بود و می‌رفت که برای همه از ظاهر خیال‌انگیز میبل بگوید. گاهی ـ میبل وارینگ که در کاناپه‌ی آبی رنگ تنها مانده بود و با کوسن بازی می‌کرد تا خود را سرگرم نشان دهد، چرا که نمی‌خواست پیش چارلز برت و رز شاو برود که داشتند کنار بخاری مثل زاغچه‌ها گپ می‌زدند و شاید هم به او می‌خندیدند، فکر کرد ـ گاهی هم لحظاتی لذت‌بخش پیش می‌آمد، مثل وقتی آن شب در رختخواب کتاب می‌خواند، یا روز عید پاک کنار دریا و روی ماسه‌ها زیر نور خورشید ـ

---

1. Sir Henry Lawrence
2. Bubert

بهتر است همین را به خاطر آورد ـ انبوهی از نی‌های کمرنگ مرداب که چون نیزه‌هایی رو به آسمان افراشته شده بودند، آسمانی که مثل پوسته‌ی تخم‌مرغ صاف و آبی بود، آن‌قدر سفت، آن‌قدر محکم، بعد ترنم امواج، می‌خواندند ـ «هیس، هیس» و داد و فریاد بچه‌ها که پارو می‌زدند ـ بله لحظه‌ای آسمانی بود و او احساس کرد در دست‌های الهه‌ای آرمیده که همان جهان بود، الهه‌ای کمی سنگدل اما بسیار زیبا و او بره‌ای کوچک بود بر محراب (گاهی این چیزهای احمقانه به ذهن آدمی خطور می‌کند و عیبی هم ندارد تا زمانی که برای کسی بازگویشان نکند). و همین‌طور هیوبرت وقتی او انتظارش را نداشت ـ وقتی داشت گوشت ناهار روز یکشنبه را می‌برید، بی‌هیچ دلیلی، نامه‌ای را باز می‌کرد، به اتاقی وارد می‌شد ـ لحظاتی قدسی، وقتی به خود می‌گفت (چرا که او هیچ‌وقت چنین چیزهایی را به کس دیگری نمی‌گفت)، «همین است. بالاخره اتفاق افتاد. همین است!» و گاهی برعکس آن همه چیز همین قدر حیرت‌آور بود ـ یعنی وقتی ترتیب همه چیز را داده بودند ـ موسیقی، هوا، تعطیلات، همه‌ی دلایل شادی یک‌جا جمع شده بود ـ بعد اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد. خوشحال نبودی. همه چیز یکنواخت بود، فقط یکنواخت، همین.

باز هم بی‌تردید احساس بدبختی می‌کرد! همیشه مادری پریشان، ضعیف و ناراضی بود، همسری متزلزل، که از یک‌جور هستی کمرنگ گیج بود، بدون چیزی روشن یا بارز، هیچ چیزش بهتر از بقیه‌ی چیزها نبود، مثل همه‌ی خواهرها و برادرهایش، شاید به غیر از هیوبرت ـ همگی موجوداتی بیچاره و بی‌مایه بودند که هیچ کاری نمی‌کردند. بعد در میان این زندگی کند و خزنده‌وار، ناگهان او بر سینه‌ی امواج بود. آن مگس بیچاره ـ کجا آن داستان را درباره‌ی مگس ونعلبکی خوانده بود که حالا به خاطرش می‌آمد؟ با تقلا بیرون آمد. بله چنین لحظاتی هم داشت.

اما حالا او چهل ساله بود، این لحظات روز به روز کمتر پیش می‌آمدند. به تدریج از تقلای بیشتر فرو ماند. اما این رقت انگیز بود! نمی‌شد آن را تحمل کرد! به این صورت از خودش شرمنده می‌شد!

فردا به کتابخانه‌ی لندن می‌رود. کاملاً تصادفی کتابی شگفت‌انگیز، سودمند و حیرت‌آور پیدا می‌کند، نوشته‌ی فردی روحانی، نویسنده‌ای امریکایی، که کسی نامش را نشنیده باشد؛ یا در خیابان استراند راه می‌رود و اتفاقاً به سالنی می‌رسد که یک معدنچی از کار خود در معدن حرف می‌زند و ناگهان میبل به آدم جدیدی بدل می‌شود. کاملاً تغییر شکل می‌دهد. اونیفورم به تن می‌کند؛ او را خواهر می‌نامند؛ دیگر هیچ‌وقت به لباس فکر نمی‌کند. و پس از آن دیگر اهمیتی به چارلز برت و دوشیزه میلان و این اتاق و آن اتاق نمی‌دهد؛ انگار برای همیشه، روز از پس روز، زیر نور آفتاب دراز کشیده یا گوشت می‌برد. همین است!

به این ترتیب از روی کاناپه‌ی آبی رنگ بلند شد و دکمه‌ی زرد در آینه نیز بلند شد و او دستش را برای چارلز و رز شاو تکان داد تا نشان دهد که ذره‌ای به آنها متکی نیست و دکمه‌ی زرد از آینه بیرون آمد و همان‌طور که به سوی خانم دالووی می‌رفت همه‌ی نیزه‌ها در سینه‌اش جمع شد، گفت «شب خوش.»

خانم دالووی که همیشه خوش مشرب بود گفت «چقدر زود می‌روید»

میبل وارینگ گفت «متأسفم که باید بروم. اما» با صدای ضعیف و لرزان خود که وقتی سعی می‌کرد به آن استحکام بخشد فقط مضحک می‌شد اضافه کرد «اما به من خیلی خوش گذشته است.»

در راه پله‌ها به آقای دالووی هم گفت «به من خوش گذشت.»

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت با خود گفت «دروغ، دروغ، دروغ! درست داخل تعلبکی!» با خود چنین گفت و از خانم بارنت برای کمکی که به او می‌کرد ممنون شد و خودش را در آن شنل چینی که بیست سال آزگار پوشیده بود پیچید و پیچید و پیچید.

لحظه‌های هستی[1]

«سوزن ته گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند»

دوشیزه کری[2] گفت «سوزن ته گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند ـ هیچوقت متوجه شده‌ای؟» وقتی گل رز از لباس فانی ویلموت[3] کنده شد و افتاد، او چرخید و فانی، لبریز از موسیقی، خم شد تا سوزن ته گرد را از روی زمین پیدا کند.

در حینی که دوشیزه کری آخرین قطعه از موسیقی چند نوایی باخ را می‌نواخت، فانی از شنیدن این کلمات کاملاً یکه خورد. از خودش پرسید آیا واقعاً دوشیزه کری به مغازه‌ی اسلیتر می‌رفت و سوزن ته گرد می‌خرید و برای لحظه‌ای بهت‌زده ماند. آیا او هم مثل همه آن‌جا منتظر می‌ایستاد، صورتحسابی به او می‌دادند که سوزن‌ها را در آن پیچیده بودند و آن وقت او آنها را می‌گرفت و در کیفش می‌گذاشت و یک ساعت بعد کنار میز آرایش خود می‌ایستاد و سوزن‌ها را بیرون می‌آورد؟ او چه

---

1. Moments of Being
2. Miss Craye
3. Fanny Wilmot

احتیاجی به سوزن ته گرد داشت؟ چرا که او آن‌قدرها اهل لباس پوشیدن نبود، مثل سوسکی که در غلافش جمع شده باشد، در زمستان آبی و در تابستان سبز. چه احتیاجی به سوزن ته گرد داشت ـ جولیا کری ـ که به نظر می‌رسید در دنیای بلورین و سرد قطعات موسیقی باخ زندگی می‌کرد، آن‌چه را دوست داشت برای خود می‌نواخت و فقط به یکی دو شاگرد در کالج موسیقی خیابان آرچر رضایت می‌داد (آن‌طور که دوشیزه کینگستون[1]، مدیر کالج می‌گفت) تا تنوعی برای خودش باشد، کسانی که به هر طریق او را «به بیشترین نحو می‌ستودند؟ دوشیزه کینگستون می‌ترسید که دوشیزه کری بعد از مرگ برادرش بدجوری تنها شده باشد. وای، آنها وقتی در سالیسبری زندگی می‌کردند، کلی چیزهای قشنگ داشتند، او و البته برادرش، ژولیوس، مردی بسیار سرشناس؛ باستان‌شناسی معروف. دوشیزه کینگستون می‌گفت امتیازی بود که در کنارشان باشی. دوشیزه کینگستون گفت (خانواده‌ی من همیشه آنها را می‌شناختند ـ آنها ساکنان معمولی کانتربری بودند) اما خانه برای بچه‌ها کمی ترسناک بود؛ مجبور بودند مواظب باشند دری را به هم نکوبند یا به طور ناگهانی وارد اتاق نشوند. دوشیزه کینگستون که روز شروع ترم داشت چک‌ها را دریافت می‌کرد و برای آنها رسید می‌نوشت، گوشه‌هایی از شخصیت او را توضیح داد و بعد لبخندی زد. بله او دختر وروجکی بود، به اتاق دویده و همه‌ی آن گلدان‌های سبز رومی‌و همه‌ی چیزهای دیگر را به هم ریخته بود... خانواده‌ی کری به بچه‌ها عادت نداشتند. هیچ کدام از آن‌ها ازدواج نکردند. آنها گربه نگه می‌داشتند، گربه‌ها، می‌شد حس کرد، به اندازه‌ی هر کس دیگری درباره‌ی گلدان‌ها و اشیاء می‌دانستند.

---

1. Miss Kingston

دوشیزه کینگستون در حالی که نامش را با خطی عجولانه، پر رنگ و سرخوش کنار مهر می‌نوشت، چرا که همیشه فردی کاری بود، گفت «خیلی بیشتر از آن‌چه من می‌دانستم!» به هر حال راه امرار معاش او همین بود.

فانی ویلموت در حالی که به دنبال سوزن می‌گشت فکر کرد پس شاید وقتی دوشیزه کری گفت که «در مغازه‌ی اسلیتر سوزن ته گردها هیچ کدام نوک نداشت» تصادفاً آن را گفته بود. هیچ کدام از کری‌ها هیچ‌وقت ازدواج نکرده بودند. او درباره‌ی سوزن چیزی نمی‌دانست ـ مطلقاً هیچ چیز. اما می‌خواست طلسمی را که روی خانه افتاده بود، باطل کند. قاب پنجره‌ای را بشکند که آنها را از باقی مردم جدا می‌کرد. وقتی پولی کنیگستون، آن دخترک شاد، در را به هم کوبید و گلدان‌های رومی پرتاب شدند؛ ژولیوس که می‌دید ضرری به بار نیامده (که اولین حس غریزی‌اش بود) چرا که گلدان کنار پنجره قرار داشت، به پولی نگاه کرد، که از خانه به سوی دشت می‌دوید؛ با همان حالتی نگاه کرد که اغلب خواهرش می‌نگریست، نگاهی طولانی و مقتدرانه.

انگار این نگاه می‌گفت «ستاره‌ها، خورشید، ماه، گل مینا بر روی علف ، آتش، یخ روی قاب پنجره، قلب من به تو راه می‌یابد. اما» انگار همیشه اضافه می‌کرد «تو آن را می‌شکنی، می‌گذری، می‌روی» و در عین حال ـ این نگاه با گفتن آنکه «من نمی‌توانم به تو دست یابم ـ نمی‌توانم به تو برسم» که با حسرت و ناکامی ادا می‌شد، هیجان این هر دو حالت روحی را پنهان می‌کرد. و ستاره‌ها زنگ باختند و بچه رفت. این همان طلسم بود، همان سطح شیشه‌ای که دوشیزه کری می‌خواست آن را بشکند، می‌خواست با گفتن این عبارت، همان وقتی که قطعه‌ی باخ را

به‌زیبایی به عنوان پاداش برای شاگرد محبوب خود نواخته بود، به او نشان دهد (فانی ویلموت می‌دانست که شاگرد محبوب دوشیزه کری بود) که او هم به اندازه‌ی دیگران سوزن‌ها را می‌شناخت. سوزن ته گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک نداشتند.

آری، «باستان شناس معروف» نیز همین‌طور نگاه کرده بود. «باستان‌شناس معروف» ـ وقتی دوشیزه کینگستون این را گفت، همچنان چک‌ها را پشت نویسی می‌کرد، با تعیین دقیق روز و ماه، خیلی صریح و روشن حرف می‌زد، در صدای دوشیزه کینگستون لحنی غیرقابل توصیف بود که به چیزی عجیب اشاره داشت، چیزی غریب در ژولیوس کری؛ چیزی بسیار شبیه همان غرابتی که در جولیا هم بود. فانی ویلموت، همان‌طور که دنبال سوزن ته گرد می‌گشت، فکر کرد که می‌توانست قسم بخورد که وقتی در میهمانی‌ها و جلسات (پدر دوشیزه کینگستون کشیش بود)، یا شاید فقط به شایعه‌ای میدان می‌داد، نام ژولیوس را بر زبان می‌آوردند، لبخند می‌زدند یا لحنی در حرف زدن آنها بود، که باعث می‌شد «احساسی» خاص نسبت به ژولیوس کری در او سر برآورد، لازم به گفتن نبود، با هیچ‌کس در این باره حرف نزده بود. شاید خودش نیز درست نمی‌دانست که منظورش چه بود. اما هر وقت از ژولیوس کری حرف می‌زد یا می‌شنید که از او حرف می‌زدند، اولین چیزی که به ذهنش خطور می‌کرد، این بود که چیزی غریب در ژولیوس کری وجود داشت و این فکری اغواکننده بود.

به همین خاطر جولیا نیز، همان‌طور که لبخندزنان تا نیمه روی چهارپایه خم شده بود، همین‌طور به‌نظر می‌رسید. زیبایی در دشت است،

در قاب پنجره، در آسمان ؛ و من نمی‌توانم به آن برسم؛ نمی‌توانم آن را داشته باشم. من، انگار اضافه می‌کرد، با آن فشار کوچک دست که آن‌قدر خاص بود، که او آن را آن‌قدر عاشقانه می‌ستود، که دنیا را می‌داد تا به دستش آورد! و او میخکی را برداشت که روی زمین افتاده بود، در حالی که فانی دنبال سوزن می‌گشت. فانی احساس کرد که او آن را به طرزی شهوانی در دست‌های صاف پر رگ خود فشرد که پر بود از حلقه‌های بی‌رنگ با نگین‌های مروارید. به نظر می‌رسید فشار انگشت‌هایش درخشندگی گل را به حد اعلا افزایش می‌داد؛ منفجرش می‌کرد؛ آن را پرچین‌تر، تازه‌تر، ناب‌تر می‌کرد. آن‌چه در او غریب بود و شاید هم در برادرش، این فشار دست بود که با نوعی ناامیدی همیشگی همراه می‌شد. همین کاری که حالا با میخک می‌کرد. دست‌هایش را روی آن گذاشته بود؛ آن را فشار داد؛ اما آن را به دست نیاورد؛ از آن تمام و کمال لذت نبرد.

فانی ویلموت به خاطر آورد که هیچ کدام از کری‌ها ازدواج نکرده بودند. یادش بود چطور یک شب وقتی درس بیش از معمول طول کشیده و هوا تاریک شده بود، جولیا کری گفته بود که «مردها به همین درد می‌خورند که از آدم حمایت کنند.» به همان طرز غریب به او لبخند زده بود، همان موقع داشت شنلش را می‌بست که با آن مثل گل به نظر می‌رسید، مثل گل از تازگی و تلألو خود با خبر بود اما باعث می‌شد، به تعبیر فانی، مثل گل احساس ناخوشایندی داشته باشد.

فانی خندیده بود «آه، اما من حمایت نمی‌خواهم،» و جولیا کری همان‌طور که نگاه خارق العاده‌اش را بر او متمرکز می‌کرد، گفته بود که او از این مطمئن نبود، فانی زیر نگاه تحسین‌آمیز او کاملاً سرخ شد.

گفته بود که مردها فقط به همین درد می‌خوردند. فانی، با نگاهی

خیره بر زمین، از خود می‌پرسید پس به همین علت او تا به حال ازدواج نکرده بود؟ گذشته از این‌ها، تمام عمرش هم در سالیسبوری زندگی نکرده بود. یک بار گفته بود «کنزینگتون قشنگ‌ترین بخش لندن است.» (اما من دارم از پانزده بیست سال پیش حرف می‌زنم.) کسی که برای ده دقیقه در باغ‌های آن باشد، انگار که قلب کشور را دیده است. می‌توانی با سرپایی بیرون بروی و شام بخوری، بی‌آن‌که به سرماخوردگی دچار شوی. با این همه، می‌دانی کنزینگتون ـ مثل یک ده بود.»

در این موقع، حرفش را قطع کرد، تا با تلخی هوای بسته و خفه‌ی مترو را به باد سرزنش بگیرد.

با بدخلقی و لحنی غریب و غیرعادی گفته بود «مردها به همین درد می‌خورند». این‌که چرا او تا به حال ازدواج نکرده بود با این عبارت روشن نمی‌شد؟ هر کسی می‌توانست تمام دوران جوانی او را پیش خود تجسم کند، وقتی با آن چشم‌های آبی مهربان، بینی تیز و سربالا، با آن ظاهر متمایز و بی‌اعتنا، نواختن پیانو، شکفتن گل رز به همراه شور پاکدامنی بر سینه‌ی پیراهن کتانی او، اول توجه مردان جوانی را به خود جلب کرده بود که چنین چیزهایی، فنجان‌های چینی چای‌خوری و شمعدان‌های نقره و میز خاتم‌کاری شده، چرا که خانواده‌ی کری از این‌جور چیزهای قشنگ داشتند، برایشان شگفت‌انگیز بود؛ مردهای جوانی که چندان هم افرادی برجسته نبودند؛ جوان‌های کلیسای شهر با همه‌ی جاه‌طلبی‌هایشان. اول توجه آنها را به خود جلب کرده بود و بعد توجه دوستان برادرش را در آکسفورد یا کمبریج. در تابستان به آن‌جا می‌آمدند؛ با او روی رودخانه قایق سواری می‌کردند، با نامه نگاری به بحث خود درباره‌ی اشعار براونینگ ادامه می‌دادند؛ و شاید در موارد نادری که او در لندن می‌ماند باغ‌های کنزینگتون را نشانش می‌دادند؟

یک‌بار گفته بود «کنزینگتون قشنگ ترین بخش لندن است (از پانزده یا بیست سال پیش حرف می‌زنم). ده دقیقه که در باغ‌های آن‌جا باشی‌مثل این است که در قلب کشوری. فانی فکر کرد هر کس هرچه دوست داشت می‌توانست استنباط کند، برای مثال آقای شپرمن نقاش، یکی از دوستان قدیمی خودش، با قرار قبلی به او زنگ زد، یک روز آفتابی در ماه ژوئن، او را برای چای به زیر درخت‌ها برد. (در مهمانی‌هایی یکدیگر را دیده بودند که وقتی با سرپایی هم بیرون می‌رفتی از این نمی‌ترسیدی که سرما بخوری) عمه یا یکی دیگر از خویشاوندان مسن‌ترش مجبور بود در مدتی که آنها به سرپنتین نگاه می‌کردند آن‌جا منتظر بماند. آنها به سرپنتین نگاه می‌کردند. شاید او را با قایق روی رودخانه برده باشد. آن‌جا را با آون مقایسه می‌کردند. باید آن را با تب و تاب بسیار مقایسه کرده باشد. مناظر رودخانه برای او مهم بودند.باید موقع قایق‌رانی کمی قوز کرده، کمی کج شده باشد گرچه به هر نحو سپاسگزار بود. در لحظه‌ی حساس، چرا که مرد تصمیم گرفته بود همان موقع حرف بزند، ـ همان وقت شانس داشت که با او تنها باشد ـ سرش را به شکلی مضحک خم کرده بود، بی نهایت عصبی، از بالای‌شانه حرف می‌زد ـ درست در همان لحظه جولیا حرفش را مشتاقانه قطع کرد. فریادکنان از او خواست که به طرف پل بروند. برای هر دوی‌آنها لحظه‌ای دلهره‌آور، وهم‌انگیز و افشاگر بود.جولیا فکر کرد من نمی‌توانم آن را داشته باشم، نمی‌توانم مالکش باشم. مرد نمی‌توانست سردربیاورد پس چرا آمده بود. با صدای شلپ پاور قایق را برگرداند. فقط برای این‌که تحقیرش کند؟ او را با قایق برگرداند و خداحافظی کرد.

فانی ویلموت اندیشید محل این صحنه بنا بر انتخاب هر کس می تواند هر کجا باشد (آن سوزن ته گرد کجا افتاده بود؟) می‌شد راونا باشد یا

ادینوبور و جایی که از خانه‌ی برادرش نگه‌داری می‌کرد.می‌شد صحنه عوض شود و مرد جوان و رفتارش تغییر کند، اما یک چیز مسجل بود ـ امتناع او، و اخمش و بعد از آن عصبانیت و جرو بحثش، و بعد آرامش او ـ آری یقیناً احساس آرامش گسترده‌ی او. شاید درست روز بعد ساعت شش صبح بیدار می‌شد، شنلش را به تن می‌کرد و همه‌ی راه از کنزینگتون تا رودخانه را پیاده می‌رفت. خیلی سپاسگزار بود که حق خودش را برای رفتن و نگریستن به همه‌ی چیزها را، آن هم وقتی در بهترین حالت خود بودند قربانی نکرده بود ـ قبل از آن‌که بقیه‌ی مردم بیدار شوند، یعنی آن که اگر دلش می‌خواست می‌توانست صبحانه‌اش را در رختخواب بخورد. استقلالش را قربانی نکرده بود.

بله، فانی ویلموت لبخند زد، جولیا عادت‌های خود را به خطر نینداخته بود. سرجای خود باقی مانده بودند و اگر ازدواج کرده بود از تغییر عادت‌هایش آسیب می‌دید. یک شب، نیمه خندان، وقتی آن‌یکی شاگردش آن‌جا بود، دختری که تازه ازدواج کرده بود، گفت «آنها شیطان صفتند»، یک‌دفعه دختر به این فکر افتاده بود که نکند شوهرش را از دست بدهد و با عجله رفته بود.

بی‌رحمانه خندیده و گفته بود «آنها دیوند.» شاید دیو موقع صبحانه خوردن در رختخواب مزاحم شود؛ یا موقع پیاده‌روی کنار رودخانه و هنگام غروب آفتاب. چه اتفاقی می‌افتاد (اما به ندرت کسی می‌توانست آن را تصور کند) اگر او بچه داشت؟ از اقدامات احتیاطی متحیر می‌شد، پیشگیری از سرماخوردگی، خسته شدن، غذای چرب، غذای اشتباه، هوای خفه، اتاق‌های گرم، سفر با مترو، چرا که نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام‌یک از این‌ها دقیقاً باعث سردردهای وحشتناک او می‌شد که زندگی‌اش را به میدان جنگ تبدیل می‌کرد. همیشه مشغول کلک زدن به

دشمن بود، تا آن حد که به نظر می‌رسید در این تعقیب و گریز سودی نهفته بود؛ اگر بالاخره دشمن را شکست می‌داد زندگی برایش کمی کسل‌کننده می‌شد. در این صورت، این یک مسابقه‌ی دائمی طناب‌کشی بود ـ در یک طرف بلبل بود یا منظره‌ای که عاشقانه دوستش داشت ـ آری احساس او برای مناظر و پرنده‌ها چیزی کمتر از عشق نبود؛ در طرف دیگر جاده‌ی مرطوب یا زمینی طویل و وحشتناک بر بالای تپه‌ای پرشیب که یقیناً چیزی را برای او در روز بعد اثبات نمی‌کرد و فقط باعث یکی از سردردهایش می‌شد. بنابراین، گه‌گاه ماهرانه نیرویش را جمع می‌کرد و سری به قصر هامپتون[۱] می‌زد، وقتی که گل‌های زعفران ـ آن گل‌های روشن و براق را دوست می‌داشت ـ در اوج شکوفایی بودند، پیروزی همین بود. چیزی که دوام می‌آورد؛ چیزی که برای ابد ارزش داشت. آن بعد از ظهر را به تعداد روزهای به یاد ماندنی اضافه کرد، که تعدادشان آن‌قدر برای او زیاد نبود که نتواند این روز یا آن روز را به خاطر آورد؛ این منظره؛ آن شهر؛ تا لمسش کند؛ حسش کند؛ از آن لذت ببرد، تنفسش کند، آن ویژگی را که منحصر به فردش می‌کرد.

گفت «جمعه‌ی گذشته فوق العاده بود که تصمیم گرفتم به آن‌جا بروم.» براساس تصمیم خطیر خود از رفتن به واترلو منصرف شده بود ـ تا قصر همپتون را ببیند ـ تنها. طبیعتاً، اما شاید به طرزی احمقانه، دل همه به حال او می‌سوخت در حالی که خودش هرگز ترحم کسی را نمی‌خواست (در حقیقت عادتاً آدم کم‌حرفی بود، برای او حرف زدن از سلامتی‌اش مثل آن بود که جنگجویی از دشمن خود حرف بزند) ـ دلشان

---

۱. Hampton Court، قصری در کنار رودخانه‌ی تیمز، در غرب لندن که در ۱۵۱۵ توسط کلیسا ساخته شده و بعدها آن را در اختیار هنری هشتم گذاشتند و از آن به بعد قصری سلطنتی بوده. باغ‌های بسیار زیبایی دارد.

برای او می‌سوخت چون که همه‌ی کارها را خودش تنهایی انجام می‌داد. برادرش مرده بود. خواهرش مبتلا به آسم بود. آب و هوای ادینبورو را برای او مناسب می‌دید. آن‌جا برای جولیا بیش از حد دلگیر بود. شاید هم مصاحبت برایش رنج آور بود، چرا که برادرش، باستان شناس مشهور آن‌جا مرده بود؛ و او به برادرش عشق می‌ورزید. کاملاً تنها در خانه‌ای کوچک در جاده‌ی برامپتون زندگی می‌کرد.

فانی ویلموت سوزن ته گرد را دید؛ آن را برداشت. به دوشیزه کری نگاه کرد. دوشیزه کری آن‌قدر تنها بود؟ نه دوشیزه کری، زنی بود پیوسته شاد و سرخوش، حتی اگر برای همان یک لحظه باشد. فانی او را در یک‌لحظه از سرمستی غافلگیر کرده بود. همان‌جا نشست، کمی دور از پیانو، دست‌ها را روی دامنش قلاب کرده بود تا گل میخک را صاف نگه دارد، در حالی که پشت سر او چارچوب تیز پنجره قرار داشت، پنجره‌ای بدون پرده، که شب به رنگ ارغوانی بود، و بعد از روشن شدن چراغ‌های الکتریکی که بی‌حفاظ در اتاق خالی موسیقی می‌سوختند، به رنگ ارغوانی تیره درمی‌آمد. به نظر می‌رسید جولیا کری، همان‌طور که قوز کرده و گلش را نگه داشته بود، از دل شب‌های لندن بیرون می‌آمد، به نظر می‌رسید چکیده‌ی روح خود را، آن‌چه او را در خود گرفته بود، در عریانی و جوش و خروش شب پشت سر خود رها می‌کرد، انگار شنلی باشد. فانی زل زد.

برای یک لحظه، زیر نگاه خیره‌ی فانی ویلموت، همه چیز واضح می‌نمود، انگار با نگریستن به درون دوشیزه کری همان چشمه‌ی هستی او را دید که قطرات ناب و نقره‌ای‌اش را به همه جا می‌پاشید. گذشته‌های دور، خیلی دور را پشت سر او دید. گلدان‌های سبز رومی‌را دید که در جای خود بودند؛ صدای همسرایان را شنید که کریکت بازی می‌کردند؛

جولیا را دید که آرام از پله‌های نیم دایره‌ای پایین می‌آمد که به چمن منتهی می‌شد؛ بعد دید که زیر درخت سدر چای می‌ریزد، دست پیرمرد را محکم و آرام در دست‌هایش گرفته بود؛ دید که در راهروهای اقامتگاه آن کلیسای جامع قدیمی این طرف و آن طرف می‌رود و حوله‌هایی دستش است که می‌خواهد روی آنها علامت بگذارد؛ در حین رفتن از بی مقداری زندگی هر روزه غمگین بود و کم‌کم پیر می‌شد و وقتی تابستان می‌آمد لباس‌هایش را عوض می‌کرد چرا که آن لباس‌ها برای سن و سال او زیادی سبک بودند و از پدر بیمارش پرستاری می‌کرد و همان‌طور که اراده‌اش برای انزوای خودش محکم‌تر می‌شد راه خود را حتی دقیق‌تر از پیش می‌گشود؛ مآل‌اندیشانه سفر می‌کرد؛ هزینه‌ها را برآورد می‌کرد و مبلغی را که برای این سفر یا برای آن آینه‌ی کهنه نیاز داشت از کیف دستی‌اش که محکم بسته بود بیرون می‌کشید؛ با خیره‌سری در انتخاب لذت‌های خود پیش می‌رفت، بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند. او جولیا را می‌دید ـ

جولیا برآشفته شد. جولیا برانگیخته شد. مثل ستاره‌ای سفید و مرده در شب می‌سوخت. جولیا آغوش گشود. جولیا او را بوسید. جولیا آن را تسخیر کرد.

دوشیزه کری گفت «سوزن ته گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند.»، به طرزی غریب می‌خندید و بازوهایش را رها کرد، در حالی که فانی ویلموت با دستی لرزان گل را به سینه‌ی خود سنجاق می‌کرد.

ارثیه[1]

«تقدیم به سی سی میلر[2]». گیلبرت کلاندون[3] سنجاق سینه‌ی مرواریدی را برداشت که بین یک مشت انگشتری و سنجاق سینه روی میزی کوچک در اتاق پذیرایی همسرش قرار داشت و نوشته‌ی روی آن را خواند «تقدیم به سی سی میلر، با عشق.»

این آنجلا بود که حتی سی سی میلر، منشی خودش را، نیز به یاد داشت. با این حال، گیلبرت کلاندون یک بار دیگر فکر کرد، چقدر عجیب بود که آنجلا همه چیز را آن‌قدر منظم و مرتب برای تک‌تک دوستان خود باقی گذاشته بود، هدیه‌ای کوچک، حالا هرچه باشد. انگار مرگ خودش را پیش بینی کرده بود. با این وجود وقتی آن روز صبح، شش هفته پیش، از خانه می‌رفت صحیح و سالم بود؛ وقتی در میدان پیکادلی از جدول سنگفرش گذشته و اتومبیل او را زیر گرفته بود.

او منتظر سی سی میلر بود. از او خواسته بود که بیاید؛ احساس می‌کرد بعد از این همه سال که با آنها گذرانده بود، این یک ذره را به او مدیون

---

1. The Legacy
2. Sissy Miller
3. Gilber Clandon

بود. با این حال، همان‌طور که انتظار می‌کشید افکارش را ادامه داد، عجیب بود که آنجلا همه چیز را چنین منظم ترک کرده بود. برای هر یک از دوستان خود تکه‌ای از چیزهای مورد علاقه‌ی خودش را باقی گذاشته بود. هر انگشتری، هر گردن بند، هر صندوقچه‌ی کوچک چینی ـ او جعبه‌های کوچک را دوست داشت ـ به‌نام کسی بود. و هر کدام از آنها برای گیلبرت یادآور خاطره‌ای. این را او به آنجلا داده بود؛ این یکی دولفین مینا کاری شده با چشم‌هایی از عقیق، آن را آنجلا در یکی از خیابان‌های شلوغ ونیز پیدا کرده بود. می‌توانست فریاد شعف او را به یاد آورد. البته برای گیلبرت چیز خاصی به جا نگذاشته بود، به غیر از یادداشت‌های روزانه‌اش. پانزده جلد کوچک، پوشیده در چرم‌سبز، پشت او روی میز تحریر آنجلا قرار داشت. آنجلا از زمان ازدواجشان دفتر خاطرات داشت. بعضی از جرو بحث‌های آنها، به‌یاد نمی‌آورد دعوا کرده باشند، بگوییم جر و بحث، برای همین دفتر خاطرات بود. همیشه وقتی گیلبرت وارد اتاق می‌شد و او را در حال نوشتن می‌دید، آنجلا آن را می‌بست یا دستش را روی آن می‌گذاشت. می‌توانست صدایش را بشنود که می‌گفت «نه، نه، نه. بعد از مرگ من، شاید» بنابراین دفتر خاطرات را، به عنوان ارث خود، برایش گذاشته بود. این تنها چیزی بود که وقت زنده بودن او با هم سهیم نبودند. اما گیلبرت همیشه اطمینان داشت که آنجلا بیش از او زنده می‌ماند. اگر فقط آن روز آنجلا لحظه‌ای درنگ کرده و اندیشیده بود که چه می‌کند الآن زنده بود. اما یکراست از پیاده‌رو بیرون آمده و راننده‌ی اتومبیل گفته بود در یک چشم به هم زدن. هیچ فرصتی برای راننده نبود تا ترمز کند... در این لحظه صداهایی از سرسرا افکار او را قطع کرد.

خدمتکار گفت «آقا، دوشیزه میلر»

سی سی میلر وارد شد. گیلبرت هیچ‌وقت او را در طول زندگی‌اش تنها ، والبته هیچ‌وقت هم اشک ریزان ندیده بود. بدجوری به هم ریخته بود و تعجبی هم نداشت. آنجلا برای او بیش از یک کارفرما بود. دوستش بود. برای خود گیلبرت ، در حالی که صندلی را به طرف او می‌کشید و ازش می‌خواست بنشیند، هیچ وجه مشخصه‌ای نسبت به زنان دیگر نداشت. هزارها نفر مثل سی سی میلر بودند، زنانی ریز اندام، سیاه پوش و کسل کننده که کیف دستیاری اشان را همراه داشتند. اما آنجلا، با نبوغ خود برای همدردی، همه جور ویژگی در سی سی میلر کشف کرده بود. بی‌نهایت دقیق بود؛ خیلی ساکت، خیلی مورد اعتماد، همه چیز را می‌شد به او گفت.

دوشیزه میلر اول حرفی نزد. آن‌جا نشست و چشم‌هایش را با دستمال جیبی خود می‌مالید و سپس سعی کرد.

گفت «ببخشید آقای کلاندون»

گیلبرت زمزمه کرد. البته او می‌فهمید. فقط طبیعی بود. می‌توانست بفهمد که همسرش برای او چه معنایی داشت.

گفت «من این‌جا خیلی خوشحال بودم» نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش به میز تحریر پشت سر گیلبرت بود. در این‌جا بود که آنها کار کرده بودند، او و آنجلا. زیرا آنجلا سهمی از وظایفی را به عهده داشت که معمولاً بر عهده‌ی همسران سیاستمداران است. آنجلا در زندگی کاری گیلبرت بزرگ‌ترین کمک بود. اغلب او و سی سی را می‌دید که پشت آن میز می‌نشستند. سی‌سی پشت ماشین تحریر، نامه‌های دیکته شده را یادداشت می‌کرد. بی‌شک دوشیزه میلر هم داشت به همین فکر می‌کرد. حالا کاری که باید می‌کرد دادن سنجاق سینه‌ی همسرش بود که برای او باقی گذاشته بود. به نظر هدیه‌ای نامناسب می‌آمد. شاید بهتر بود مبلغی

پول برایش بگذارد یا حتی ماشین تحریر را. اما سنجاق سینه آن‌جا بود «تقدیم به سی سی میلر، با عشق» و سنجاق سینه را برداشت و با سخنرانی کوتاهی که آماده کرده بود به او داد. گفت که می‌دانست آن را ارج می‌نهد. همسرش اغلب آن را به سینه می‌زد... و او پاسخ داد، همان‌طور که آن را می‌گرفت ، انگار او هم سخنرانی آماده کرده بود، که داشتن آن سنجاق سینه برایش همیشه گنجی خواهد بود... گیلبرت پیش خود تصور کرد که او لباس‌هایی داشت که آن سنجاق سینه‌ی مروارید بر روی آنها نامناسب نبود. همان کت و دامن سیاهی را به تن داشت که به‌نظر می‌رسید اونیفورم کارش بود. بعد به یاد آورد ـ که البته او سوگوار بود. او هم اندوه خود را داشت ـ برادرش که بسیار به او مهر می‌ورزید، همین یکی دو هفته پیش قبل از مرگ آنجلا مرده بود. آن هم تصادف بود؟ نمی‌توانست به‌خاطر آورد، فقط آنجلا به او گفته بود. آنجلا با نبوغ خود برای همدردی، به طرز وحشتناکی غمگین شده بود. در همین اثنا سی سی میلر بلند شد. داشت دستکش‌هایش را به دست می‌کرد. به وضوح احساس می‌کرد که نباید مزاحم شود. اما گیلبرت نمی‌توانست بگذارد او برود بی‌آن‌که درباره‌ی آینده‌اش چیزی بگوید. می‌خواست چه کار کند؟ گیلبرت چطور می‌توانست به او کمک کند؟

سی سی میلر به میز نگاه می‌کرد، جایی که پشت ماشین تحریر خود می‌نشست، همان‌جا که یادداشت‌های روزانه قرار داشت. و او که غرق در خاطرات آنجلا بود، به پیشنهاد گیلبرت درباره‌ی کمک به او در همان لحظه جواب نداد. انگار برای یک لحظه نفهمید. پس گیلبرت تکرار کرد.

«دوشیزه میلر قصد دارید چه کار کنید؟»

«چه کار؟ وای آقای کلاندون همه چیز روبراه است. خود را برای من به زحمت نیندازید.»

فکر کرد منظورش این است که نیازی به کمک مالی ندارد. می‌فهمید، بهتر بود که چنین پیشنهادی را در نامه مطرح کند. همه‌ی آن‌چه می‌توانست بکند آن بود که در ضمن فشردن دست او بگوید «دوشیزه میلر، به یاد داشته باشید اگر به هر نحو بتوانم کمک کنم خوشحال می‌شوم...» سپس در را باز کرد. برای یک‌لحظه، در آستانه‌ی در، انگار فکری ناگهانی به دختر هجوم آورده باشد، ایستاد.

گفت «آقای کلاندون» برای اولین بار، مستقیم به او نگاه کرد و برای نخستین بار گیلبرت از حالت چشم‌های او، همدلانه اما کنجکاوانه یکه خورد. ادامه داد «اگر در هر زمانی کاری از دست من برمی‌آمد، بدانید که من، به خاطر همسرتان، خوشحال می‌شوم...»

با این گفته او رفت. کلمات او و نگاه همراه آنها غیرمنتظره بود. تقریباً به نظر می‌رسید که او اعتقاد داشت یا امیدوار بود که گیلبرت به کمک او نیاز داشته باشد. همان‌طور که به صندلی خود برمی‌گشت، فکری عجیب و شاید جالب برایش پیش آمد. آیا می‌توانست، طی این همه سال که او به‌ندرت متوجه دختر شده باشد، آن‌طور که رمان نویسان می‌گویند، دختر به او مهری داشته باشد؟ وقتی از کنار آینه می‌گذشت تصویر خود را دید. از پنجاه گذشته بود؛ اما نمی‌توانست نپذیرد که هنوز، همان‌طور که آینه به او نشان می‌داد، مرد بسیار خوش سیمایی بود.

نیمه خندان با خود گفت «سی سی بیچاره». چقدر دوست داشت می‌توانست این لطیفه را با همسرش قسمت کند! ناخودآگاه به طرف دفتر خاطرات او رفت. تصادفاً صفحه‌ای از آن را باز کرد و خواند «گیلبرت فوق‌العاده به نظر می‌رسد...» انگار پرسش او را پاسخ می‌داد. البته، انگار می‌خواست بگوید، تو برای زنها مرد خیلی جذابی هستی. البته که سی‌سی میلر هم همین را احساس می‌کرد. «چقدر از این‌که همسر او

هستم احساس غرور می‌کنم!» و او نیز از این‌که شوهر آنجلا بود احساس غرور می‌کرد. اغلب اتفاق می‌افتاد که جایی بیرون از خانه شام می‌خوردند، پشت میز و از روبرو به او نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت او دلرباترین زن این‌جاست! به خواندن ادامه داد. سال اول برای انتخابات مجلس آماده شده بود. از حوزه‌ی انتخاباتی او بازدید کرده بودند. «وقتی گیلبرت نشست، تشویق وحشتناک بود. تمام جمعیت بلند شدند و آواز خواندند: زیرا او پسر خوب و سرزنده‌ای است. من کاملاً مرعوب شده بودم.» خودش نیز آن روز را به خاطر می‌آورد. او روی سکو کنارش نشسته بود. هنوز می‌توانست نگاه او را بر خودش ببیند و چطور چشم‌هایش پر از اشک شده بود. و بعد؟ صفحات را ورق زد. به ونیز رفته بودند. آن تعطیلات شاد بعد از انتخابات را به یاد آورد «در فلورانس بستنی خوردیم.» لبخند زد. او هنوز بچه بود؛ عاشق بستنی‌بود. «گیلبرت جالب‌ترین حکایت را از تاریخ ونیز برای من گفت. او به من گفت که جکمرانان ونیز....» همه را با همان دستخط بچه مدرسه‌ای‌ها نوشته بود. یکی از لذت‌های سفر با آنجلا اشتیاق او برای دانستن بود. عادت داشت بگوید که وحشتناک نادان بود، انگار نه انگار که این یکی از جذابیت‌هایش بود. و سپس ـ جلد بعدی را باز کرد ـ به لندن برگشته بودند. «خیلی نگران بودم که خوب جلوه کنم. لباس عروسی‌ام را پوشیدم.» می‌توانست او را همین حالا ببیند که کنار سر ادوارد پیر نشسته است؛ و آن پیرمرد نفوذناپذیر، رئیس مرا، مرعوب خود کرده بود. به سرعت خواند، صحنه‌ها را یکی پس از دیگری در نوشته‌های پراکنده‌ی او از نظر می‌گذراند. «در مجلس عوام شام خوردیم... به یک مهمانی شام در لاوگروز رفتیم. لیدی‌ال. از من پرسید از مسئولیت خودم به عنوان همسر گیلبرت با خبرم؟» بعد، همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت، جلدی

دیگر را از روی میز برداشت او بیش از پیش در کارهایش غرق شده بود. و البته آنجلا بیشتر اوقات تنها بود... به وضوح برای آنجلا غمی بزرگ بود که آنها مجبور بودند بچه دار نشوند. در جایی خواند «چقدر دلم می‌خواست گیلبرت پسری داشت!» چقدر عجیب بود که او خودش هرگز متأسف نشده بود. زندگی آن‌قدر پر بود، آن‌قدر غنی که انگار همه چیز بود. آن سال مقام کوچکی در دولت به او دادند. فقط یک مقام کوچک، اما نظر آنجلا چنین بود «کاملاً مطمئنم که به زودی نخست وزیر خواهی شد!» خوب، اگر همه چیز طور دیگری پیش رفته بود شاید همین‌طور می‌شد. در این‌جا تأمل کرد تا به این فکر کند که چه می‌توانست رخ دهد. اندیشید سیاست قمار بود؛ اما قماری که تمام نمی‌شد. نه در پنجاه سالگی. به سرعت صفحات بیشتری را از نظر گذراند، پر از جزییات کوچک، بی‌اهمیت، خرده ریزهای شاد روزمره که زندگی آنجلا را پیش می‌برد.

جلدی دیگر را برداشت و آن را همین‌طوری از جایی باز کرد. «عجب بزدلی هستم! گذاشتم باز فرصت از دست برود. اما به نظر خودخواهی می‌آید که او را با مسائل خودم آزار بدهم، وقتی او این همه مسأله برای فکر کردن دارد. و ما به ندرت شبی با هم تنها هستیم.» معنای آن چه بود؟ آها توضیح این‌جاست؛ به کار آنجلا در بخش کارگری شهر لندن مربوط می‌شد «جسارتم را جمع کردم و بالاخره با گیلبرت حرف زدم. او آن‌قدر مهربان بود، آن‌قدر خوب. اعتراضی نکرد.» آن گفتگو را به خاطر آورد. آنجلا به او گفته بود که خیلی احساس بطالت می‌کند، احساس بیهودگی. دلش می‌خواست کاری برای خودش داشته باشد. می‌خواست کاری انجام دهد ـ یادش آمد، همان‌طور که آن‌جا روی آن صندلی نشسته بود و این را می‌گفت چقدر خوشگل سرخ شده بود ـ به

دیگران کمک کند. کمی سر به سرش گذاشته بود. همینقدر کافی نبود که مواظب او بود، مواظب خانه‌اش؟ با این وجود، اگر باعث سرگرمی‌اش می‌شد، البته که اعتراضی نداشت. چی می‌خواست؟ یک جور فعالیت در بخش؟ یک جور کمیته؟ فقط باید قول می‌داد که خودش را مریض نکند. این‌طور شد که هر چهارشنبه به وایت چپل می‌رفت. یادش آمد که چقدر از طرز لباس پوشیدن او برای چنین روزهایی متنفر بود. اما به نظر می‌رسید آنجلا آن را خیلی جدی گرفته بود. دفتر خاطرات پر بود از چنین اشاراتی: «خانم جونز را دیدم... ده تا بچه داشت... شوهر بازویش را در حادثه‌ای از دست داده بود... نهایت سعی خودم را کردم تا برای لیلی کار پیدا کنم.» ورق زد. نام خود او کمتر دیده می‌شد. علاقه‌اش فروکش کرد. برخی از فصل‌ها هیچ چیز را به یاد او نمی‌آورد. برای مثال: «بحث داغی درباره‌ی سوسیالیسم با ب. میم داشتم.» این ب. میم کی بود؟ نمی‌توانست حروف اختصاری را کامل کند؛ حدس زد باید نام زنی باشد که در یکی از کمیته‌هایش ملاقات کرده بود. «ب. میم به طبقات مرفه بدجوری تاخت... بعد از جلسه، با ب. میم قدم زنان برگشتم و سعی کردم او را قانع کنم. اما مرد خیلی کوته فکری است.» پس ب. میم مرد بود بدون شک یکی از این «روشنفکران»، آن‌طور که خودشان را می‌نامند که بنا به گفته‌ی آنجلا بسیار خشن اند و بسیار کوته فکر. آنجلا آشکارا از او دعوت کرده بود تا به دیدارش آید. «ب. میم برای شام آمد. با مینی دست داد!» این ابراز شگفتی به تصویر ذهنی دیگری در او پیوست. به نظر می‌رسید ب. میم به مستخدمین خانگی عادت نداشت؛ با مینی دست داده بود. احتمالاً یکی‌از آن کارگران سر به راهی بود که دوست دارند در اتاق‌های پذیرایی بانوان خودی نشان بدهند. گیلبرت این دسته را می‌شناخت و علاقه‌ای به این گونه‌ی خاص نداشت، حالا این ب. میم هر

کسی بوده باشد. باز خواند. «با ب. میم به برج لندن رفتم... او گفت انقلاب باید رخ دهد... او گفت ما در بهشت ابلهان زندگی می‌کنیم.» درست همان چیزی‌بود که ب. میم می‌گفت گیلبرت می‌توانست صدای او را بشنود. همین‌طور می‌توانست او را کاملاً واضح ببیند، مردی کوتاه قامت، با ریشی‌زبر، کراوات سرخ با لباس پشمی، همان‌طور که همیشه در تبلیغات ظاهر می‌شدند، کسانی که در عمر خود یک روز هم کار شرافتمندانه نکرده بودند. مطمئناً آنجلا می‌توانست باطن او را ببیند؟ به خواندن ادامه داد. «ب. میم حرف‌های بسیار ناخوشایندی درباره‌ی... زد» نام را با دقت زیاد خط خطی کرده بود. «به او گفتم به یک کلمه‌ی نامربوط دیگر گوش نمی‌کنم...» باز نام را خط زده بود. می‌توانست نام خود او باشد؟ به همین دلیل آنجلا آن‌قدر سریع کاغذ را می‌پوشاند وقتی او وارد می‌شد؟ این فکر موجب نفرت بیشتر او از ب. میم شد. او این جسارت را داشت که با او در همین اتاق بحث کند. چرا آنجلا هیچ وقت درباره‌ی‌او چیزی نگفته بود؟ از او بعید بود که چیزی را مخفی کند؛ او تجسم صداقت بود. صفحات را ورق زد، هر اشاره به ب. میم را می‌خواند. «ب. میم داستان کودکی خود را برایم گفت. مادرش نظافتچی بود... وقتی به این مسأله فکر می‌کنم، به سختی می‌توانم این زندگی پرتجمل را ادامه بدهم... سه گنی برای یک کلاه!» اگر فقط با او در این مورد حرف زده بود، به جای آن‌که ذهن کوچک و نگون بخت خود را با پرسش‌هایی آشفته کند که درکشان آن‌قدر برایش مشکل بود! ب. میم کتاب‌هایش را به او امانت داده بود، کارل مارکس، انقلاب آینده! حروف اختصاری ب. میم به تناوب تکرار می‌شد. اما چرا هیچ‌وقت نام کامل او را نمی‌نوشت؟ نوعی غیررسمی بودن، نوعی صمیمی بودن در استفاده از حروف اختصار وجود داشت که از آنجلا خیلی بعید بود. آیا در برابر خودش هم او را ب. میم

خطاب می‌کرد؟ باز هم خواند «ب. میم ناگهان برای شام آمد. خوشبختانه من تنها بودم.» درست همین یک سال پیش بود. «خوشبختانه» ـ چرا خوشبختانه؟ ـ «من تنها بودم.» آن شب او کجا بود؟ همان تاریخ را در دفتر ملاقات‌های خود پیدا کرد. شب شام در خانه‌ی شهردار بود. و ب. میم و آنجلا شب را با هم تنها بودند! سعی کرد آن شب را به خاطر آورد. آنجلا در انتظار برگشت او بیدار مانده بود؟ آیا اتاق مثل همیشه بود؟ عینک‌ها روی میز بود؟ صندلی‌ها را نزدیک هم کشیده بودند؟ نمی‌توانست چیزی به خاطر آورد، هیچ چیز، هیچ چیز جز سخنرانی خودش در موقع شام شهردار. هر چه می‌گذشت، کل موقعیت بیشتر برایش غیرقابل توضیح می‌شد؛ همسر او مردی را تنها در خانه می‌پذیرفت. شاید جلد بعدی توضیح دهد. با عجله آخرین جلد خاطرات را برداشت، همانی را که قبل از مرگش ناتمام گذاشته بود. آن‌جا، در همان نخستین صفحه، بازهم همان پسر لعنتی بود. «تنها با ب. میم شام خوردم... او خیلی عصبانی شد. می‌گفت که الآن وقتش است که ما همدیگر را درک کنیم... من سعی کردم وادارش کنم که گوش کند. اما او گوش نمی‌کرد. تهدید کرد که اگر من...» بقیه صفحه را خط زده بود. در تمام صفحه نوشته بود «مُصر، مُصر، مُصر». یک کلمه از آن صفحه را نمی‌توانست تشخیص دهد؛ اما فقط می‌شد یک جور تفسیر کرد: آن مرد فاسد از او خواسته بود تا معشوقه‌اش شود. تنها در اتاق خود او! خون به صورت گیلبرت کلاندون هجوم آورد. به سرعت صفحات را ورق زد. پاسخ آنجلا چه بود؟ حروف اختصاری از بین رفته بود. حالا فقط به سادگی می‌نوشت «او». «او باز هم آمد. به او گفتم که نمی‌توانم تصمیم بگیرم... از او خواستم تا از این‌جا برود.» او خودش را در همین خانه به آنجلا تحمیل کرده بود. اما چرا به او نگفته بود؟ چطور حتی برای

یک‌لحظه هم توانسته بود تردید کند؟ بعد «نامه‌ای به او نوشتم.» سپس صفحات خالی بود. بعد این جمله بود «به نامه‌ی من جواب نداد.» بعد صفحات خالی بیشتر و سپس این جمله «آن‌چه را تهدید می‌کرد انجام داده است.» پس از آن، بعد چه رخ داد؟ صفحات را ورق می‌زد. همه‌ی صفحات خالی بود. اما آن‌جا، درست روز قبل از مرگش، این جمله بود «من هم شهامت انجام آن را دارم؟» دفتر خاطرات پایان می‌یافت.

گیلبرت کلاندون دفتر را کف اتاق انداخت. می‌توانست آنجلا را پیش روی خود ببیند. روی پیاده رو در میدان پیکادلی ایستاده بود. چشم‌هایش خیره نگاه می‌کرد؛ مشت‌هایش را گره کرده بود. اتومبیل می‌آمد...

نمی‌توانست آن را تحمل کند. باید حقیقت را می‌فهمید. به طرف تلفن خیز برداشت.

«دوشیزه میلر» سکوت بود. سپس صدای کسی را شنید که در اتاق حرکت می‌کرد.

سرانجام صدا به او جواب داد «میلر هستم.»

نعره زد «ب. میم کیست؟»

می‌توانست صدای تیک تاک ساعت را روی پیش بخاری اتاق میلر بشنود؛ بعد صدای آهی طولانی. سرانجام گفت:

«او برادر من بود.»

برادر او بود؛ برادرش که خود را کشته بود.

صدای دوشیزه میلر را شنید که می‌پرسید «چیزی هست که من بتوانم توضیح دهم؟»

«هیچ چیز» فریاد زد «هیچ چیز!»

او ارثیه خود را گرفته بود. آنجلا حقیقت را به او گفته بود. برای آن‌که به عاشق خود بپیوندد از پیاده رو به خیابان رفته بود. از جدول خیابان گذشته بود تا از دست او بگریزد.

با هم و جدا از هم[1]

خانم دالووی با این گفته که شما از او خوشتان خواهد آمد آنها را به هم معرفی کرد. مکالمه چند دقیقه قبل از آن‌که چیزی گفته شود شروع شد، چرا که آقای سرل[2] و دوشیزه آنینگ[3] هر دو به آسمان نگاه کردند و آسمان معنای خود را، گرچه بسیار متفاوت، در ذهن هر دوی آنها سرریز می‌کرد، تا آن‌که حضور آقای سرل در کنار دوشیزه آنینگ آن‌قدر برایش وضوح یافت که دیگر نتوانست آسمان را به راحتی ببیند، بلکه هیکل بلند قامت، چشم‌های سیاه، موهای خاکستری، دست‌های در هم گره خورده، سیمای جدی و اندوهناک (اما به او گفته بودند که اندوهش «جعلی» بود) رودریک سرل آسمان را در خود پوشاند و با وجودی که می‌دانست چقدر احمقانه بود با این حال احساس کرد مجبور است بگوید:

«چه شب زیبایی!»

احمقانه است! به طرز مسخره‌ای احمقانه است! اما چطور کسی

---

1. Together and Apart
2. Mr. Serle
3. Miss Anning

می‌تواند در سن چهل سالگی در برابر آسمان احمق نباشد، آسمانی که داناترین فرد را به ابله بدل می‌کند ـ به ذرات کاه ـ او و آقای سرل به کوچکی اتم می‌شوند، مثل شب پره، وقتی کنار پنجره‌ی خانم دالووی ایستاده اند و زندگی‌شان، در زیر نور ماه، مثل زندگی یک حشره می‌شود و اصلاً اهمیتی ندارد.

دوشیزه آنینگ کوسن روی کاناپه را بانو عی تأکید مرتب کرد و گفت «خُب». و آقای سرل کنار او نشست. آیا واقعاً آن‌طور که می‌گفتند او «ظاهراً اندوهگین» بود؟ دوشیزه آنینگ با الهام از آسمان، که به نظر می‌رسید به همه‌ی این‌ها شکلی بیهوده می‌داد ـ به آن‌چه آنها می‌گفتند، به آن‌چه آنها انجام می‌دادند ـ باز هم چیزی بسیار پیش پا افتاده گفت:

«زمانی که من دختربچه‌ای بودم دختری بود به نام سرل که در کانتربری زندگی می‌کرد.»

آقای سرل با تصویر آسمان در ذهن خود، همه‌ی ذرات نیاکانش را در نوری آبی و رمانتیک پیش خود تجسم کرد و در حالی که چشم‌هایش امتداد می‌یافت و در ظلمت فرو می‌رفت گفت «بله»

«ما اصالتاً از نورمن‌ها هستیم که با تسخیرگر[1] آمدند. ریچارد سرلی‌هست که در کلیسای جامع مدفون شده. او شوالیه بود.»

دوشیزه آنینگ احساس کرد که تصادفاً به آن مرد حقیقی تلنگر زده که آن مرد جعلی رویش ساخته شده بود. زیر تأثیر نور ماه (ماهی که مرد را برای او نمادین می‌کرد، می‌توانست آن را از لابه لای چین‌های پرده ببیند، و او انوار ماه را گرفت) می‌توانست تقریباً از همه چیز حرف بزند و مرد حقیقی را بیرون بکشد که زیر مرد تقلبی دفن شده است و به خود

---

۱. The Conqueror، ویلیام اول پادشاه انگلستان

می‌گفت «پیش برو، استانلی، پیش برو.» ـ که رمز عبور او بود، وردی رازآمیز، یا نوعی عذاب که مردم طبقه‌ی متوسط اغلب برای عقوبت شرارت مزمن به کار می‌برند، رمز عبور او از شرمی‌قابل سرزنش یا حتی نوعی تنبلی سرچشمه می‌گرفت ، نه به این خاطر که شهامت نداشت، بلکه چون فاقد انرژی بود، به خصوص در گفتگو با مردان، که بیشتر او را می‌ترساندند و اغلب گفتگوهایش به محاوره‌ای پیش پا افتاده می‌انجامید و دوستان مرد بسیار کمی داشت ـ فکر کرد اصلاً دوستان صمیمی‌اش انگشت شمار بودند، اما گذشته از همه‌ی این‌ها خودش طالب دوستی آنها بود؟ نه. او سارا را داشت، آرتور، کلبه، سگ، و البته آن احساس را داشت، وقتی حتی روی کاناپه کنار آقای‌سرل می‌نشست خود را در آن احساس غرق می‌کرد و در آن فرو می‌رفت ، در حسی که با آن به خانه آمده بود، وقتی چیزی را که آن‌جا بود، انبوهی از معجزات را یک‌جا جمع کرده بود ، چیزهای دیگری را که نمی‌توانست باور کند باقی مردم داشته باشند (از آن‌جا که او فقط آرتور، سارا، کلبه و سگ را داشت) اما بار دیگر در آن مالکیت عمیقاً رضایت‌بخش غوطه خورد، احساس می‌کرد آن‌چه در این رضایت و در ماه نهفته (موسیقی همان ماه بود) کفایت می‌کرد تا بتواند این مرد و غرور او را که درسرل‌ها دفن شده بود رها کند. نه! خطر همین بود ـ نباید به این سستی تن دهد نه در این سن و سال.«پیش برو استانلی ، پیش برو،» به خود گفت و از او پرسید:

«شما خودتان کانتربری را می‌شناسید؟»

او کانتربری را می‌شناخت! آقای سرل لبخند زد، فکر کرد چه سئوال احمقانه‌ای بود ـ چقدر این زن کم می‌دانست، این زیبای آرام که سازی می‌نواخت و به نظر باهوش می‌رسید و چشم‌هایی مهربان داشت و گردنبند قدیمی و بسیار زیبایی بسته بود ـ می‌دانست معنای آن چیست.

از او پرسیده بود کانتربری را می‌شناخت. وقتی بهترین سال‌های زندگی‌اش، همه‌ی خاطراتش، چیزهایی که هیچ وقت به هیچ کس نمی‌توانست بگوید، اما سعی کرده بود بنویسد ـ بله سعی کرده بود بنویسد (و آه کشید) همه در کانتربری گذشته بود؛ این سئوال او را به خنده می‌انداخت..

آه او و بعد خنده‌اش، اندوه و طنز او، باعث شده بود مردم دوستش داشته باشند و او این را می‌دانست، اما این‌که مردم دوستش داشتند چیزی از ناامیدی او کم نمی‌کرد. اما اگر او روی علاقه‌ی مردم به خود حساب می‌کرد (دیدارهای طولانی با بانوان مهربان، دیدارهایی بسیار بسیار طولانی) بخشی از آن نومید کننده بود زیرا او یک دهم کاری را که می‌توانست انجام بدهد، یا رویای انجام آن را در سرداشت، وقتی پسربچه‌ای در کانتربری بود، انجام نداده بود. با دیدن غریبه‌ای امیدش تازه می‌شد زیرا آنها نمی‌توانستند بگویند او به آن‌چه قول داده عمل نکرده بود و با تسلیم در برابر افسون آن به خود امکان شروعی نو می‌داد ـ در پنجاه سالگی! زن بهار را لمس کرده بود. دشت‌ها و گل‌ها و ساختمان‌های خاکستری در ذهن آقای سرل غرق شدند، قطرات سیمگون روی دیوارهای تکیده و تاریک ذهن او چکیدند و به پایین لغزیدند. اشعار او غالباً با چنین تصاویری شروع می‌شد. حس کرد دلش می‌خواهد همین حالا که کنار این زن آرام نشسته تصویرسازی کند.

با لحنی خاطره انگیز، احساساتی، مجذوب کننده گفت «بله کانتربری را می‌شناسم»، دوشیزه آنینگ احساس کرد، سئوالات دقیق و همین چیزی بود که آقای سرل را برای اغلب مردم جالب می‌کرد و همین توانایی و پاسخ گویی خارق‌العاده برای گفتگو از جانب او بود که باعث کاهلی او شده بود، خودش اغلب این‌طور فکر می‌کرد، هنگام بازگشت از

یکی از این مهمانی‌ها (و گاهی تقریباً در یک فصل هر شب بیرون می‌رفت) دکمه‌های یقه‌اش را باز می‌کند و کلیدها و کمی پول خرد را روی میز آرایش می‌گذارد و با اخلاقی کاملاً متفاوت و غرولند کنان و ناخوشایند برای صرف صبحانه نزد همسرش می‌رود که بنیه‌ای ضعیف داشت و اصلاً بیرون نمی‌رفت، اما دوستانی قدیمی داشت که به دیدنش می‌آمدند، دوستان زنی که اغلبشان به فلسفه‌ی هند و درمان های‌متفاوت و پزشکان متفاوت علاقمند بودند، که رودریک سرل آنها را با اظهارات گزنده‌ای به باد تمسخر می‌گرفت که آن‌قدر هوشمندانه بود که زن نمی‌توانست از پس جواب آنها برآید، جز آن‌که با ملایمت اعتراض کند یا چند قطره اشک بریزد ـ اغلب خود را شکست خورده می‌دانست، زیرا نمی‌توانست ارتباط خود را کاملاً با جامعه و هم نشینی‌با زنان، که برایش ضروری بود، و نوشتن قطع کند. او خود را زیاده از حد در زندگی غرق کرده بود ـ در این موقع زانوهایش را بغل می‌گرفت (همه‌ی حرکات او کمی غیرارادی و خاص بود) و خود را ملامت نمی‌کرد، بلکه غنای سرشت خود را سرزنش می‌کرد که برای‌مثال آن را با وردزورث[1] قابل قیاس می‌دانست و از آن رو که مردم فراوان از او نصیب برده بودند، سرش را روی دست‌هایش می‌گذارد، احساس می‌کرد آنها نیز باید در عوض به او کمک کنند و این پیش درآمدی شک برانگیز، جذاب و هیجان‌انگیز برای گفتگو بود و تصاویر در ذهن او فوران کردند.

در حالی که به زنی جوان با موی سفید زیبا نگاه می‌کرد گفت «او مثل یک درخت میوه است ـ مثل درخت پرشکوفه‌ی آلبالو». روت آنینگ فکر کرد ـ تصویر زیبایی بود، نسبتاً زیبا، با این وجود مطمئن نبود که از

---

۱. Wordsworth، شاعر انگلیسی

این مرد اندوهگین و متمایز با آن حرکات خوشش می‌آید، و فکر کرد عجیب است که چطور احساسات فرد تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او مرد را دوست نداشت، گرچه از مقایسه‌ی زنان با درخت آلبالو تا حدی خوشش آمده بود. تمام تاروپود وجود او هر لحظه به هر سو متمایل می‌شد، مثل شاخک‌های موجودی دریایی، لحظه‌ای به هیجان می‌آمد، لحظه‌ای دیگر بی‌تفاوت می‌شد و مغز او، فرسنگ‌ها دورتر، سرد و دور، در آن بالا، پیام‌هایی را می‌گرفت که همان موقع جمعشان می‌کرد به طوری که، وقتی مردم از رودریک سرل حرف می‌زدند (و او کمی مطرح بود) بی‌تردید می‌توانست بگوید «از او خوشم می‌آید» یا «از او خوشم نمی‌آید» و نظرش برای همیشه همان می‌شد. فکری غریب بود؛ فکری جدی؛ این‌که بر موجودیت نوع بشر پرتوی سبز بیفکنی.

آقای سرل گفت «عجیب است که شما کانتربری را می‌شناسید، همیشه مایه‌ی حیرت است» ادامه داد (بانو با موی سفید گذشته است) «وقتی کسی تصادفاً دیگری را ملاقات می‌کند (آنها هیچ‌وقت قبلاً همدیگر را ندیده بودند)، همین جوری، که آن‌چه را برای دیگری بسیار پرمعنا بوده حس می‌کند، تصادفاً حس می‌کند، برای این‌که من تصور می‌کنم که کانتربری جز شهری قدیمی و زیبا برای شما چیز دیگری نبوده. به همین دلیل تابستان را با عمه‌ی خود آن‌جا گذراندید؟» (همان چیزی بود که روت آنینگ می‌خواست درباره‌ی دیدار خودش از کانتربری به او بگوید» و مناظر را دیدید و از آن‌جا رفتید و دیگر به آن فکر هم نکردید.»

بگذار این‌طوری فکر کند؛ خوشایندش نباشد، دلش می‌خواست آقای سرل نظر مسخره‌ای درباره‌ی او داشته باشد. چرا که واقعاً سه ماه اقامت او در کانتربری مسحور کننده بود. همه‌ی جزییات را به خاطر داشت، گرچه دیداری تقریباً اتفاقی بود، رفته بودند که دوشیزه

شارلوت‌سرل، یکی از آشنایان عمه‌اش، را ببینند. حتی هنوز می‌توانست عین کلمات دوشیزه سرل را درباره‌ی رعد و برق تکرار کند. «هر وقت بیدار می‌شوم، یا صدای تندر را در شب می‌شنوم، فکر می‌کنم «کسی به قتل رسیده است». او می‌توانست فرش خشن، پر پرز و چند ضلعی و چشم های چشمک زن، خواب آلود و قهوه‌ای زنی پیر را ببیند که وقتی از تندر حرف می‌زد فنجان خالی چای را همچنان نگه داشته بود. و او همیشه کانتربری را پر از ابرهای صاعقه و شکوفه‌های سربی رنگ سیب و دیوارهای طویل و خاکستری ساختمان‌ها می‌دید.

تندر او را از بی‌تفاوتی افراطی و ناآگاهانه‌ی میان‌سالی‌اش بیرون آورد؛ به خود گفت «پیش برو استانلی، پیش برو.» یعنی آن‌که این مرد، مثل بقیه، براساس این تصور غلط از او دور نخواهد شد؛ من حقیقت را به او می‌گویم.

گفت «من عاشق کانتربری بودم.»

آقای سرل بی‌درنگ مشتعل شد. این استعداد او بود، گناه او، سرنوشت او بود. تکرار کرد «عاشقش بودید. می‌توانم بفهمم که عاشقش بودید.»

شاخک‌هایش این پیام را پس فرستادند که رودریک سرل مردی دلچسب بود.

چشم‌های آنها با یکدیگر تلاقی کردند؛ بهتر بگوییم با یکدیگر برخورد کردند، چرا که هریک پشت چشم‌های دیگری موجودی تنها را حس کرد، همان که در ظلمت می‌نشیند و وقتی همنشین پرتحرک و سطحی او همه‌ی اشارات و تلویحات را به کار می‌گیرد و نمایش را ادامه می‌دهد، ناگهان به پا می‌خیزد؛ شنلش را می‌اندازد؛ به مقابله‌ی دیگری می‌رود. این هشدار دهنده بود، وحشتناک بود. سن و سالی از آنها

گذشته بود و به آرامشی قابل ستایش رسیده بودند؛ به طوری که رودریک سرل، شاید در یک فصل به ده‌ها مهمانی می‌رفت و هیچ چیز غیر عادی حس نمی‌کرد، یا فقط به شیوه‌ای احساساتی متأسف بود و دلش تصاویر زیبا می‌خواست ـ مثل همین درخت آلبالوی پرشکوفه ـ و تمام وقت چیزی در او ناکام می‌ماند که موجب برتری او بر هم‌نشینش نمی‌شد، این حس که منابعی استفاده نشده باقی مانده بود او را ناراضی از زندگی، از خود به خانه می‌فرستاد، کسل، خالی، ناتوان. اما اکنون، کاملاً تصادفی، مثل نوری سفید در مه (اما این تصویر لاجرم با آذرخش گداخته و روشن شد) اتفاق افتاده بود؛ سرمستی کهنه‌ی زندگی، هجوم شکست‌ناپذیر آن؛ چرا که ناخوشایند بود، با این وجود رگ‌ها و تارهای عصبی را با رشته‌های یخ و آتش به وجد می‌آورد و زندگی دوباره می‌داد و می‌انباشت؛ وحشتناک بود. دوشیزه آنینگ گفت «بیست سال پیش کانتربری»، همان‌طور که کسی نوری شدید را استتار می‌کند، یا هلویی مشتعل را با برگی سبز می‌پوشاند، چرا که زیاده نیرومند، پربار و سرشار است.

گاه دوشیزه آنینگ آرزو می‌کرد ازدواج کرده بود. گاه آرامش مطبوع زندگی میانسالی، با آن قسمت‌ها که ناخودآگاه ذهن و جسم را از آسیب‌ها حفظ می‌کردند، به نظر او در مقایسه با تندر و شکوفه‌های سرپی رنگ سیب در کانتربری، ناچیز می‌آمد. می‌توانست چیزی متفاوت را تصور کند، چیزی بیشتر شبیه آذرخش، چیزی پرشورتر. می‌توانست حسی فیزیکی را تصور کند. می‌توانست تصور کند...

و از آن‌جا که هرگز آقای سرل را قبلاً ندیده بود، خیلی عجیب بود که احساسات او، آن شاخک‌هایی که به هیجان می‌آمدند و خاموش می‌شدند، اکنون دیگر پیامی نمی‌فرستادند، اینک آرام گرفته بودند، انگار

او و آقای سرل یکدیگر را آن‌قدر کامل می‌شناختند، در حقیقت آن‌قدر با هم یگانه شده بودند که فقط باید در کنار هم بر این امواج شناور می‌شدند.

فکر کرد در بین همه چیز، هیچ چیز به اندازه‌ی روابط انسانی عجیب نیست، به علت دگرگونی‌هایش، به علت غیر عقلانی بودنش، تنفر او از این‌که تقریباً در شدیدترین و مسرت بارترین عشق گرفتار شده بود، اما واژه‌ی «عشق» یک‌راست به سراغش آمد، آن را پس زد، باز فکر کرد که ذهن با آن کلمات محدود خود برای همه‌ی این مفاهیم حیرت انگیز، برای این جا به جایی رنج و لذت چقدر ناشناخته بود. زیرا چطور یک اسم این همه کار کرده بود. این همان چیزی است که اکنون دوشیزه آنینگ احساس می‌کرد، بازگشت احساسات انسانی، ناپدید شدن سرل، و این نیاز فوری که هر دو می‌خواستند آن‌چه را مخفی کنند که برای سرشت بشر آن‌قدر اندوه‌بار و خفت‌بار بود که همه یکپارچه می‌کوشیدند پنهانش کنند ـ این بازگشت، این درهم شکستن اعتماد، و جستجوی نوعی از تدفین پذیرفته شده و مورد قبول همگان، گفت:

«البته، هر چه هم کنند، نمی‌توانند کانتربری را خراب کنند.»

آقای سرل لبخند زد، با آن موافق بود، در جهت عکس پا روی پا انداخت. دوشیزه آنینگ نقش خود را ایفا کرد، او نیز نقش خودش را. پس همه چیز به پایان رسید. و بی‌درنگ آن احساس ظلمانی و فلج‌کننده به سراغ هر دوی آنها آمد، وقتی هیچ چیز از ذهن فوران نمی‌کند، وقتی دیوارهای ذهن مثل لوح سنگی به نظر می‌رسد، وقتی خلاء تقریباً آسیب می‌بیند، و چشم‌ها وحشت‌زده و ثابت نقطه‌ای مشابه را می‌بینند ـ یک مدل، یک زغالدان ـ با دقتی که ترسناک است، زیرا هیچ عاطفه‌ای، هیچ عقیده‌ای، هیچ نوع تأثیری نمی‌تواند آن را تغییر دهد، تعریفش کند، زینتش دهد، زیرا به نظر می‌رسد همان‌طور که ذهن خشک شده

چشمه‌های احساس نیز مهر و موم شده اند، جسم نیز همین طور می‌شود؛ خشک، مجسمه‌وار، چنان‌که نه آقای سرل و نه دوشیزه آنینگ نمی‌توانستند حرکت کنند یا حرف بزنند و احساس می‌کردند انگار طلسمی آنها را آزاد کرده و بهار چشمه‌های زندگی را در رگ‌هایشان جاری کرده بود وقتی دوشیزه کارت رایت[1] به شانه‌ی آقای سرل زد و گفت:

«تو را در مایسترسینگر[2] دیدم و تو به روی خودت نیاوردی. بد ذات. لیاقت نداری که باهات حرف بزنم.»

و آنها می‌توانستند از هم جدا شوند.

---

1. Miss Cartwright
2. Meistersinger

نورافکن[1]

خانه‌ی قرن هجدهمی ارل در قرن بیستم تبدیل به یک باشگاه شده بود. و دلپذیر بود که پس از خوردن شام در اتاق بزرگ پر از ستون‌ها و شمعدان‌ها زیر درخشش نور به بیرون و به ایوان بروی تا نگاهی به پارک بیندازی. درخت‌ها پر از برگ بود و اگر ماه بود می‌توانستی نوارهای صورتی و کرم رنگ را روی درخت‌های گردو ببینی. اما امشب، پس از یک روز زیبای تابستانی، شبی بود بی‌مهتاب و خیلی گرم.

مهمان‌های خانم و آقای ایویمی[2] قهوه می‌نوشیدند و در ایوان سیگار می‌کشیدند. نوارهای نور، انگار خواسته باشند که آنها را از قید حرف زدن رها و سرگرمشان کنند بی‌آن‌که زحمتی برایشان داشته باشد، در آسمان چرخ می‌خوردند. بعد آرامش بود؛ نیروی هوایی در حال تمرین بود؛ در آسمان به دنبال هواپیماهای دشمن می‌گشتند. نور پس از درنگ بر روی نقطه‌هایی مشکوک می‌چرخید، مثل پره‌های آسیاب بادی، یا باز مثل شاخک‌های حشره‌ای غول پیکر و در آن جلو سنگ‌هایی لاشه وار را آشکار می‌کرد؛ در جایی دیگر درخت گردویی را با همه‌ی شکوفه‌هایش؛

---

1. The searchlight
2. Ivimey

و سپس ناگهان نور مستقیم بر ایوان می‌افتاد و برای لحظه‌ای صفحه‌ای روشن می‌درخشید ـ شاید آینه‌ای بود در کیف دستی بانویی.

خانم ایویمی فریاد زد «نگاه کنید!»

نور گذشت. بار دیگر در تاریکی بودند.

او اضافه کرد «شما هرگز حدس نمی‌زنید که نور چه چیزی را به من نشان داد!» طبیعتاً آنها حدس زدند.

معترضانه گفت «نه، نه، نه.» هیچ‌کس نتوانست حدس بزند؛ فقط او می‌دانست؛ فقط او می‌توانست بداند، زیرا او نوه‌ی بزرگ آن مرد بود. او داستان را برایش گفته بود. چه قصه‌ای؟ اگر دوست داشتند، سعی می‌کرد برایشان بگوید. هنوز قبل از بازی وقت داشتند.

تأمل کرد «اما از کجا شروع کنم؟ از سال ۱۸۲۰؟... باید همین حدود باشد که جد بزرگ من پسربچه‌ای بود. من خودم دیگر جوان نیستم.» ـ نه؛ اما او خیلی خوب مانده و جذاب بود ـ «و وقتی من بچه بودم او خیلی پیر بود ـ وقتی داستان را برایم تعریف کرد. پیرمرد خیلی خوش‌قیافه‌ای بود، با طره‌ی موی سفید و چشم‌های آبی. باید پسر زیبایی‌بوده باشد.» توضیح داد اما «نحوه‌ی زندگی آنها عجیب که نه... فقط طبیعی بود. اسمش کامبر[1] بود. از مرتبه‌ی خود تنزل کرده بودند. مردمی نجیب‌زاده بودند؛ خودشان در یورکشایر صاحب زمین بودند. اما وقتی او پسربچه بود فقط برج باقی مانده بود. از خانه چیزی نمانده بود جز کلبه‌ای روستایی در وسط دشت‌ها. ما آن را ده سال پیش دیدیم و وارسی‌اش کردیم. باید اتومبیل را می‌گذاشتیم و پیاده در دشت می‌رفتیم. هیچ جاده‌ای تا خانه کشیده نشده. خانه‌ای است تک و تنها، علف‌ها تا بالای

1. Comber

در رشد کرده‌اند... مرغ‌ها همه جا در حال دانه ورچیدن بودند؛ در اتاق‌ها می‌دویدند. همه چیز در حال ویرانی و نابودی بود. یادم هست ناگهان سنگی از برج افتاد.» مکث کرد، بعد ادامه داد «آنها آن‌جا زندگی می‌کردند، پیرمرد، زن و پسر. زن همسرش یا مادر پسر نبود. فقط یک کارگر مزرعه بود، دختری که پیرمرد بعد از مرگ همسرش آورده بود تا با او زندگی کند. شاید دلیلی دیگر برای آن‌که هیچ‌کس به دیدن آنها نمی‌رفت ـ که چرا کل بنا رو به ویرانی گذاشته بود. اما من نشان خانوادگی را بر بالای در به خاطر می‌آورم؛ و کتاب‌ها، کتاب‌های قدیمی کپک زده بودند. او خودش تا آن‌جا که می‌توانست از کتاب‌ها یاد گرفته بود. به من گفت که می‌خواند و می‌خواند، کتاب‌های قدیمی، کتاب‌هایی پر از نقشه‌هایی که از صفحات کتاب بیرون زده بودند. او آنها را تا بالای برج چیده بود ـ طناب‌ها هنوز آن‌جاست و پله‌های شکسته. هنوز یک صندلی کنار پنجره است که ته ندارد؛ و پنجره‌ی باز تاب می‌خورد و شیشه‌هایش شکسته است و دورنمای خلنگ‌زار فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها دورتر دیده می‌شود...»

مکث کرد انگار می‌خواست از بالای برج و از میان پنجره‌ای که چارتاق باز بود به بیرون نگاه کند.

گفت «اما ما نمی‌توانستیم تلسکوپ پیدا کنیم.» در اتاق غذاخوری صدای به هم خوردن بشقاب‌ها بلندتر شد. اما خانم ایویمی روی ایوان گیج به نظر می‌رسید چرا که نمی‌توانست تلسکوپ را پیدا کند.

کسی پرسید «چرا تلسکوپ؟»

«چرا؟ چون اگر تلسکوپ نبود.» خندید «من الان این‌جا نبودم.»

و یقیناً او الان این‌جا نشسته بود، زنی میانسال و آراسته، با چیزی آبی‌رنگ بر روی شانه‌هایش.

ادامه داد «باید آن‌جا می‌بود، زیرا او به من گفت، هر شب وقتی پیرها

به رختخواب می‌رفتند او کنار پنجره می‌نشست و از میان تلسکوپ به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، ستاره‌ی مشتری، دبران، منظومه‌ی فلکی مرآه‌المسلسله» خانم ایویمی دستش را به طرف ستاره‌هایی حرکت داد که کم‌کم بر بالای درخت‌ها جای می‌گرفتند. هوا تاریک‌تر می‌شد. و نورافکن پرنورتر به نظر می‌رسید، در آسمان حرکت می‌کرد، با توقف در این‌جا و آن‌جا به اختران خیره می‌شد.

ادامه داد «ستاره‌ها آن‌جا بودند. و او، پدر پدر بزرگ من ـ آن پسر از خود پرسید " آنها چی هستند؟ چرا هستند؟ و من که هستم؟ " مثل وقتی که تنها می‌نشینیم و کسی برای حرف زدن نیست، و به ستاره‌ها نگاه می‌کنیم.»

ساکت شد. همگی به ستاره‌ها نگاه کردند که اکنون در ظلمت به بالای درخت‌ها می‌رسیدند. ستاره‌ها کاملاً دائمی به نظر می‌آمدند، بی‌هیچ تغییری. غرش لندن فروکش کرد. یکصد سال هیچ می‌نمود. احساس می‌کردند که پسرک همراه آنها به ستاره‌ها نگاه می‌کند. انگار با او بودند، در برج، از فراز خلنگ زار به ستاره‌ها نگاه می‌کردند.

سپس صدایی پشت سر آنها گفت:

«موافقم، جمعه.»

همگی برگشتند، بلند شدند و باز در ایوان پخش شدند.

خانم ایویمی زمزمه کرد «وای، اما کسی آن‌جا نبود تا چنین چیزی را به او بگوید.» زن و شوهر بلند شدند و بیرون رفتند.

داستان را ادامه داد «او تنها بود. یک روز گرم تابستانی بود. روزی در ماه ژوئن. یکی از همان روزهای کامل تابستان وقتی به نظر می‌رسد همه چیز در گرما سکون یافته است. مرغ‌ها در حیاط خانه دانه ورمی‌چیدند؛ صدای سم اسب پیر از اصطبل به گوش می‌رسید. پیرمرد لیوان به‌دست

چُرت می‌زد. زن به دنبال دلو آب در انباری می‌گشت. شاید سنگی از برج افتاد. انگار روز هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسید. و او کسی را برای حرف زدن نداشت ـ کاری برای انجام دادن نداشت. جهان در برابر او کش می‌آمد. اوج و فرود خنگ زار، تلاقی آسمان با خلنگ‌زار؛ سبز و آبی، سبز و آبی، برای همیشه و ابد.

آنها می‌توانستند در سایه روشن ببینند که خانم ایویمی به ایوان تکیه داده، چانه‌اش را روی دست گذاشته بود، انگار از بالای برج به خلنگ‌زار می‌نگریست.

زمزمه کرد «هیچ چیز نبود جز خلنگ زار و آسمان، خلنگ زار و آسمان ، برای همیشه و ابد.»

بعد حرکتی کرد، انگار چیزی را سرجای خود قرار می‌داد.

پرسید «اما زمین از میان تلسکوپ چطور به نظر می‌رسید؟»

حرکت تند و کوچک دیگری با انگشت‌هایش کرد گویی چیزی را هم می‌زد.

گفت «پسر تلسکوپ را روی زمین متمرکز کرد. آن را روی توده‌ی سیاه جنگل در خط افق متمرکز کرد. آن را طوری قرار داد که می‌توانست ببیند.... هر درخت... هر درخت را جدا از بقیه... و پرنده‌ها... اوج می‌گرفتند و فرود می‌آمدند... و باریکه‌ای از دود... آن‌جا.... در وسط درخت‌ها... و بعد.... پایین‌تر.... پایین‌تر (خانم ایویمی چشم‌هایش را پایین آورد)... در آن‌جا خانه‌ای بود... خانه‌ای میان درخت‌ها... خانه‌ای روستایی... هر آجر آن نشان می‌داد...و گلدان‌ها در دو طرف در.... با گل های آبی، صورتی و گل‌های ادریس در آنها، شاید...» مکث کرد... «و بعد دختری از خانه بیرون آمد.. چیزی آبی‌رنگ روی سر داشت... و آن‌جا ایستاد.....به پرنده‌ها غذا می‌داد... کبوترها... همه دور او جمع شدند... و

سپس... نگاه کن... یک مرد... یک مرد! به آن گوشه آمد. دختر را در بازوانش گرفت! یکدیکر را بوسیدند... یکدیگر را بوسیدند.»

خانم ایویمی دست‌هایش را از هم گشود و بار دیگر بست انگار کسی‌را می‌بوسید.

«اولین بار بود که پسر می‌دید مردی زنی را می‌بوسد ـ در تلسکوپ او ـ کیلومترها و کیلومترها دورتر از خلنگ زار.»

خانم ایویمی چیزی را از خود دور کرد ـ احتمالاً تلسکوپ را. صاف نشست.

«بعد پسر از پله‌ها پایین دوید. در میان دشت دوید. از میان کوچه باغ‌ها دوید، تا جاده‌ی اصلی، از میان بیشه‌ها. فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها دوید و درست هنگامی‌که ستاره‌ها بر بالای درخت‌ها جای گرفتند او به خانه رسید.... خاک آلود، خوی کرده....»

خانم ایویمی از نقل داستان بازماند انگار پسر را می‌دید.

«و بعد، و بعد... او چه کرد؟ چه گفت؟ و دختر...» بر او هجوم آوردند.

باریکه‌ای از نور بر خانم ایویمی افتاد انگار کسی عدسی‌های تلسکوپ را روی او متمرکز کرده بود. (نیروی هوایی بود، به دنبال جنگنده‌های دشمن می‌گشت) خانم ایویمی بلند شده بود. چیزی آبی روی سر داشت. دستش را بلند کرد بود، انگار بهت زده در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«بله دختر... او» تردید داشت انگار می‌خواست بگوید «من بودم». اما به یاد آورد و خود را جمع و جور کرد «او جد بزرگ من بود.»

به دنبال شنلش می‌گشت. روی صندلی پشت او قرار داشت.

پرسیدند «اما برای ما از آن مرد دوم بگو ـ مردی که از آن گوشه بیرون آمد؟»

خانم ایویمی در حالی که برای برداشتن شنلش خم می‌شد (نورافکن از ایوان گذشته بود) زمزمه کرد «آن مرد، آها آن مرد. تصور می‌کنم که او ناپدید شد.»

همان‌طور که همه چیز را دور خودش جمع می‌کرد، افزود «نور فقط این‌جا و آن‌جا می‌افتد.»

نورافکن گذشته بود. اکنون روی نمای روشن قصر باکینگهام متمرکز شده بود. و در همین وقت بود که به بازی خود برگشتند.

خطابه[1]

آقای برترام پریچارد[2]، از آن رو که اتاق شلوغ بود و هوایش گرم، از آن‌جا که در چنین شب مرطوبی خطری وجود نداشت، به این خاطر که فانوس های چینی مثل میوه‌هایی زرد و سرخ در اعماق جنگل افسون شده به نظر می‌رسیدند، خانم لتام را به باغ برد.

هوای آزاد و احساس بودن در فضای باز ساشا لتام[3] را گیج کرده بود، بانوی بلند قامت، برازنده و نسبتاً بی‌حالی که ابهت حضورش به قدری بود که دیگران هیچ‌وقت او را وقتی مجبور بود در میهمانی‌ها حرفی بزند دست و پاچلفتی و بی‌صلاحیت قلمداد نمی‌کردند. اما او این‌طور بود و حالا از بودن با برترام خوشحال بود، می توانست، حتی‌بیرون از اتاق، به برترام اعتماد کند که بی‌وقفه حرف می‌زد. نوشتن گفته‌های برترام باورکردنی نیست ـ نه‌فقط هر چه می‌گفت بی‌معنا بود، بلکه بین حرف‌های مختلف او نیز ارتباطی وجود نداشت. در حقیقت، اگر کسی مدادی برمی‌داشت و عین کلماتش را یادداشت می‌کرد ـ و حرف‌های

---

1. A Summing Up
2. Mr.Bertram Pritchard
3. Sasha Latham

یک شب او کتابی را کاملاً پر می‌کرد ـ هیچ‌کس موقع خواندن آن‌ها، شک نمی‌کرد که مرد بیچاره کند ذهن بود. این نکته به موضوع ما ربطی ندارد، چرا که آقای پریچارد کارمندی محترم بود و از اعضای انجمن شهر بات[1]، اما آن‌چه حتی عجیب‌تر به نظر می‌رسید این بود که تقریباً همه دوستش داشتند، در صدای او لحنی بود، یک نوع حالت تأکید، یک نوع ناهمگونی آشکار عقاید، در صورت گرد، سبزه و گوشتالو و شکل و شمایل سینه سرخی او پرتوی بود، چیزی غیرمادی و غیر قابل دسترس، که وجود داشت و شکوفا می‌شد و می‌توانستی آن را جدا از حرف‌هایش حس کنی، در حقیقت غالباً با آن حرف‌ها در تناقض بود. به این ترتیب، در حالی که پریچارد درباره‌ی سفرش به دوون شایر[2]، درباره‌ی مهمانسراها و صاحبانش، درباره‌ی ادی‌ها و فردی‌ها، خطوط راه آهن اروپا، ماهی‌گیری، آنفولانزا، روماتیسم و جان کیتس[3] حرف می‌زد ـ ساشا لتام او را جدا از همه‌ی این چیزها فردی می‌دید که صرف وجودش خوب بود، در خیال خود فردی را خلق می‌کرد که کاملاً متفاوت از حرف‌هایش بود و یقیناً برترام پریچارد حقیقی بود، حتی با وجودی که نمی‌توانست این تصور خود را اثبات کند. چگونه کسی می‌توانست ثابت کند که برترام دوستی وفادار و بسیار همراه بود و ـ اما همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتاد، وقتی ساشا با برترام پریچارد حرف می‌زد، وجود خود برترام را فراموش می‌کرد و به چیزی دیگر می‌اندیشید.

ساشا به شب فکر می‌کرد، به این‌که خود را به نحوی به چیزی مرتبط کند، به آسمان نگاهی بیندازد. این بوی روستا بود که ناگهان به مشامش

---

1. Bath
2. Devonshire
۳. John Keats، شاعر انگلیسی

رسید، سکوت غم انگیز دشت‌ها زیر نور ستاره‌ها، اما این‌جا، در باغ پشتی خانه ی خانم دالووی، در وست مینستر، زیبایی او را که در روستا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، شاید به علت تضاد خود، به وجد می‌آورد، این‌جا در هوا بوی علوفه بود و پشت سرش اتاق‌هایی مملو از مردم. او با برترام راه رفت، مثل گوزن راه رفت، با قوزک‌هایی نرم، خود را در سکوت و شاهانه باد می‌زد، با همه‌ی حس‌هایش که بیدار شده بود، با گوش‌هایی تیز شده، هوا را به درون فرو می‌برد، مثل موجودی وحشی‌که حالا کاملاً مهار شده بود و از شب لذت می‌برد.

با خود فکر کرد همین بزرگ‌ترین شگفتی است، دستاورد فوق العاده‌ی نژاد انسان. جایی که قایق ساخته شده از چوب بید و پوست در میان با تلاق پارو می‌زند، شگفتی این‌جاست؛ و او به خانه‌ای بی‌بار و بر، ستبر و خوش ساخت فکر کرد که پر از اشیاء با ارزش است، که با آدم‌هایی رونق می‌گیرد که به یکدیگر نزدیک می‌شوند،از یکدیگر دوری می‌جویند، عقایدشان را رد و بدل می‌کنند، یکدیگر را برمی‌انگیزند. و کلاریسا دالووی خانه را برای وقت گذرانی شبانه آماده کرده، زمین گل‌آلود آن را سنگفرش کرده بود و وقتی به پایان باغ رسیدند (که در حقیقت خیلی کوچک بود)، برترام و او روی صندلی‌های تاشو نشستند، ساشا با احترام و اشتیاق به خانه نگاه کرد، گویی شهابی طلایی از او گذشت و اشک‌ها شکل گرفت و از پس سپاسی ژرف سرازیر شد. گرچه وقتی ناگهان با کسی روبه‌رو می‌شد خجالتی بود و تقریباً عاجز از این‌که حرفی بزند، اساساً فروتن بود و تحسینی عمیق نسبت به دیگران داشت. اعجاب‌انگیز بود که یکی از آنها باشی، اما او محتوم بود که خودش باشد و فقط می‌توانست با این شیوه‌ی مشتاقانه و خاموش بیرون در باغ بنشیند، جامعه‌ی انسانی را که خود جزیی از آن نبود بستاید.

ابیات شعر در ستایش از آنها بر لب‌هایش جاری شد، آنها خوب بودند و قابل ستایش و فراتر از همه چیز با شهامت که بر شب و با تلاق پیروز می‌شدند، بازماندگان، ماجراجویانی که، با استقبال از خطر، سفر دریایی شان را شروع می‌کردند.

از بخت بد او قادر نبود به آنها بپیوندد، اما می توانست بنشیند و در حالی که برترام وراجی می‌کرد آنها را بستاید، برترام که در بین دریانوردان بود، نقش پادو یا ملوانی معمولی را داشت ـ کسی که از بادبان‌ها بالا می‌رفت، شادمانه سوت می‌زد. ساشا داشت به این چیزها فکر می‌کرد که شاخه‌ی درخت پیش رویش سرفرود آورد و در احساس ستایش او نسبت به آدم های خانه غوطه خورد، یا مثل نگهبان‌ها قد علم کرد. درخت بخشی از آن جمع با شکوه و خوشگذران بود، دکلی که پرچم از آن آویخته بود. بشکه‌ای که به دیوار تکیه‌اش داده بودند، و ساشا به آن هم هیبتی انسانی بخشید.

ناگهان برترام، که در تب و تاب بود، خواست محوطه را کشف کند و با پریدن بر بالای توده‌ای از آجر با دقت از بالای دیوار باغ نگاه کرد، ساشا نیز نگاه کرد، سطل یا شاید چکمه‌ای را دید، در یک ثانیه وهم ناپدید شد. بار دیگر لندن بود؛ جهانی گسترده، فراموشکار و همگانی؛ اتوبوس‌ها، روابط نامشروع، نور مقابل میخانه‌ها و پلیس‌هایی که خمیازه می‌کشیدند.

برترام پس از آن‌که حس کنجکاوی‌اش ارضاء شد و با استفاده از یک لحظه سکوت، فوران گفتارش جانی دوباره یافت، با آوردن دو صندلی دیگر از آقا و خانمی دعوت کرد که پیش آنها بنشینند. آنها نشستند و با نگاه کردن به همان خانه، همان درخت، همان بشکه، از بالای دیوار هم تماشا کردند و به سطل یا بهتر بگوییم به لندن هم نیم نگاهی داشتند که

بی‌اعتنا راه خود را می‌رفت. ساشا دیگر نمی‌توانست آن ابر زرین را بر جهان بپاشد. برترام حرف می‌زد و آن دو نفر دیگر ـ اصلاً نمی‌توانست به خاطر آورد که نامشان والاس بود یا فری من ـ جواب می‌دادند و همه‌ی حرف‌هایشان از میان غباری نازک و طلایی می‌گذشت و بر روشنایی ملال‌آور روز می‌افتاد. ساشا به خانه‌ی بی‌بار و بر و ستبر «ملکه آن»[1] نگاه می‌کرد، نهایت سعی خود را به کار برد تا به خاطر آورد که در مدرسه درباره‌ی جزیره‌ی تورنی[2] و مردها در قایق های پوستی، درباره‌ی صدف‌ها و اردک وحشی و مه چه می‌گفتند اما مسأله‌ی فاضلاب و نجارها به نظر او منطقی می‌رسید و این جمع چیزی نبود ـ جز مردمی‌که لباس شب پوشیده بودند.

بعد از خود پرسید کدام منظره حقیقی بود؟ می توانست سطل را ببیند و خانه را که نیمی روشن بود و نیمی تاریک.

او این سئوال را از آن کسی پرسید که او را، به شیوه‌ی فروتنانه‌ی خودش، با بینش و قدرت، از میان دیگران خلق کرده بود. غالباً پاسخ تصادفی بود ـ او پاسخ سگ پیر اسپانیل خود را از نحوه‌ی دم تکان دادنش می‌دانست.

اکنون به نظر می‌رسید درخت، عاری از درخشش و شکوه خود، به او جواب می‌دهد؛ درختی می‌شد در دشت ـ تک‌درختی در مرداب. اغلب آن را دیده بود؛ ابرهای سرخ فام را بین شاخه‌های آن، یا ماه دو نیم شده را، که قطرات نقره‌ای پراکنده می‌پاشید. اما پاسخ چه بود؟ خوب آن روح ـ چرا که او از جنبش موجودی در درون خود آگاه بود که راهش را در او باز می‌کرد و می‌کوشید بگریزد و او آن را فعلاً روح می‌نامید ـ که طبیعتاً با

---

1. Queen Anne
2. Isle of Thorney

کسی جفت نمی‌شود، پرنده‌ای بیوه است، پرنده‌ای که تنها بر درخت می‌نشیند.

اما وقتی برترام، با همان شیوه‌ی آشنا بازویش را دور او حلقه کرد، چرا که او را در تمام طول زندگی‌اش می‌شناخت، به یادش آورد که آنها وظیفه‌ی خود را انجام نمی‌دادند و باید به داخل می‌رفتند.

در آن لحظه، در یکی از کوچه پس کوچه‌ها یا میخانه‌ها، صدایی نامفهوم، بدون جنسیت، وحشتناک و همیشگی طنین انداخت؛ یک بانگ، یک فریاد. و پرنده‌ی بی‌جفت، وحشت‌زده، گریخت، دایره‌هایی گسترده و گسترده‌تر رسم کرد تا آن‌که (آن‌چه ساشا روح می‌نامید) کاملاً دور شد مثل کلاغی که وقتی سنگی به طرفش پرتاب می‌کنند وحشت‌زده به آسمان می‌گریزد.

لاپین و لاپینوا[1]

ازدواج کردند. مارش عروسی را با صدایی بلند نواختند. کبوترها به پرواز درآمدند. پسربچه‌ها با نیم تنه‌های کالج اتون[2] برنج پاشیدند؛ سگی شکاری روی سنگفرش ول می‌گشت و ارنست توربرن[3] عروسش را از میان آن جمع کوچک و فضول و آدم‌های کاملاً غریبه که همیشه در لندن جمع می‌شوند تا با شادی یا غم دیگران سرگرم شوند، به سوی اتومبیل برد. یقیناً داماد خوش‌قیافه بود و عروس محجوب. برنج بیشتری پاشیدند و اتومبیل به حرکت در آمد.

آن روز سه شنبه بود. اکنون شنبه. رزالیند[4] هنوز به این‌که خانم ارنست توربرن باشد خو نکرده بود. او همان‌طور که کنار پنجرهٔ هتلی مشرف به دریاچه‌ای که تا کوهستان امتداد می‌یافت نشسته و منتظر شوهرش بود تا برای صبحانه پایین بیاید با خود فکر کرد شاید هم هرگز نتواند به این‌که خانم ارنست فلان یا بهمان باشد عادت کند. مشکل می‌شد به نام ارنست عادت کرد. این نامی نبود که او انتخاب کرده باشد. او تیموتی،

---

1. Lappin and Lapinova
2. Eton
3. Ernest Throburn
4. Rosalind

آنتونی یا پتر را ترجیح می‌داد. خودش هم شباهتی به اسم ارنست نداشت. این اسم او را به یاد مجسمهٔ پرنس آلبرت، عسلی‌هایی از چوب ماهون، گراورهای فلزی شاهزاده کونسورت همراه با خانواده‌اش، خلاصه‌ی کلام به یاد اتاق غذاخوری مادر شوهرش در پورچستر تریس[1] می‌انداخت.

اما الان او این‌جا بود. خدا را شکر که شبیه ارنست نبود، نه نبود. پس شبیه که بود؟ از هر دو طرف زیر نظرش گرفت. خوب، وقتی نان تست می‌خورد مثل خرگوش بود. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست بین این جوان عضلانی و آراسته با آن بینی کشیده، چشم‌های آبی و دهانی آن‌قدر جدی با موجودی آن‌قدر کوچک و ترسو شباهتی ببیند. اما همین قضیه را سرگرم‌کننده‌تر می‌کرد. وقت غذا خوردن بینی‌اش کمی می‌جنبید. مثل خرگوش خودش. همین‌طور پیچ و تاب بینی او را تماشا می‌کرد و بعد وقتی او نگاهش را غافلگیر کرد مجبور شد توضیح دهد چرا می‌خندید.

گفت «چون شبیه خرگوشی، ارنست. مثل خرگوشی وحشی.» همین‌طور که به او نگاه می‌کرد ادامه داد «خرگوشی شکاری؛ شاه خرگوش‌ها؛ خرگوشی که برای بقیه‌ی خرگوش‌ها قانون وضع می‌کند.»

ارنست اعتراضی نداشت که از این‌جور خرگوش‌ها باشد و چون زن خوشش می‌آمد که بینی‌اش بجنبد قبلاً هیچ‌وقت نمی‌دانست بینی‌اش می‌جنبد آن را به عمد می‌جنباند. و زن خندید و خندید و او هم خندید، طوری که پیردخترها و ماهیگیر و پیشخدمت سویسی با نیم تنه‌ی چرب و سیاهش همه درست حدس زدند؛ آنها خیلی خوشبخت بودند. اما این خوشبختی چقدر دوام می‌آورد؟ از خودشان می‌پرسیدند؛ و هر کدام بنا به اوضاع و احوال خود پاسخ می‌دادند.

---

1. Porchester Terrace

موقع ناهار، که کنار دریاچه روی تلی از خلنگ نشسته بودند، رزالیند برگ کاهویی را که برای خوردن همراه با تخم مرغ‌های آب پز آورده بود به طرفش دراز کرد و گفت «برگ کاهو می‌خوری، خرگوش؟ بیا و از دستم بگیر.» و ارنست خود را به جلو کشید و کاهو را جوید و بینی‌اش را جنباند.

رزالیند در حالی که نوازشش می‌کرد مثل وقتی خرگوش خانگی‌اش را نوازش می‌کرد، گفت «خرگوش خوب، خرگوش خوشگل.» اما این احمقانه بود. او هر چه بود خرگوشی خانگی نبود. به زبان فرانسه روی آورد. او را «لپین» نامید. اما هر چه بود خرگوشی فرانسوی نبود. او فقط و فقط انگلیسی بود، در پورچستر تریس به‌دنیا آمده بود، در کالج راگبی درس خوانده بود؛ حالا کارمند وزارت کشور پادشاه بود. پس زن سعی کرد اسم او را «بانی» بگذارد اما این بدتر بود. «بانی» اسمی بود که به آدم‌های تپل و آرام و مضحک می‌آمد، او لاغر بود و خشن و جدی. با این وجود بینی‌اش می‌جنبید. ناگهان با خوشحالی فریاد زد «لاپین» و جیغی کوتاه کشید انگار همان کلمه‌ای را که می‌جست یافته بود.

تکرار کرد «لاپین، لاپین، شاه لاپین» به نظر می‌رسید کاملاً مناسبش باشد؛ او ارنست نبود، او شاه لاپین بود. چرا؟ نمی‌دانست.

وقتی هیچ چیز جدیدی نداشتند که در طی پیاده‌روی‌های طولانی و تنهای خود درباره‌اش حرف بزنند و هوا بارانی بود؛ همان‌طور که همه به آنها هشدار داده بودند که هوا بارانی خواهد بود؛ یا وقتی شب هنگام دور آتش می‌نشستند، چرا که هوا سرد بود و پیردخترها رفته بودند و ماهیگیر نیز و پیشخدمت فقط وقتی می‌آمد که زنگ را برایش به صدا در می‌آوردند، او به خیالش میدان داد تا با داستان قبیله‌ی لاپین سرگرم شود. این قبیله زیر دست‌های او که سرگرم دوخت و دوز بود، مرد هم

چیزی می‌خواند بسیار واقعی، بسیار واضح، بسیار سرگرم کننده می‌شد. ارنست روزنامه را کنار گذاشت و به کمکش آمد. آن‌جا خرگوش‌های سیاه بودند و قرمز؛ خرگوش‌های دشمن بودند و خرگوش‌های دوست. جنگلی بود که در آن زندگی می‌کردند و مرغزارهایی بیرون جنگل بود و باتلاق. از همه‌ی اینها مهم‌تر شاه لاپین بود، که سوا از آن که فقط یک کلک بلد بود ـ این‌که دماغش را بجنباند ـ با گذشت روزها، صاحب قوی‌ترین شخصیت می‌شد. رزالیند همیشه در او ویژگی‌هایی جدید پیدا می‌کرد. اما سوای همه‌ی این‌ها شکارچی بزرگی بود.

رزالیند در آخرین روز ماه عسلشان گفت «و امروز شاه چه کار کردند؟»

در حقیقت آنها تمام روز کوهنوردی کرده بودند و پاشنه‌ی پای رزالیند تاول زده بود؛ اما منظورش این نبود.

ارنست که زرورق سیگارش را می‌کند بینی‌اش را جنباند و گفت «امروز خرگوشی صحرایی را تعقیب کردند.» مکث کرد؛ کبریتی آتش زد و بازبینی‌اش را جنباند.

اضافه کرد «یک خرگوش صحرایی ماده»

رزالیند با خوشحالی گفت «یک خرگوش صحرایی ماده!» انگار منتظر همین حرف بود.«خرگوش نسبتاً کوچکی بود، خاکستری نقره‌ای؛ با چشم‌های درشت شفاف؟»

ارنست گفت «بله» همان‌طور که او نگاهش کرده بود به رزالیند نگاه کرد «یک حیوان ریزه میزه؛ با چشم‌هایی که در صورتش وق زده و پنجه‌های جلویی‌اش هم آویزان است.» این درست همان‌طوری بود که رزالیند نشسته بود، با پارچه‌ای آویزان در دست‌هایش؛ و چشم‌هایی آن‌قدر درشت و براق، که بی‌تردید کمی هم برجسته بود.

«آه، لاپینووا» رزالیند زمزمه کرد.

ارنست گفت «اسم رزالیند واقعی همین است؟» به رزالیند نگاه کرد. حس می‌کرد سخت عاشقش است.

رزالیند گفت «بله همین است. لاپینووا» و آن شب قبل از این‌که به رختخواب بروند همه چیز روبراه شد. او شاه لاپین بود و رزالیند ملکه لاپینووا. درست متضاد هم بودند؛ مرد نترس بود و مصمم ؛ زن محتاط و غیر قابل اعتماد. مرد بر دنیای وحشی خرگوش‌ها فرمان می‌راند؛ دنیای زن مکانی بود متروک و اسرارآمیز که او بیشتر اوقات در نور مهتاب از آن می‌گذشت. باری، سرزمین‌هایشان کنار یکدیگر بود؛ شاه و ملکه‌ی سرزمین خرگوش‌های وحشی و خانگی بودند.

به این ترتیب وقتی از ماه عسل برگشتند مالک جهانی از آن خود بودند ، غیرمسکون، که به جز یک خرگوش سفید صحرایی فقط خرگوش‌های خانگی در آن زندگی می‌کردند. هیچ‌کس ظن هم نمی‌برد که چنین جایی وجود دارد، که طبیعتاً همه چیز جذاب‌تر می‌شد. باعث می‌شد احساس کنند، حتی بیشتر از اغلب زوج‌های جوان، در برابر بقیه‌ی جهان با هم متحدند. اغلب وقتی دیگران درباره‌ی خرگوش‌ها و جنگل و تله‌ها و تیراندازی و شکار حرف می‌زدند آنها زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند. یا وقتی عمه ماری گفت که هیچ‌وقت نمی‌توانست خرگوشی سفید را در ظرف ببیند ـ چون به نوزاد آدمیزاد شبیه بود ـ مشتاقانه به هم چشمک می‌زدند؛ یا وقتی جان، برادر ورزشکار ارنست، به آنها می‌گفت که قیمت خرگوش‌ها با پوست و همه چیز دیگرشان در پاییز همان سال در منطقه ی ویلت شایر بالا رفته بود. گاهی وقتی به شکاربان، یا شکارچی قاچاق و یا ارباب ملکی نیاز داشتند، با تقسیم این نقش‌ها بین دوستانشان سرگرم می‌شدند. برای مثال مادر ارنست،

خانم ریجنالد توربرن مناسب نقش ارباب بود. اما همه‌ی این‌ها از اسرار بود، مطلب هم همین بود؛ هیچ‌کس جز خودشان از وجود چنین دنیایی خبر نداشت.

رزالیند متحیر بود که بدون این جهان چگونه می‌توانست جشن طلایی[۱] سالگرد ازدواج را تحمل کند آن‌هم وقتی همه‌ی توربرن‌ها در پورچستر تریس جمع شده بودند تا پنجاهمین سال ازدواجی را جشن بگیرند که آن‌قدر خجسته بود ـ مگر ثمره‌ی همین ازدواج ارنست توربرن نبود؟ ـ و آن‌قدر پربار، مگر نه پسر و دختر دیگر ثمره‌ی این ازدواج نبودند، بچه هایی که بیشترشان ازدواج کرده و آن‌قدر پر ثمر بودند؟ او از آن مهمانی می‌ترسید. اما غیرقابل اجتناب بود. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت تلخی تک فرزند بودن و از این رو یتیم بودن را احساس می‌کرد؛ فقط قطره‌ای بود در میان همه‌ی آن توربرن‌هایی که در اتاق پذیرایی بزرگ با کاغذ دیواری‌های ساتن براق و تصاویر خانوادگی پر زرق و برق جمع شده بودند. توربرن‌های زنده به توربرن‌های نقاشی‌شده شباهت زیادی داشتند ؛ به جز آن که لب‌هایشان نقاشی‌نشده و واقعی بود؛ با همین لب‌ها لطیفه می‌گفتند، لطیفه‌هایی از کلاس‌های درس و این‌که چگونه صندلی را از زیر خانم معلم می‌کشیدند؛ لطیفه درباره‌ی قورباغه‌ها و این‌که چگونه آن‌ها را لابلای ملافه‌های دست‌خورده‌ی پیردختران می‌گذاشتند. اما در مورد خودش، او هیچ‌وقت نتوانسته بود ملافه‌های تخت کس دیگری را آن‌قدر درهم و برهم تا کند که طرف نتواند در آن بخوابد. هدیه‌اش را به دست گرفت و به طرف مادرشوهرش رفت که با جبروت تمام و لباسی از ساتن زرد نشسته بود؛ و به طرف

---

۱. جشن پنجاهمین سال ازدواج

پدرشوهرش که میخک پُر پر زردی را به یقه‌اش زده بود. دورتادور آنها روی میزها و صندلی‌ها هدایایی زرین بود، بعضی را لای پنبه گذاشته بودند، بعضی دیگر قد برافراشته می‌درخشیدند. شمعدان‌ها، قوطی‌های سیگار؛ زنجیرها، همه ممهور به مهر زرگر تا تضمینی باشد بر خلوص طلای آنها، عیار همه حک شده بود، اصل بودند. اما هدیه‌ی او فقط قوطی کوچکی از طلای بدل بود، پر از سوراخ، ماسه پاشی قدیمی، یادگاری از قرن هجدهم، که زمانی از آن برای ریختن شن روی جوهر خیس استفاده می‌کردند. احساس می‌کرد، با وجود جوهرخشک‌کن، هدیه‌ای بی‌معناست، و وقتی تقدیمش می‌کرد، در پیش روی خود دستخط مادرشوهرش را دید که موقع نامزدی‌شان نوشته بود «امیدوارم پسرم تو را خوشبخت کند.» نه او خوشبخت نبود. اصلاً خوشبخت نبود. به ارنست نگاه کرد، شق و رق مثل خط کش با دماغی مثل همه‌ی دماغ های تصاویر توربرن‌ها، دماغی که اصلاً نمی‌جنبید.

بعد برای شام پایین رفتند. نیمی از چهره‌ی او پشت داوودی‌های درشتی پنهان شده بود که گلبرگ‌های سرخ و طلایی خود را چون توپ‌هایی بزرگ و سفت حلقه کرده بودند. همه چیز طلایی بود. بر ورقه‌ای با حاشیه‌ای زرین و حروف زرین اول اسم‌ها فهرستی بود از همه‌ی غذاهایی که باید یکی پس از دیگری روی میز می‌آمد. رزالیند قاشقش را در بشقابی فرو کرد که پر بود از مایعی طلایی و زلال. نور چراغ‌ها مه سفید و نمناک بیرون را به پرده‌ی طلایی تورمانندی بدل کرده بود که لبه‌ی بشقاب‌ها را درهم می‌ریخت و به آناناس‌ها پوستی زیر و زرین می‌داد. انگار فقط خود او که در لباس سفید عروسی با چشم‌های برجسته به جلو زل زده بود، مثل قندیل یخ لایزال می‌نمود.

باری، وقتی شام تمام شد، اتاق از گرما بخار کرد. قطرات عرق بر

پیشانی مردان بود. احساس کرد که قندیلش آب می‌شود. او داشت ذوب می‌شد؛ متلاشی می‌شد، در نیستی حل می‌شد، و به زودی از حال می‌رفت. سپس، به واسطه‌ی موجی در سرش و همهمه‌ای در گوشش، صدای بلند زنی را شنید «اما چه زاد و ولدی هم دارند!»

توربرن‌ها بله؛ چه زاد و ولدی می‌کنند، با خود گفت و به همه‌ی صورت های سرخی نگاه کرد که به خاطر سرگیجه‌اش همه را دوتا دوتا می‌دید و غبار طلایی پیرامونشان بزرگ ترشان کرده بود. بعد جان نعره زد «چه زاد و ولدی هم می‌کنند.»

«شیطان‌های کوچولو! باید با تیر زدشان! با چکمه‌های بزرگ له شان کرد! فقط این‌طوری می‌شود حسابشان را رسید... خرگوش‌ها!»

با همین یک کلمه، این کلمه‌ی جادویی، او زنده شد. از لابلای داوودی‌ها سرک کشید و دید که دماغ ارنست می‌جنبد. چین برداشته بود، پشت سر هم می‌جنبید. و با آن توربرن‌ها دچار فاجعه‌ای‌اسرارآمیز شدند. میز طلایی به شکارگاهی پر از جگن بدل شد، همهمه‌ی صداها به خنده‌ی چکاوکی تبدیل شد که از آسمان به گوش می‌رسید. آسمانی آبی بود، ابرها به آرامی‌می‌گذشتند. و آنها همه تغییر کرده بودند، توربرن‌ها. رزالیند به پدرشوهرش نگاه کرد، مردی ریز جثه و موذی با سبیل‌های رنگ کرده. جمع کردن اشیاء نقطه ضعفش بود، مهرها، جعبه‌های میناکاری، خرده ریزهایی از میزهای آرایش قرن هیجدهم که آنها را به دور از چشم همسرش در کشوهای میز تحریرش نگه می‌داشت. حالا او را همان‌طور که بود می‌دید شکارچی قاچاق، با جیب‌هایی پر از کبک و قرقاول که دزدانه به کلبه‌ی کوچک و دود زده‌اش می‌رفت تا در دیگچه بیندازد. او پدرشوهر واقعی‌اش بود، یک شکارچی قاچاق. و سلیا، دختر ازدواج نکرده، که همیشه در اسرار دیگران سرک می‌کشید، اسراری

کوچک که دیگران می‌خواستند پنهانش کنند موش خرمایی سفید بود با چشم‌های صورتی و دماغی که پس از آن همه سرک کشیدن‌های وحشتناک در زیرزمین آغشته به خاک بود. دوروبر مردها می‌چرخید، افتاده در تور و فرو رفته در چاله، زندگی زقت‌باری بود، زندگی سلیا؛ اما اصلاً تقصیر او نبود. سلیا را این‌طور می‌دید. و بعد به مادر شوهرش نگاه کرد، کسی که به لقب ارباب مفتخر شده بود. برافروخته، زمخت، زورگو، وقتی ایستاده بود و پاسخ تشکرها را می‌داد درست همین طور بود اما حالا که رزالیند ـ یعنی لاپینووا ـ او را می‌دید، ورای او عمارت فروریخته‌ی خانواده را می‌دید، گچ از دیوار پایین می‌ریخت و می‌شنید که او با بغضی در گلو از بچه‌هایش (که از او متنفر بودند) به خاطر دنیایی که دیگر وجود نداشت، تشکر می‌کرد. ناگهان همه جا ساکت شد. آنها همگی عینک در دست ایستادند؛ همه نوشیدند؛ سپس مهمانی تمام شد.

وقتی با هم در مه به خانه می‌رفتند، فریاد زد «وای شاه لاپین، اگر دماغت درست به موقع نمی‌جنبید من به تله افتاده بودم!»

شاه لاپین در حالی که پنجه‌ی او را می‌فشرد گفت «اما تو در امانی.»

رزالیند نیز پنجه‌ی او را فشرد و گفت «کاملاً در امان.»

و آنها، شاه و ملکه‌ی مرداب، مه، و شکارگاه مملو از بوی جگن، از میان پارک گذشتند.

زمان به همین ترتیب سپری شد؛ یک سال، دو سال. و در یک شب زمستانی، که اتفاقاً مصادف بود با سالگرد آن مهمانی طلایی، اما اینک خانم رجینالد مرده بود؛ خانه قرار بود اجاره رود و فقط سرایداری ساکنش بود، ارنست از اداره به خانه برگشت. خانه‌ی جمع و جور و قشنگی داشتند؛ نیم طبقه‌ای بود از یک مغازه‌ی سراجی در ساوت‌کزینگتون، نه چندان دور از ایستگاه مترو. هوا سرد بود و مه‌آلود و رزالیند کنار آتش نشسته بود و خیاطی می‌کرد.

به محض این‌که ارنست نشست و پاهایش را کنار آتش دراز کرد رزالیند گفت «فکر می‌کنی امروز چه اتفاقی برای من افتاد؟ داشتم از نهر رد می‌شدم که...»

ارنست حرفش را قطع کرد «کدام نهر؟»

«نهر آن ته، جایی که جنگل ما جنگل تاریک را قطع می‌کند.»

ارنست برای لحظه‌ای کاملاً مات بود.

پرسید «معلومه که داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

رزالیند وحشت‌زده گفت «ارنست عزیزم!» و در حالی که پنجه‌های کوچک جلویی خود را در نور آتش تکان می‌داد اضافه کرد «شاه لاپین». اما دماغ او نجنبید. دست‌هایش، پنجه‌ها به دست تبدیل شدند، پارچه‌ای را که نگه داشته بود چنگ زد، چشم‌هایش تا نیمه از کله‌اش بیرون زده بود. دست کم پنج دقیقه طول کشید تا ارنست توربرن شد شاه لاپین و زمانی که رزالیند انتظار می‌کشید، سنگینی باری را روی گردن خود احساس می‌کرد، انگار کسی می‌خواست آن را بپیچاند. بالاخره ارنست شد شاه لاپین؛ دماغش جنبید و آنها مثل همیشه سراسر شب را در جنگل گذراندند.

اما او بد خوابید. نیمه شب بیدار شد، با این احساس که چیزی عجیب برایش اتفاق افتاده بود. بدنش خشک بود و یخ. سرانجام چراغ را روشن کرد و به ارنست نگاه کرد که کنارش خوابیده بود. او کاملاً خواب بود. خرخر می‌کرد. اما با وجود خرخر باز هم دماغش کاملاً بی‌حرکت بود. طوری که انگار هرگز نجنبیده بود. آیا ممکن بود که او ارنست واقعی باشد؛ و او واقعاً با ارنست ازدواج کرده بود؟ تصویری از اتاق ناهارخوری مادر شوهرش در برابرش زنده شد و آنها، او و ارنست که حالا پیر شده بودند زیر گراورها، در جلوی قفسه‌ها نشسته بودند... جشن طلایی آنها بود. نمی‌توانست تحملش کند.

به نجوا گفت «لاپین، شاه لاپین» و برای لحظه‌ای به نظر رسید که دماغش خود به خود می‌جنبد. اما او همچنان خواب بود. داد زد «بیدار شو، لاپین، بیدار شو!»

ارنست بیدار شد و وقتی دید که او آن‌طور سیخ نشسته و به او زل زده پرسید:

«موضوع چیه؟»

ناله کنان گفت «فکر کردم خرگوشم مرده!» ارنست عصبانی شد.

«مزخرف نگو رزالیند. بگیر بخواب.»

پشت به او کرد. لحظه‌ای بعد کاملاً خواب بود و خرخر می‌کرد.

اما او نمی‌توانست بخوابد. همین‌طور چمباتمبه زده روی تختخواب نشست، مثل یک خرگوش صحرایی. چراغ را خاموش کرده بود اما چراغ خیابان کمی سقف را روشن می‌کرد و درخت‌های بیرون شبکه‌ای تورمانند روی سقف درست کرده بودند؛ انگار بیشه‌ای پرسایه روی سقف باشد و رزالیند در آن‌جا سرگردان بود، می‌چرخید، می‌جنبید، بیرون می‌رفت و داخل می‌شد، می‌چرخید و می‌چرخید، شکار می‌کرد، شکار می‌شد، زوزه‌ی سگ‌های شکاری را می‌شنید و در شیپورها می‌دمیدند.. تا آن‌که مستخدم پرده‌ها را پس زد و چای صبحانه را آورد.

روز بعد هیچ کاری نتوانست بکند. انگار چیزی گم کرده بود. حس می‌کرد بدنش تحلیل رفته بود؛ کوچک شده بود و سیاه و زمخت. انگار مفاصلش هم خشک شده بود و وقتی به آینه نگاه کرد، کاری که چندین بار در روز و در مدتی که در آپارتمان سرگردان بود می‌کرد، به نظر رسید چشم‌هایش از حدقه بیرون زده، مثل کشمش‌های داخل کلوچه. انگار اتاق‌ها هم آب رفته بودند. قسمت‌های بزرگی از اثاثیه از زاویه‌های عجیب بیرون زده بودند و خود را دید که به آنها ضربه می‌زند. بالاخره

کلاهش را به سر گذاشت و بیرون رفت. در طول جاده‌ی کرامول قدم زد و از کنار هر اتاقی که گذشت به داخل آن سرک کشید، به نظر می‌رسید اتاق ناهارخوری باشد و مردم نشسته بودند و زیر گراورهای فلزی، با پرده‌های تور زرد رنگ و قفسه‌های چوب ماهون غذا می‌خوردند. سرانجام به موزه‌ی تاریخ طبیعی رسید. وقتی بچه بود آن‌جا را دوست داشت. اما وقتی وارد آن‌جا شد اولین چیزی که دید؛ خرگوشی پر شده با کاه که با چشم‌های شیشه‌ای صورتی روی برف مصنوعی ایستاده بود. دیدن آن صحنه او را به لرزه انداخت. شاید وقتی هوا تاریک شود همه چیز بهتر شود. به خانه رفت و کنار آتش نشست، بی‌آن‌که چراغ روشن کند و سعی کرد تصور کند که در شکارگاه تنها بود؛ و آن‌جا نهری جریان داشت و در پشت نهر جنگلی تاریک بود. اما او نمی‌توانست از نهر آن طرف‌تر رود. سرانجام کنار ساحل روی علف خیس چمباتمبه زد و روی صندلی‌اش هم دو زانو نشست. با دست‌هایی خالی که تکان می‌خورد و چشم‌هایی که مثل چشم های‌شیشه‌ای در نور آتش برق می‌زد. بعد صدای شلیک تفنگ بود... از جا پرید انگار به طرف او شلیک کرده باشند. فقط ارنست بود که کلید را در قفل چرخاند. او منتظر شد، می‌لرزید. ارنست وارد شد و چراغ را روشن کرد. آن‌جا ایستاد، با قامتی بلند، خوش‌قیافه و دست‌هایش را که از سرما قرمز شده بود، به‌هم می‌مالید.

گفت «در تاریکی نشسته‌ای؟»

از روی صندلی پرید و داد زد «وای ارنست، ارنست!»

ارنست در حالی که دست‌هایش را کنار آتش گرم می‌کرد با عصبانیت پرسید «خوب، باز چی شده؟»

با من و من گفت «لاپینووا...» با چشم‌های درشت وحشت‌زده دیوانه‌وار به او زل زده بود. «او رفته است، ارنست، از دست دادمش.»

ارنست اخم کرد. لب‌هایش را محکم به هم فشار داد و نسبتاً با کج خلقی به همسرش لبخندی زد و گفت «پس قضیه این است؟» ده ثانیه‌ای آن‌جا ایستاد، ساکت و رزالیند منتظر بود، احساس می‌کرد دست‌هایی گردنش را فشار می‌دهند.

بالاخره گفت «بله لاپینووای بیچاره...» کراواتش را در آینه مرتب کرد.

«به دام افتاد و کشته شد» گفت و نشست و روزنامه‌اش را خواند.

این پایان آن ازدواج بود.

انجمن[1]

همه چیز این طوری اتفاق افتاد. یک روز شش یا هفت نفری، بعد از صرف چای، دور هم نشستیم. برخی از ما از پنجره‌ی کلاه فروشی، جایی که نور آفتاب همچنان به روشنی بر پرهای قرمز رنگ و سرپایی‌های طلایی می‌تابید، به بیرون خیره شده بودند. برخی دیگر بیهوده از سر بیکاری با تکه‌های قند بر لبه‌ی سینی چای، برج‌هایی کوچک می‌ساختند. پس از مدتی، تا آن جا که می‌توانم به یاد آورم، دور آتش جمع شدیم و طبق معمول به ستایش مردان مشغول شدیم ـ این‌که چقدر قوی، چقدر شریف، چقدر با هوش و چقدر شجاع و چقدر زیبا بودند ـ چقدر به کسانی حسادت می‌کردیم که موفق می‌شدند با حیله و ترفند یکی از آنها را برای زندگی با خود به چنگ آورند، در همان وقت پل[2]، که تا آن موقع چیزی نگفته بود، یک دفعه اشکش سرازیر شد. پل، باید برایتان بگویم، همیشه آدمی عجیب بوده. پدرش هم به یک دلیل آدم غریبی بود. او به خواست خود برای پل ارثیه‌ای باقی گذاشته بود، اما به شرط آن‌که همه‌ی کتاب‌های موجود در کتابخانه‌ی لندن را بخواند. تا

---

1. A Society
2. Poll

آن‌جا که می‌توانستیم تسلایش دادیم. اما باطناً می‌دانستیم که چقدر تسلای ما عبث بود. زیرا باوجودی که پل را دوست داریم ، اصلاً دختر زیبایی نیست، بند کفش‌هایش را باز نمی‌کند و وقتی ما مردان را می‌ستودیم، او می‌بایستی به این فکر کرده باشد که هیچ مردی هرگز حاضر به ازدواج با او نمی‌شد. سرانجام اشک‌هایش را پاک کرد.برای مدتی آن‌چه را می‌گفت نمی‌فهمیدیم. روی هم رفته داستانی بسیار عجیب بود. او به ما گفت همان‌طور که خودمان می‌دانستیم ، بیشتر وقت خود را در کتابخانه‌ی لندن می‌گذراند. می‌گفت با ادبیات انگلستان در طبقه‌ی بالا شروع کرده بود و آنها را پشت سرهم می‌خواند تا در پایان به دوره‌های نشریه‌ی تایمز برسد. و اکنون که نیمی و شاید فقط ربع آن را خوانده، اتفاق وحشتناکی افتاده بود. دیگر نمی‌توانست بخواند. کتاب‌ها آن جور نبودند که ما تصور می‌کردیم. «کتاب‌ها» ، در حالی که از جای خود بلند شده بود فریاد می‌زد و با چنان فلاکتی حرف می‌زد که من هرگز فراموش نمی‌کنم، «بیشتر کتاب‌ها به طرزی توصیف ناپذیر بدند!»

بالطبع ما داد زدیم که شکسپیر، میلتون وشلی هم کتاب نوشته اند.

حرف ما را قطع کرد و گفت «بله شما همگی درس‌هایتان را خوب یاد گرفته‌اید. می‌توانم بفهمم. اما شما عضو کتابخانه‌ی لندن نیستید.» در این‌جا هق‌هق گریه امانش نداد. سرانجام، کمی آرام گرفت، یکی از انبوه کتاب‌هایی را که همیشه با خود داشت گشود «از پنجره» ، یا «در باغ » یا هر نامی که داشت و نویسنده‌ی آن مرد بود ، اسمش می‌توانست نیتون یا هنسون باشد یا به هر حال هر آدم دیگری. چند صفحه‌ی اول را خواند. ما ساکت گوش دادیم. «اما این که کتاب نیست» کسی از میان ما گفت. پس یکی دیگر انتخاب کرد. این یکی درباره‌ی تاریخ بود. اما من اسم نویسنده‌اش را فراموش کرده‌ام. همان‌طور که او می‌خواند بر نگرانی ما

اضافه می‌شد. یک کلمه از آن واقعی به نظر نمی‌رسید و سبک نگارش آن موهن بود.

بی‌صبرانه فریاد زدیم «شعر، برایمان شعر بخوان» نمی‌توانم یأسی را توصیف کنم که گریبان ما را گرفت وقتی او کتابی کوچک را باز کرد و الفاظی طولانی، بلاهتی گریه آور را تحویل ما داد.

یکی از ما گفت «نویسنده‌ی آن قطعاً زن است» اما نه. به ما گفت که مردی جوان آن را نوشته بود، یکی از مشهورترین شاعران روزگار ما. شما را به خود وا می‌گذارم تا تعجب ما را از این کشف، تصور کنید. گر چه ما همه داد می‌زدیم و التماسش می‌کردیم که دیگر نخواند اما او اصرار داشت و مثال‌های دیگری از لرد چنسلور را خواند. وقتی که به خواندن خود پایان داد، جین[1] مسن‌ترین و داناترین میان ما بلند شد و گفت که به یک دلیل قانع نشده است.

پرسید: «چرا وقتی مردها چنین مهملاتی می‌نویسند مادران ما باید جوانی و وقت خود را برای به دنیا آوردن آنها هدر داده باشند.»

ما همگی ساکت شدیم و در این سکوت صدای هق‌هق پل بیچاره را می‌شنیدیم «چرا، چرا پدرم خواندن را به من آموخت؟»

کلورینداً[2] نخستین کسی بین ما بود که به خود آمد «همه‌اش تقصیر ماست. هر کدام از ما می‌داند چگونه بخواند اما هیچ‌کدام از ما، جز پل، هیچ‌وقت زحمت این کار را به خود نداده است. برای مثال من اطمینان داشتم که وظیفه‌ی زن این است که جوانی‌اش را صرف بچه دار شدن کند. من مادرم را به خاطر داشتن ده تا بچه می‌ستودم، مادر بزرگم را بیشتر چون پانزده تا زاییده بود.؛ اعتراف می‌کنم بلند پروازی من این بود که

---

1. Jane
2. Clorinda

بیست تا بچه داشته باشم. ما در تمام این سال‌ها تصور می‌کردیم که مردها نیز به همین نسبت نقش تولیدی داشته اند و کارشان به همین اندازه در آنها لذت ایجاد می‌کرده. در حالی که ما بچه دار می‌شدیم، به تصور خودمان، آنها نیز کتاب و عکس بیرون می‌دادند. ما جهان را پر از جمعیت کرده‌ایم و آنها نیز آن را متمدن کرده اند. اما اکنون که می توانیم بخوانیم، چه چیزی مانع قضاوت ما درباره‌ی نتیجه می‌شود؟ قبل از آن‌که نوزادی دیگر به دنیا آوریم باید با یکدیگر هم قسم شویم که بفهمیم جهان چگونه است.»

پس ما به درون اجتماع رفتیم تا بپرسیم. قرار شد یکی از ما به دیدن سربازها برود؛ دیگری خود را در پژوهشگاهی مخفی کند؛ یکی دیگر به جلسه‌ی بازرگانان برود؛ درحالی که قرار بود همچنان کتاب بخوانیم ، به تصاویر نگاه کنیم ، به کنسرت برویم و چشم‌هایمان را در خیابان باز نگه داریم و مدام سئوال کنیم. ما خیلی جوان بودیم. می توانید سادگی‌ما را حدس بزنید وقتی برایتان می‌گویم که همان شب موقع جدا شدن از یکدیگر با هم توافق کردیم که هدف زندگی ما به وجود آوردن آدم‌های خوب و کتاب‌های خوب باشد. قرار بود سئوالات ما طوری‌باشد که بفهمیم مردها به کدام یک از این اهداف دست یافته بودند. ما با جدیت قسم خوردیم که تا قبل از رسیدن به نتیجه‌ای رضایت بخش یک بچه‌ی دیگر هم به دنیا نیاوریم.

بعد همه بیرون رفتیم، برخی به موزه‌ی بریتانیا؛ برخی دیگر به نیروی دریایی سلطنتی؛ بعضی به آکسفورد؛ تعدادی دیگر به کمبریج؛ از آکادمی سلطنتی وموزه‌ی هنر در لندن دیدار کردیم، در تالارهای‌کنسرت به موسیقی مدرن گوش کردیم، به دادگاه‌های حقوقی رفتیم و نمایشنامه‌های جدید را دیدیم. هیچ‌کس بدون پرسیدن سئوال‌هایی

مشخص از همراه خود و بدون یادداشت برداری از پاسخ او شام نخورد. در فواصل با یکدیگر دیدار و مشاهداتمان را با هم مبادله می‌کردیم. وای چه دیدار های مسرت بخشی بودند! هیچ‌وقت آن‌قدر نخندیده بودم وقتی رز[1] یادداشت‌های خود را در باب «شرف» خواند و برایمان توصیف کرد چطور خود را به عنوان شاهزاده‌ای اتوپیایی جا زده و سوار یکی از کشتی‌های اعلیحضرت شده بود. ناخدا پس از کشف حقه به دیدن او رفت (اکنون به عنوان مردی، نجیب‌زاده‌ای عادی تغییر لباس داده بود) و گفت که باید از او اعاده‌ی حیثیت شود. رز پرسید «اما چطور؟» ناخدا نعره زد «چطور؟ البته با شلاق!» وقتی می‌دید که ناخدا چگونه از خشم می‌لرزید و انتظار می‌کشید، فهمید که لحظه‌ی پایان سررسیده، خم شد و در کمال حیرت شش ضربه شلاق بر پشت او نواخته شد. ناخدا فریاد زد «از ناوگان بریتانیا اعاده‌ی حیثیت شد.» و رز که از جا برمی‌خاست ناخدا را دید که عرق از سر و صورتش سرازیر بود و دست راستش می‌لرزید. رز نعره زد «بیرون.» رز همان حالت او را به خود گرفت و عصبانیت او را تقلید کرد. «از شرف من هم باید اعاده حیثیت شود.» مثل یک نجیب‌زاده حرف می‌زدم، ناخدا برگشت و عمیقاً به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت اگر شش ضربه شرف ناوگان شاه را احیا می‌کند چند ضربه غرور نجیب‌زاده‌ای را به او باز می‌گرداند. گفت که ترجیح می‌دهد مسأله را با افسران خود در میان بگذارد. رز بزرگوارانه پاسخ داد که نمی‌تواند منتظر شود. ناخدا احساس مسئولیت او را ستود. بعد ناگهان فریاد زد «بگذار ببینم پدرت کالسکه دارد؟» او گفت «نه» و «یا اسب سواری» «ما یک الاغ داشتیم» به خاطر آورد «که دستگاه چمن

---

1. Rose

زنی را می‌کشید.» با این حرف صورت رز درخشید و اضافه کرد «نام مادرم...» «به خاطر خدا، مرد از مادرت اسم نبر!» ناخدا هوار زد، مثل صنوبری می‌لرزید و موهایش سیخ شده بود و دست کم ده دقیقه طول کشید تا رز توانست او را به ادامه وادارد. سرانجام ناخدا حکم کرد که اگر رز او را چهار ضربه و نیم می‌زد آن‌هم بر پشت او، جایی‌که ناخدا خود مشخص می‌کرد (به صورتی غیر مستقیم می‌گفت به پاس این حقیقت که عموی جد مادری او در نبرد ترافلگار کشته شده بود) آن وقت بنا بر نظر ناخدا از شرف او نیز اعاده‌ی حیثیت می‌شد. همین کار را کردند، بعد برای رفع خستگی به رستورانی رفتند، دو بطری شراب نوشیدند که ناخدا اصرار داشت پولش را خود بپردازد و آن وقت با تظاهراتی از دوستی ابدی از هم جدا شدند.

بعد ما داستان فانی[1] را از مراجعه‌اش به دادگاه شنیدیم. در همان اولین ملاقات به این نتیجه رسیده بود که قاضیان یا از چوب ساخته شده بودند و یا حیواناتی بودند که به شکل انسان درآمده و طوری آموزش دیده بودند که با وقار بسیار حرکت کنند، زیر لب چیزی بگویند و سرهایشان را تکان دهند. برای اثبات فرضیه‌ی خود، در لحظه‌ای حیاتی از یک محاکمه دستمالی پر از مگس را در هوا رها کرده بود اما نتوانست قضاوت کند که آیا آن موجودات حرکتی انسانی از خود بروز دادند یا نه چرا که صدای وزوز مگس‌ها چنان خواب آور بود که او فقط زمانی بیدار شد که دید زندانیان را به داخل سلول‌های خود برمی‌گرداندند. اما از شواهدی که او ارائه داد ما همگی رأی دادیم که بی‌انصافی است اگر تصور کنیم که قاضیان انسانند.

---

1. Fanny

هلن[1] به آکادمی‌سلطنتی رفت اما وقتی از او خواستیم تا گزارش خود را عرضه کند او کتابی با جلد آبی کمرنگ درآورد و شروع به خواندن کرد «برای لمس دستی که ناپدید می‌شود و صدایی که هنوز صداست. این‌جا خانه‌ی صیاد است، خانه‌ای دور از تپه. مرد افسار اسب را بـه حـرکت درآورد. عشق زیباست، عشق کوتاه است، بهار، بـهار لطـیف، سـلطان زیبایی سال است. وای، بودن در انگلستان و این‌جا واکنون که ماه آوریل است. مردان باید کار کنند و زنان باید بگریند. جاده‌ی وظایف راهی‌است پر افتخار...» دیگر نمی‌توانستیم به این یاوه‌ها گوش کنیم.

داد زدیم «ما شعر بیشتری نمی‌خواهیم!»

«دختران انگلستان» او شروع کرد، اما ما او را پایین آوردیم و یک پارچ آب رویش ریختیم.

«خدا را شکر» فریاد زد و مثل سگ‌ها خود را تکان داد. «حالا روی فرش غلت می‌زنم تا ببینم آیا می‌توانم از بـاقیمانده‌های پـرچـم مـلی بریتانیا خلاص شوم. بعد شاید...» در این موقع با شور زیاد غـلت زد. برخاست و می‌خواست برای ما درباره‌ی چگونگی عکس‌هـای مـدرن توضیح دهد که کاستیلا[2] حرف او را قطع کرد.

پرسید «اندازه‌ی متوسط هر عکس چـقدر است؟» «شـاید حـدود شصت سانتی متر. شاید هم شصت سانت و نیم.» هـمان‌طور کـه هـلن حرف می‌زد کاستیلا یادداشت برمی‌داشت. وقتی کارش تمام شد و مـا سعی می‌کردیم نگاهمان به هم نیفتد، بلند شد و گفت «بنا به خواست شما من هفته‌ی آخر را در کمبریج گذراندم، خودم را به شکل یک نظافتچی درآوردم. بنابراین توانستم به اتاق چند تا از استادها راه پیدا کنم و حالا

---

1. Hellen
2. Castalia

سعی می‌کنم تا برایتان تجسم کنم، فقط...» حرفش را قطع کرد «به فکرم نمی‌رسد چطور این کار را بکنم. همه چیز خیلی عجیب است. این پروفسورها» ادامه داد. «در خانه‌هایی بزرگ زندگی می‌کنند که دورشان را چمن گرفته مثل نوعی سلول. با این وجود، همه جور وسایل راحتی و آسایش دارند. فقط باید یک دکمه را فشار بدهیم یا چراغی کوچک را روشن کنیم. کاغذهای آنها به زیبایی پر می‌شود. کتاب‌ها به وفورند. هیچ بچه یا حیوانی آن‌جا نیست، به جز نیم دوجین گربه‌ی ولگرد و فنچ پیر، یک خروس. آن‌طور که یادم می‌آید» حرفش را دوباره قطع کرد «یکی از عمه‌هایم که در دالویچ زندگی می‌کرد کاکتوس نگه می‌داشت. شما از طریق دو تا اتاق نشیمن به زیر زمین می‌رسیدید و آن‌جا روی لوله‌های داغ ده‌ها کاکتوس بود،همه زشت، کوتاه، گیاهانی پر از خار که هر کدام در گلدانی جدا قرار داشتند. آن طور که عمه‌ام می‌گفت گیاه آلوئه در طول یکصد سال فقط یک بار گل می‌داد. اما او خیلی قبل از این اتفاق مرد...» از او خواستیم که به موضوع برگردد. به موضوع برگشت. «خوب، وقتی پروفسور هابکین[1] بیرون بود من زندگی کاری او را وارسی کردم. نسخه‌ای بود از سافو[2]. این کتاب ظاهر عجیبی دارد، با ضخامتی حدود شش یا هفت اینچ، که همه‌ی آن کار سافو نیست. وای نه، بیشتر آن دفاع از پاکدامنی سافو است که چند تن از آلمان‌ها آن را انکار کرده بودند. و من می‌توانم به شما از شور و هیجان بحث بین آن دو نجیب‌زاده اطمینان دهم، دانشی که از خود نشان می‌دادند، خلاقیت برجسته‌ای که با استفاده از آن درباره عناصری جدل می‌کردند که پس از آن همه‌ی جهان مثل یک

---

1. Professor Hobkin

۲. Sappho، حدود ۶۰۰ قبل از میلاد می‌زیست. یکی از اولین شاعران زن غنایی سرا و مشهورترین آنان.

سنجاق‌سر، مرا به حیرت می‌انداخت؛ به خصوص وقتی در باز شد و خود پروفسور هابکین ظاهر شد. پیرمردی بسیار مهربان و ملایم، اما او درباره‌ی پاکدامنی چه می‌توانست بداند؟» در این‌جا ما دچار سوء تفاهم شدیم.

نه، نه، او اعتراض کرد،«من مطمئنم که او آدم محترمی است، اصلاً به ناخدای رز شباهتی نداشت. من بیشتر داشتم به کاکتوس‌های عمه‌ام فکر می‌کردم. آنها درباره‌ی پاکدامنی چه می‌توانستند بدانند؟»

باز به او گفتیم که از مطلب منحرف نشود. آیا پروفسورهای آکسبریج قدمی‌در راه تولید مردم خوب و کتاب‌های خوب بر می‌دارند؟ یعنی آن‌چه هدف زندگی است.

فریاد زد «وای ببینید! اصلاً به فکرم نرسید که بپرسم.اصلاً به این فکر نیفتادم که آنها هرگز بتوانند چیزی تولید کنند..»

سو[1] گفت: «من معتقدم که تو اشتباه کرده‌ای. احتمالاً پروفسور هابکین جنسیت‌شناس بود. پژوهشگران انسان‌های کاملاً متفاوتی هستند. پژوهشگر انباشته از طنز و نوآوری است ـ شاید معتاد به شراب، اما خوب که چه؟ - یک همنشین خوش مشرب، سخاوتمند، نرم خو، خیال‌انگیز، همان‌طور که عقل حکم می‌کند. چرا که او زندگی‌اش را در کنار بهترین موجودات انسانی که تاکنون وجود داشته سپری می‌کند.»

«اوهوم» کاستالیا گفت «شاید بهتر است برگردم و یک بار دیگر سعی کنم.»

و چند ماه بعد وقتی کاستالیا وارد شد اتفاقاً من تنها نشسته بودم. نمی‌دانم در نگاه او چه چیزی بود که آن‌قدر مرا تکان داد؛ اما نتوانستم

---

1. Sue

جلوی خودم را بگیرم و طول اتاق را دویدم و او را در آغوش گرفتم. او نه تنها بسیار زیبا بود به نظر می‌رسید بی‌نهایت شاد است. «چقدر خوشحال به نظر می‌رسی.» همان‌طور که می‌نشست به صدای بلند گفتم.

«من در آکسبریج بودم.»

«سئوال می‌کردی؟»

پاسخ داد «جواب آنها را می‌دادم.»

«تو که سوگند ما را نشکستی؟» با نگرانی پرسیدم، متوجه چیزی در اندام او شدم. «اوه آن سوگند را» با بی‌خیالی گفت.«من دارم بچه دار می‌شوم اگر منظورت همین است.» داد زد «نمی‌توانی تصور کنی‌چقدر هیجان انگیز ، چقدر زیبا، چقدر مطلوب است.»

پرسیدم «چی؟»

«پا- پاسخ سئوالات» با نوعی سردرگمی جواب داد. پس از آن، همه‌ی داستان خود را برایم گفت. اما در وسط حکایتش که بیش از هر چیز دیگری که شنیده بودم برایم جالب بود و مرا به هیجان می‌آورد، عجیب‌ترین فریادها را سر داد، جیغ و ویغ کنان.

«پاکدامنی! پاکدامنی! کجاست پاکدامنی من! هی به دادم برس. شیشه‌ی عطر!»

در اتاق چیزی نبود جز ظرف کوچکی از خردل که من قصد داشتم آن را بیاورم که او خودش را جمع و جور کرد.

«تو باید سه ماه پیش به این مسأله فکر می‌کردی.» جدی به او گفتم.

«راست می‌گی، الان فکر کردن به آن هیچ فایده‌ای ندارد. به هر حال، بدشانسی بود که مادرم اسم مرا کاستالیا گذاشت.»

«وای کاستالیا، مادرت...» من و او همزمان دستمان را برای برداشتن ظرف خردل دراز کردیم.

«نه، نه، نه» گفت و سرش را تکان داد «اگر تو خودت پاکدامن بودی با دیدن من جیغ می‌زدی... در عوض تو دویدی و مرا بغل کردی. نه کاساندرا، ما هیچ کدام عفیفه نیستیم» پس به حرف زدن ادامه دادیم.

در همین اثنا اتاق کم‌کم پر می‌شد چرا که روز مقرر برای بحث در باب نتایج مشاهداتمان بود. من فکر می‌کردم همه همان احساس مرا به کاستالیا داشتند. او را بوسیدند و گفتند چقدر از دیدن دوباره‌ی او خوشحالند. سرانجام، وقتی همه دور هم جمع شدیم، جین بلند شد و گفت که حالا وقتش است. او حرف خودش را این‌طور شروع کرد که الان بیش از پنج سال است که ما سئوال کرده ایم وگرچه هنوز به نتیجه‌ی قطعی نرسیده‌ایم... در این لحظه کاستالیا به من سقلمه زد و در گوشی گفت که او در این باره زیاد مطمئن نیست. بعد بلند شد و حرف جین را در وسط جمله‌اش قطع کرد و گفت:

«پیش از آن‌که حرف دیگری بزنی،می‌خواهم بدانم، آیا می‌توانم در اتاق بمانم چون...» اضافه کرد «باید اعتراف کنم که زن پاکدامنی نیستم.»

همه متعجب به او نگاه کردند.

جین پرسید «تو داری بچه دار می‌شوی؟»

او سرش را تکان داد.

دیدن واکنش‌های متفاوت در چهره‌ی آنها خارق العاده بود. یک جور وزوز در همه‌ی اتاق پیچید که من می توانستم از خلال آن بشنوم «ناپاک، بچه، کاستالیا» و از این جور حرف‌ها. جین که خودش به وضوح یکه خورده بود برای ما این سئوال را مطرح کرد.

«باید برود، او ناپاک است؟»

چنان نعره‌ای در اتاق پیچید که احتمالاً آن را فقط در خیابان شنیده‌اید. «نه! نه! نه! بگذارید بماند. ناپاک؟ مزخرفه!» با این وجود من خیال

کردم که بعضی از جوان ترین دخترها،نوزده یا بیست ساله، خود را عقب کشیدند انگار خجالت می‌کشیدند. بعد ما همه دور او جمع شدیم و از او سئوال کردیم و سرانجام من دیدم یکی از جوان‌ترین‌ها که خود را دور نگه داشته بود محجوبانه جلو آمد و گفت:

«پس پاکدامنی چیست؟ منظورم این است خوبه، بده، یا اصلاً هیچی‌نیست؟» آن‌قدر آهسته حرف زد که من نتوانستم بفهمم چه گفت.

یکی دیگر گفت «می‌دانید من جا خوردم، حداقل برای ده دقیقه.»

«به نظر من» پل حرف می‌زد که از بس در کتابخانه‌ی لندن کتاب می‌خواند دیگر داشت کپک می‌زد. «پاکدامنی هیچی نیست جز نادانی، بی‌اعتبارترین وضعیت ذهنی است. ما باید فقط ناپاک‌ها را به جمع خود بپذیریم. رأی من این است که کاستالیا باید بر ما ریاست کند.»

در این مورد با حدت بحث کردیم.

مل[1] گفت «منصفانه نیست که بر زنان برچسب پاکی و ناپاکی بزنیم. بعضی از ما فرصت نداشته اند. علاوه بر این من تصور نمی‌کنم که کاستالیا معتقد باشد که رفتار او ناشی از عشق ناب به دانستن باشد.»

کاسی مسحور شده گفت «او فقط بیست سالش بود و زیبایی ملکوتی داشت»

هلن گفت «من پیشنهاد می‌کنم هیچ‌کس، جز آنها که عاشقند، مجاز نباشند که از پاکی و ناپاکی حرف بزنند.»

جودیت[2] که به دنبال مسائل علمی بود گفت «عجب من عاشق نیستم و مشتاقم که طرح‌های خود را برای وضع قانون به منظور خلاصی از دست روسپی‌ها و ازدیاد باکره‌ها توضیح بدهم.»

---

1. Moll 2. Judit

ادامه داد و از اختراع خود برای ما گفت ، این‌که در ایستگاه راه آهن و دیگر مراکز عمومی‌وسیله‌ای بگذاریم که با پرداخت مبلغ مختصری از سلامت ملت محافظت کند، پسران را اصلاح کند و دختران را تسلی دهد. بعد شیوه‌ی خود را مطرح کرد، این‌که با نگهداری لوله‌های آزمایشگاهی از نطفه‌های لرد چنسلرهای آینده، یا شاعران یا نقاشان یا موسیقی دانان حفاظت کنند و ادامه داد «فرض بگیریم که این تخم و ترکه‌های ممتاز نباشند و آن وقت زن‌های ما باز بخواهند بچه‌دار شوند...»

کاستالیا بی‌صبرانه داد زد «البته که ما می‌خواهیم بچه‌دار شویم.» جین روی میز کوبید.

«این همان نکته‌ای است که باید در نظر بگیریم. طی پنج سال ما سعی‌کردیم بفهمیم آیا در تداوم نژاد بشر محق هستیم یا نه. کاستالیا تصمیم ما را پیش بینی کرده است. اما بقیه هنوز باید خودشان تصمیم بگیرند.»

در این لحظه مأمورین ما، یکی پس از دیگری بلند شدند و گزارش‌های خود را ارئه دادند. شگفتی‌های تمدن آتی از حد انتظارات ما گذشت، مثل همان وقتی که برای اولین بار فهمیدیم چطور انسان در آسمان پرواز می‌کند، چطور در مورد فضا حرف می‌زند، به هسته‌ی اتم نفوذ می‌کند و با مشاهدات خود به کائنات راه می‌یابد، زمزمه‌ای از تحسین بر لبانمان نشست.

«ما افتخار می‌کنیم که مادران ما جوانی خود را به خاطر چنین چیزهایی فدا کردند.» کاستالیا که با علاقمندی گوش می‌داد، مغرور تر از بقیه به نظر می‌رسید. سپس جین به یادمان آورد که ما باید هنوز یاد بگیریم و کاستالیا از ما خواست عجله کنیم. ما نیز در حصار آماری گسترده جلو رفتیم. فهمیدیم که انگلستان میلیون‌ها نفر جمعیت دارد و

اینقدر و اینقدر از این جمعیت مدام گرسنه است و در زندان؛ فهمیدیم که میانگین خانواده‌های کارگران چنین و چنان است و این‌که درصد زیادی از زنان به علت عفونت پس از زایمان می‌میرند. گزارش‌ها را بر اساس بازدید از کارخانه‌ها، مغازه‌ها، کلبه‌ها و کارخانه‌های کشتی‌سازی می‌خواندیم. توضیحات را برمبنای گزارشات سازمان بورس و اداره‌ی بزرگ معاملات شهر و وزارت کشور می‌خواندیم. اکنون بحث از مستعمرات انگلیس بود و چند حکایت از نقش ما در هندوستان و افریقا و ایرلند بیان شد. من کنار کاستالیا نشسته بودم و متوجه ناآرامی او شدم.

گفت «ما این‌طوری به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. انگار تمدن پیچیده‌تر از آنی است که ما بفهمیم، بهتر نیست خود را به سئوال اصلی محدود کنیم؟ ما پذیرفتیم که هدف زندگی ما به وجود آوردن انسان نیک و کتاب ارزشمند است. در تمام این مدت ما از هواپیما، کارخانه‌ها و پول حرف زده‌ایم. بگذارید از خود مردها و هنرهایشان حرف بزنیم. چرا که این نبض موضوع است.»

پس جویندگان طومارهایی طویل را پیش کشیدند که پاسخ پرسش‌های آنان بود.. پس از بررسی فراوان نتایج زیر حاصل شد: ما همه پذیرفتیم که انسان خوب باید به هر حال صادق، با انگیزه و لاهوتی باشد اما فقط با سئوال کردن می‌توان فهمید که چه کسانی دارای چنین خصیصه‌هایی هستند ، با سئوال‌هایی که غالباً از هدف اصلی دورند. مثل وقتی می‌پرسیم آیا کنزینگتون جای خوبی برای زندگی است؟ یا الان پسرتان کجا درس می‌خواند و دخترتان؟ حالا لطفاً به من بگویید چقدر بابت سیگار خودتان پول می‌دهید؟ باری آیا سر ژوزف مقام بارونی دارد یا فقط شوالیه است؟ غالباً به نظر می‌رسید که از سئوالات پیش پا افتاده بیشتر یاد می‌گرفتیم تا از پرسش‌های مستقیم. مثلاً لرد بانکام گفت «من

مقام اشرافی‌ام را پذیرفتم چون همسرم این‌طور می‌خواست.» یادم نیست که چند نفر عنوان خود را به همین دلیل پذیرفته بودند. ده هزار نفر آدم کارآزموده این‌طور شروع کردند «وقتی از بیست و چهار ساعت، پانزده ساعت کار می‌کنی، مثل من...»

«نه، نه، البته شما نه می‌توانید بخوانید و نه بنویسید. پس چرا اینقدر سخت کار می‌کنید؟» ، «خانم عزیز، خانواده‌ای که مدام زیاد می‌شود...» اما چرا خانواده‌تان زیاد می‌شود؟» باز هم همسرانشان این‌طور می‌خواستند یا شاید امپراطوری بریتانیا این‌طور می‌خواست. اما امتناع از جواب دادن پرمعناتر از پاسخ‌ها بود. تعداد بسیار کمی به همه‌ی پرسش‌های ما درباره‌ی اخلاق و مذهب جواب می‌دادند و پاسخ‌های داده شده نیز جدی نبود. سئوال‌های مربوط به ارزش پول و قدرت را تقریباً بلااستثنا پس می‌زدند یا بیشترین خطر را برای فرد سئوال کننده داشت. جیل[1] گفت «من مطمئنم وقتی از سرهارلی تایت بوتس[2] درباره‌ی نظام سرمایه‌داری سئوال کردم اگر گوشت تکه نمی‌کرد قطعاً گلوی مرا بریده بود. تنها دلیلی که ما بارها و بارها موفق شدیم جان به در ببریم این است که مردها همیشه خیلی گرسنه‌اند و خیلی هم دلشان می‌خواهد قهرمان باشند. آنها به قدری ما را تحقیر می‌کنند که اصلاً برایشان اهمیتی ندارد ما چه می‌گوییم.»

النور[3] گفت «البته که آنها ما را تحقیر می‌کنند. در عین حال در این باره چه داری بگویی. من از هنرمندها سئوال کرده‌ام. هیچ‌وقت هیچ زنی هنرمند نبوده، بوده پل؟»

---

1. Jill
2. Sir Harley Tightboots
3. Eleanor

«جین آستین، شارلوت برونته، جرج الیوت» پل داد می‌زد مثل مردی که در کوچه پس کوچه‌ها کلوچه می‌فروشد.

«لعنت به زن‌ها!» کسی معترض بود چه موجود خسته کننده‌ای است!

«از زمان سافو تا کنون هیچ زن طراز اولی نبوده» النور از یکی از هفته نامه‌ها نقل می‌کرد.

روت[1] حرفش را قطع کرد «الآن همه می‌دانند که سافو هرزه‌ای بوده که پروفسورها بکین از خودش درآورده.»

النور ادامه داد «به هر حال دلیلی ندارد که تصور کنیم هیچ زنی تا کنون قادر نبوده چیزی بنویسد یا نخواهد نوشت. و با این حال هر وقت من بین نویسنده‌ها می‌روم مدام از کتاب‌هایشان برای من حرف می‌زنند. من می‌گویم چه شاهکارهایی! یا حتی این‌که خود شکسپیرند! (چرا که کسی باید حرفی بزند) و به شما اطمینان می‌دهم که آنها حرف من را باور می‌کنند.»

جین گفت «این هیچی را ثابت نمی‌کند. همه این کار را می‌کنند. فقط این هیچ کمکی به ما نمی‌کند. شاید بهتر باشد دفعه‌ی بعد به سراغ ادبیات مدرن برویم. لیز، نوبت توست.»

الیزابت برخاست و گفت برای ارائه‌ی کارش خود را به شکل مردها درآورده و نقش یک پژوهشگر را بازی کرده بود.

«من ظرف پنج سال گذشته کلی کتاب‌های جدید خوانده‌ام. آقای ولز[2] الان معروف‌ترین نویسنده‌ی زنده است؛ بعد از او آرنولد بنت[3]، بعد آقای کامپتون مک کنزی[4]، مک کنا[5] و آقای وال پول[6] را می‌توان در پرانتز آورد.» الیزابت نشست.

---

1. Ruth
2. Mr.Wells
3. Arnold Bennet
4. Compton Mackenzie
5. McKenna
6. Walpole

ملامت‌کنان گفتیم «اما تو که چیزی به ما نگفتی. یا منظورت این است که این سه نجیب‌زاده بر جین، الیوت و ادبیات داستانی انگلیس پیشی گرفته‌اند. این بررسی تو کجاست؟» «خوب بله امن و امان در دست‌های خودشان.»

او گفت «امن، کاملاً امن.» با نا آرامی‌این پا و آن پا می‌کرد.«و من مطمئنم که آنها حتی بیش از آن‌چه می‌خوانند مطلب بیرون می‌دهند.»

ما همه مطمئن بودیم. اما پا فشاری کردیم «اما کتاب‌های خوبی می‌نویسند؟»

گفت «کتاب خوب؟» در حالی که به سقف نگاه می‌کرد با سرعتی برق‌آسا شروع به صحبت کرد «شما باید به خاطر بسپارید که ادبیات داستانی آینه‌ی زندگی است و شما نمی‌توانید انکار کنید که تحصیلات بیشترین اهمیت را دارد و بی‌نهایت ناراحت کننده است وقتی می‌بینید شب دیر وقت تنها در برایتون هستید و جای بهترین محل اقامت را هم نمی‌دانید و فرض کنید که آن شب باران هم بیاید، کار خوبی نیست که به سینما برویم؟»

پرسیدیم «اما این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«هیچی، هیچی، هر چی که باشد هیچی.»

ازش خواستیم «خوب پس حقیقت را به ما بگو.»

«حقیقت؟ اما این جالب نیست که...» کمی صبر کرد، «که آقای چیتر طی سی سال هر هفته یک مقاله نوشته، درباره‌ی عشق یا نان تست با کره آب شده و پسرهایش را به اتون فرستاده.»

ما التماس کردیم «حقیقت!»

جویده جویده گفت «و حقیقت، حقیقت کاری با ادبیات ندارد» و در حالی که می‌نشست حاضر نشد کلمه‌ای دیگر بگوید.

به نظر ما این خیلی بی‌نتیجه بود.

«خانم‌ها، ما باید سعی کنیم به نتیجه‌ای برسیم.» جین می‌خواست شروع کند که صدایی از پنجره به گوش رسید، جین صدایش را پایین آورد.

«جنگ! جنگ! جنگ!! اعلان جنگ!» مردها در خیابان زیر پنجره داد می‌زدند.

با وحشت به هم نگاه کردیم.

«چه جنگی؟» داد می‌زدیم «چه جنگی؟» خیلی دیر یادمان آمد که هیچ‌وقت فکر نکرده بودیم کسی را به مجلس عوام بفرستیم. همه چیز را در این باره فراموش کرده بودیم. به طرف پل برگشتیم که به قفسه‌های تاریخ در کتابخانه‌ی لندن رسیده بود و از او خواستیم برایمان توضیح دهد.

«چرا مردها به جنگ می‌روند؟»

به آرامی پاسخ داد «گاهی به یک دلیل، گاهی به دلیلی دیگر. برای مثال در ۱۷۶۰...» فریادهای بیرون کلمات او را در خود غرق کردند «باردیگر در ۱۷۹۷، در ۱۸۰۴، در ۱۸۶۶ اتریشی‌ها بودند. در ۱۸۷۰ فرانکو ـ پروسی‌ها بودند به عبارتی دیگر در ۱۹۰۰...»

ما حرف او را قطع کردیم «اما الآن ۱۹۱۴ است.»

«آها، من نمی‌دانم الان آنها برای چی به جنگ می‌روند.»

وقتی من بار دیگر با کاستالیا در همان اتاقی بودم که جلساتمان دایر می‌شد جنگ تمام شده و صلح در جریان بود. همین‌طوری صفحات دفاتر یادداشت‌های قدیمی‌مان را ورق زدیم. زمزمه کردم «عجیب است که ما پنج سال پیش چه طور فکر می‌کردیم.» کاستالیا همان‌طور که از بالای سر من می‌خواند گفت «ما حالا می‌پذیریم که هدف زندگی

به‌وجود آوردن آدم‌های خوب و کتاب‌های خوب است.» در این مورد حرفی نزدیم. «به هر جهت مرد خوب کسی است که عشق بورزد و آدمی لاهوتی باشد.» من گفتم «چه زبان زنانه‌ای» کاستالیا در حالی که کتاب را پس می‌زد گفت «وای عزیز من، ما چقدر احمق بودیم! همه اش تقصیر پدر پل بود. من معتقدم او مخصوصاً این کار را کرد منظورم آن وصیت مسخره است، که پل را وادار کرد همه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی لندن را بخواند. اگر ما خواندن را یاد نگرفته بودیم» به تلخی گفت «آن وقت هنوز داشتیم در نادانی مطلق بچه دار می‌شدیم. به تصور من آن وقت شادترین زندگی را داشتیم. می‌دانم تو می‌خواهی درباره‌ی جنگ چه بگویی و ترس از آن که بچه‌هایی به دنیا بیاوری و ببینی که در جنگ کشته می‌شوند اما مادران ما همین کار را کردند و مادران آنها و مادران پیش از آنها نیز. و شکایتی هم نداشتند. آنها نمی‌توانستند بخوانند. من همه‌ی تلاش خودم را کرده‌ام.» آهی کشید «تا نگذارم دختر کوچکم خواندن یاد بگیرد، اما چه فایده‌ای دارد؟ همین دیروز آنا را با روزنامه‌ای در دستش غافلگیر کردم و می‌خواست از من بپرسد آیا «حقیقت» دارد. بعد از من خواهد پرسید آیا لوید جرج[1] مرد خوبی است، بعد این‌که آرنولد بنت رمان نویس خوبی است و دست آخر این‌که من به خدا اعتقاد دارم. من چطور می‌توانم دخترم را طوری بزرگ کنم وقتی خودم به هیچ چیز اعتقاد نداشته باشم؟»

ازش پرسیدم «مطمئناً تو می‌توانستی به او بیاموزی که باور کند هوش مردها همیشه و اساساً از زنان بیشتر است؟» او با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و باز به دفتر یادداشت آن روزها برگشت. «بله، وقتی به

---

۱. Lloyd George، نخست وزیر انگلستان در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۲۲

کشفیات آنها فکر می‌کنم، به ریاضی آنها، دانش آنها، فلسفه و پژوهش‌های آنها...» و بعد زد زیر خنده «من هیچ‌وقت پروفسورهابکین پیر و سنجاق سر را فراموش نمی‌کنم» و به خواندن و خندیدن ادامه داد و من فکر کردم او کاملاً شاد بود که ناگهان دفتر یادداشت را انداخت و زد زیر گریه. «وای کاساندرا چرا تو مرا شکنجه می‌دهی؟ یعنی تو نمی‌دانی که اعتقاد ما به هوش مردها بزرگ‌ترین خدعه‌ی همه‌ی آنهاست.» من داد زدم «چی؟ از همه‌ی روزنامه‌نگارها، معلم‌های مدرسه، همه‌ی سیاستمداران و همه‌ی میخانه‌چی‌ها در این مملکت بپرس، آنها همگی به تو می‌گویند که مردها از زنها خیلی باهوش ترند.» او با تمسخر گفت «و اگر من شک کنم چطور می‌توانند کمکم کنند؟ آیا ما خودمان از زمان شروع خلقت، آنها را به دنیا نیاورده ایم و شیرشان نداده ایم و آسایششان را فراهم نکرده‌ایم تا این‌که بتوانند باهوش‌تر باشند حتی اگر هیچ چیز دیگری نشوند؟ همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی کار ماست! ما برای داشتن هوش پافشاری کردیم و اکنون آن را به‌دست آورده‌ایم. و در ته این کار هوش نهفته است. چه چیزی می‌تواند جذاب‌تر از پسری‌باشد که می‌خواهد از هوش خودش بهره برداری کند؟ او زیباست ، خودنمایی نمی‌کند، به طور غریزی مفهوم هنر و ادبیات را می‌فهمد؛ از زندگی خودش لذت می‌برد و زندگی را برای دیگران نیز خوشایند می‌کند. بعد به او یاد می‌دهند که چطور از هوش خود بهره برداری کند. وکیل مدافع می‌شود، مأمور دولت، ژنرال، نویسنده، استاد می‌شود. هر روز به اداره می‌رود، هر سال یک کتاب می‌نویسد، کل خانواده‌ای را با حاصل هوش خود اداره می‌کند، مرد بیچاره! به زودی به جایی می‌رسد که نمی‌تواند وارد اتاقی شود و باعث پریشانی ما نشود، از هر زنی که می‌بیند تمکین می‌کند و جرأت ندارد تا حقیقت را حتی به همسرش بگوید و ما به جای

آن‌که از چشم‌های خود لذتی دوباره ببریم، وقتی او را در آغوش می‌گیریم چشم‌هایمان را می‌بندیم. حقیقتی‌است که آنها خود را با انواع و اقسام ستاره‌ها، نشان‌های رنگارنگ و همه جور درآمد تسلی می‌دهند اما چه چیزی ما را تسلی می‌دهد؟ این‌که طی ده سال بتوانیم آخر هفته را در لاهور بگذارنیم؟ یا این‌که حشره‌ای در ژاپن وجود دارد که نامش دو برابر طول بدنش است؟ وای‌کاساندرا، به خاطر خدا بگذار شیوه‌ای را به‌وجود آوریم که با آن مردها بچه به دنیا آورند! این تنها شانس ماست. وگرنه آنها را در موقعیتی قرار می‌دهیم که دیگر نمی‌توانیم مردانی خوب و یا کتاب‌هایی خوب عرضه کنیم؛ ما خود را زیر بار فعالیت‌های افسارگسیخته‌ی آنها نابود می‌کنیم و هیچ انسانی باقی نمی‌ماند تا بداند که زمانی کسی‌با نام شکسپیر بوده!»

من گفتم «دیگر خیلی دیر است. ما نمی‌توانیم حتی به بچه‌هایی که داریم چیزی بدهیم.»

«و آن وقت تو از من می‌خواهی به هوش اعتقاد داشته باشم.»

در حینی که ما حرف می‌زدیم، مردها با خشونت و کسالت بار در خیابان فریاد می‌زدند و ما گوش می‌کردیم، می‌شنیدیم که پیمان صلح امضاء شده بود. صداها فروکش کرد. باران می‌بارید و بی‌شک انفجار آتش‌بازی‌ها را کمی مختل می‌کرد.

کاستالیا گفت «باید الان آشپز من روزنامه‌ی "ایونینگ نیوز"[1] را خریده باشد و دخترم، آنا، موقع صبحانه روزنامه را هجی می‌کند. باید به خانه بروم.»

گفتم «این خوب نیست، اصلاً خوب نیست. وقتی او یاد بگیرد چطور

1. Evening News

بخواند تو فقط به او می‌آموزی که به یک چیز اعتقاد داشته باشد، یعنی به خودش.»

کاستالیا گفت «خوب این خودش یک جور تغییر است.»

به این ترتیب کاغذهای انجمان را جمع کردیم و گرچه آنا داشت با خوشحالی با عروسکش بازی می‌کرد ما خیلی چیزها را برایش توضیح دادیم و او را به عنوان رییس آتی انجمن خود انتخاب کردیم که با شنیدن آن زد زیر گریه، دخترک بیچاره.

ویرجینیا وولف و جهان مدرن

مالکوم برادبری

۱

۱۹۲۲ ـ سالی که تی. اس. الیوت سرزمین هرز را منتشر کرد، جیمز جویس اولیس را، و سالِ مرگ پروست ـ بی‌شک سالی سرنوشت ساز برای جنبش مدرن بود. و نیز سالی که ویرجینیا وولف سومین رمان خود اتاق جاکوب[1]، تجربی‌ترین اثر خود را به چاپ رساند که دربارهٔ آن گفت، «اینک دریافته‌ام چگونه (در چهل سالگی) با صدای خود چیزی بگویم.» ویرجینیا وولف نیز به یقین از رویدادهای بزرگ سال به دور نماند. در واقع انتشارات هوگارت، به سرپرستی او و همسرش لئونارد، سرزمین هرز را در بریتانیا منتشر کرد و از چاپ امریکایی آن در همین سال عقب نماند. او و الیوت گفتگویی دربارهٔ اولیس داشتند و الیوت می‌کوشید او را متقاعد کند که این رمان کل ادبیات داستانی قرن بیستم را از بین می‌برد و نازایی تمامی سبک‌های انگلیسی را نشان می‌دهد. خانم وولف که داور دقیق اما نه همیشه مهربانِ معاصران خود بود شک بیشتری داشت. او ویژگی درخور توجه رمان را ارج می‌نهاد و در عین حال آن را

---

1. Jacob's Room

«شکست» می‌نامید. شاید مایه‌ای از خشم غیرمعمول پیورتانی، شایع در محفل بلومزبری[1] که وولف به آن تعلق داشت، در این اظهار نظر دخیل بود. وولف در دفتر خاطرات خود نوشت: «این رمان نه تنها در مفهوم عینی خود که در مفهوم ادبی هم اثری اصیل نیست.» این باور حاکم بر گروه بلومزبری بود ـ بسیار دقیق بود اما مایه‌ای خطاناپذیر از توافق اجتماعی در آن نهفته بود. وولف بعدها در این عقیده تجدیدنظر کرد (فقط تا حدی)، زمانی که آثار جویس بیش از پیش و بسیار منطقی با آثار او مقایسه می‌شد. جویس پیش رفت اما به زعم وولف در همان سمت و سوی داستان قبلی خود؛ و وولف به نحوی در پی راهی متفاوت بود که در آن گام نهد.

در عین حال، آثار وولف با شیوه‌ای خاص خود پیش می‌رفت. شمار اندکی از نویسندگان مدرن بوده‌اند که تا این حد از قوّهٔ خلاقه ناب بهره داشته، تا این حد بارآور بوده، یا چنین یادداشت‌های غنی و خارق‌العاده‌ای از زندگی خود، احساسات و زمانهٔ خود به جای گذاشته‌اند. وولف به طور مستمر و سالیان سال به بررسی و مطالعه پرداخت و خستگی داشت او را از پای درمی‌آورد. به ویژه درگیر کاری بزرگ بود و می‌خواست مجموعه‌ای از مقالات خود را دربارهٔ ادبیات قدیم و جدید منتشر نماید. این کتاب بیانگر و روشنگر موقعیت ادبی او بود و معیارهای انتقادی او را برای خوانندهٔ عادی آشکار می‌ساخت و کتابی که وولف در ۱۹۲۵ همراه با رمان خود با نام خواننده معمولی[2] به چاپ رساند. شاید این کتاب، صرف‌نظر از جنگل مقدس تی. اس. الیوت ـ که به طبع توسط انتشارات هوگارت به چاپ رسید ـ بهترین اثر انتقادی

---

1. Bloomsbury
2. The Common Reader

مدرن بریتانیا در دههٔ ۱۹۲۰ باشد، دهه‌ای که نقد در آن به همراه تثبیت جنبش مدرن نقشی فعال‌تر می‌یافت. و سپس مسأله رمان بعدی بود و این که وولف در زمینهٔ ادبیات داستانی چه باید بکند.

واضح بود که گام بعدی نمی‌توانست آسان باشد، اگر می‌خواست خود را بدان گونه که آرزو داشت بشناساند، یعنی نویسنده‌ای واقعاً مدرن، به اجبار درمی‌یافت که سرنوشتِ او به عنوان رمان‌نویسی بازاری رقم نخورده بود ـ و دلبستگی او به عنوان یک نویسنده معطوف قدرت و احساسات یا هر چیز هیجان‌انگیز دیگر نبود بلکه معطوف به آن چیزی بود که «فردیت عجیب و غریب» خود می‌نامید. در همین حال و هوا کار ادبیات داستانی پیچیدهٔ خود را آغاز کرد که طی دو سال آتی به یکی از مهم‌ترین آثار ادبی مدرن و شاید انگلیسی‌ترین آن بدل شد. تولد این اثر با داستان کوتاهی به نام **خانم دالووی در خیابان باند**[1] شروع می‌شد که آن را در اکتبر ۱۹۲۲ به پایان رساند و در ۱۹۲۳ در مجله آمریکایی **دایل**[2] منتشر کرد. باری آن‌گاه که داستان به پایان رسید همچنان ذهن او را به خود مشغول داشته بود، اکنون داشت به یک رمان بدل می‌شد.

نخستین اندیشه‌های وولف دقیقاً همان چیزی نبود که ما امروز در خانم دالووی می‌خوانیم. قرار بود شش یا هفت فصل داشته باشد و به زندگی اجتماعی لندن بپردازد. از نخست وزیر شخصیتی مهم در کتاب بسازد و سرانجام، آن چنان که امروز هست، «از جنبه‌های مختلف میهمانی سخن بگوید.» جوهرهٔ این اثر، بنا بر توصیف پیش‌نویس‌ها روشن بود. وولف در دفتر یادداشت خود نوشت، «باید شاد باشد» اما اندوه و تاریکی نیز بر آن سایه می‌افکند. همچنان که وولف در مقدمه

---

1. Mrs. Dallowy in Bond Street 2. The Dial

برخی از چاپ‌های کتاب توضیح داده است قرار بود شخصیت اصلی، کلاریسا دالووی، خودکشی کند یا در میهمانیِ خود بمیرد. این دیدگاه تغییر کرد اما دل‌مشغولی به مرگ همچنان جزئی مهم از داستان باقی ماند و به موقع خود به ظهور شخصیت اصلی جدیدی انجامید که وولف به کتاب افزود، سپتیموس وارن اسمیت[1]، قربانی جنگ و سربازی عصبی که با اعلام مرگ او در میهمانی رمان پایان می‌یابد.

وولف در ادامهٔ سال ۱۹۲۲ به بازنگری و طرح دوبارهٔ کتاب پرداخت و در دفتر یادداشت خود دربارهٔ ادامهٔ آن جزئیاتی دقیق نوشت و یادآوری کرد «باری نگارشی بسیار دقیق است.» در طرح جدید صرفاً مسیر داستان تغییر نکرد. نظریهٔ اصلی تأکید بر حضور توسط ضمیر خودآگاه بود («پرسش این است که آیا می‌توان به ذهن خانم د (دالووی) و س (سپتیموس) راه یافت») این رمان همانند اولیس، و شاید به پاس تأثیر آن، با جریان خودآگاه و هوشیاری سر و کار داشت. و تمامی حوادث آن، مانند رمان جویس، فقط در یک روز اتفاق می‌افتاد ـ روز میهمانی کلاریسا دالووی. نظریه‌ها جالب بود و کتاب ـ بی‌اعتنا به مسأله زمان درون و بیرون، «ساعات»[2] نامیده شد («اگر نام آن همین باشد؟») ـ به دشواری پیش می‌رفت. وولف نوشت، «خانم دالووی مرا چون پرچمی کهنه با خود به هر سو می‌برد. باید ننویسم، و به آنچه بیندیشم که می‌خواهم بگویم.» پس از اتمام کتاب آن را چنین نامید: «سراسر عذاب بود... عذاب اما سرانجام به پایان رسید.» این رمان به وضوح اثری فشرده در کشف خویشتن بود، کاووشی در آفرینش. آهنگ شادی و اندوه او کتاب را به هر سو می‌برد و خواستار رویارویی او با اندیشه‌های

1. Septimous Warren Smith 2. The Hours

خود دربارهٔ واقعیت در زندگی و هنر بود که در نقد خویش بسیار به آن‌ها پرداخته بود. هنوز برای اطمینان یافتن به صدا و حساسیت خود و برای کشف صدایی مناسب زمانه مضطرب و نگران بود. در خاطرات خود نوشت، «تازه در چهل سالگی مکانیسم‌های ذهن خود را درمی‌یابم.»

ویرجینیا وولف از ۱۹۱۵ دفتر خاطراتی داشت که مقرر بود نگارش آن تا هنگام مرگ او در ۱۹۴۱ ادامه یابد. این دفتر یکی از بزرگ‌ترین خاطرات ادبی است. گزارشی درخور از زندگی اجتماعی وولف، مشاهدات و احساسات عاطفی او، غرایز ادبی، مطالعات و فراتر از همه فرایند نگارش او بود. این خاطرات تا زمان مرگ وولف به ۲۷ جلد رسید و بخش‌هایی که به فعالیت‌های ادبی و نگارش آثارش مربوط می‌شد توسط شوهرش لئونارد با عنوان خاطرات یک نویسنده[1] در ۱۹۵۳ انتشار یافت. اخیراً گزیده‌هایی از خاطراتی جامع‌تر و نیز نامه‌های وی در چهار جلد زیبا منتشر شد. ویرجینیا وولف در این خاطرات، نامه‌ها و پانویس‌ها تحلیلی خارق‌العاده و دقیق از شیوهٔ نگارش خود به دست داده است. تاریخ ادبیات داستانی مدرن چنین گزارش‌هایی را در دسترس ما قرار می‌دهد ـ گزارش‌هایی از شیوهٔ نگارش دکتر فاستوس توماس مان و سکه سازان آندره ژید ـ و این گونه خاطرات ما را در فهم نظریه‌های خلاق متفاوتی که ورای ادبیات قرن بیستم نهفته یاری می‌رساند. شرحی که وولف از خانم دالووی در خاطرات و پانویس‌ها می‌دهد به همین گونه است. و تاریخچه‌ای روشن از نگارش یکی از مهم‌ترین رمان‌های مدرن در اختیار ما می‌نهد. رمانی که با دقت و ظرافت بسیار طرح ریزی شده گرچه سبک نگارش ـ که با تعمق بسیار انجام

---

1. A Writer's Diary

گرفته ـ به طور متناوب در شک و شادی جلوه می‌کند. گاه وولف احساس می‌کند که نگارش آن به سرعت و با درخشش بسیار پیش می‌رود، گاه همه چیز از حرکت باز می‌ایستد و اندوه و نومیدی را برمی‌انگیزد. و همواره، تا زمان اتمام کتاب، این پرسش مطرح بود که تا چه حد می‌توان پیش رفت، تا چه میزان باید در آن گنجاند و چگونه باید مطالب آن را به یکدیگر ربط داد.

فرآیند آزاردهندهٔ نگارش آن دو سال به طول انجامید. «آیا کل رمان به اثری تصنعی و عاری از احساس بدل می‌شد،» وولف نوشت، «داستایوسکی می‌گفت هر کس باید از اعماق وجود بنویسد. و آیا من چنین کرده‌ام؟ یا صرفاً با کلمات بازی کرده‌ام و به آن‌ها عشق ورزیده‌ام؟» آیا او شخصیت‌های «حقیقی» آفریده بود و آیا از آنچه که خود «قریحهٔ واقعی» می‌نامید بهره داشت؟ «کسانی چون آرنولد بنت می‌گویند که من اصولاً شخصیت‌هایی ماندگار نمی‌آفرینم و یا آن که در **اتاق جاکوب** چنین نکرده‌ام. من خود خواسته تا حدی دست به عصیان می‌زنم. به واقعیت و به ابتذال آن یقین ندارم.» مقولهٔ واقعیت و این که او آن را جعل یا افسون کرده است مسأله‌ای همیشگی بود. او به ماتریالیسم و خصوصیت واقع‌گرایی داستانی از نوع آرنولد بنت اعتمادی نداشت و در مقاله‌ای که طی نگارش رمان رقم زد با آن به مقابله پرداخت ـ مقاله «آقای بنت و خانم براون»[1] که در ۱۹۲۴ منتشر شد ـ این مقاله سرپیچی از رمان‌های دورهٔ ادوارد و به ویژه ناتورالیسم بنت بود و بین ادبیات داستانی قراردادی و ادبیات داستانی «زیبایی شناختی» تمایزی ایجاد می‌کرد که می‌بایست برای زمانی طولانی دوام آورد. بنابراین دیدگاه

1. "Mr. Bennett and Mrs. Brown"

واقعیت در واقع آنی نبود که بسیاری از رمان‌نویسان ترسیم می‌کردند بلکه پرسش زیبایی شناختی و متافیزیکی بود. اما شیوهٔ جدید در انجام همه چیز، نوع رمانی که می‌کوشید این شیوه را توصیف کند، هماوردی بود که او می‌کوشید در خانم دالووی با آن روبرو شود. همانطور که وولف گفته بود این اثر می‌خواست به «ستیزی اهریمنی بدل شود. طراحی آن بسیار عجیب و استادانه بود. من همواره مجبور بوده‌ام قالب خود را درهم بشکنم تا مناسب آن شود.» پس از گذشت یک سال در اکتبر ۱۹۲۳ می‌نویسد: «یک سال طول کشید تا آنچه را که من فرایند نقب‌زنی در درون خود می‌نامم کورکورانه کشف کنم، که توسط آن گذشته را به صورت بخش‌هایی جداگانه باز می‌گویم، از آن جا که نیازمند آن بوده‌ام...»، و اضطرار خلاّق و بحران خلاّق، جریان شادی و اندوه برای یک سال دیگر تا اکتبر ۱۹۲۴ ادامه یافت.

۲

امروز ما به ویرجینیا وولف به عنوان رمان نویس دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ می‌اندیشیم، نویسندهٔ چندین رمان عمده ـ خانم دالووی (۱۹۲۵)، به‌سوی فانوس دریایی(۱۹۲۷)، ارلاندو[1] (۱۹۲۸) و امواج[2] (۱۹۳۱) ـ که نقشی اساسی در ادبیات داستانی مدرن بریتانیا ایفا کرده‌اند. این رمان‌ها هر یک به شیوه‌ای متفاوت تصویرگر و بیانگر حاکمیت فضای زیبایی شناختی و حالات ذاتی و خاص احساس و اشتیاق بشرند و این

1. Orlando
2. The Waves

دو را با درکی از زندگی به یکدیگر پیوند می‌دهند، درکی از زندگی بدون خدای مدرن که چون اثری هنری، آمیخته با رازی از واقعیت پنهانی درون خود خلق شده است. آن‌ها بزرگ‌ترین آثار وولف هستند اما زمانی که به نگارش آن‌ها دست زد نویسنده‌ای تثبیت شده بود. کار او، حساسیت ادبی و نگرش او نسبت به ادبیات داستانی مدرن پیش از وقوع جنگ جهانی اول شکل گرفت. او که جا پای پدرش لسلی استیفن[1] منتقدِ با نفوذ پایان قرن بیستم، گذاشته بود کار خود را به عنوان منتقد کتاب آغاز کرد و نخستین مقالهٔ خود را در ۱۹۰۴، سال مرگ پدرش به چاپ رساند. از ۱۹۰۵ تا وقوع جنگ مقاله‌نویس برجسته ضمیمهٔ ادبی تایمز[2] بود، آنچه می‌نوشت مبتنی بر مطالعهٔ گسترده، تمایلات عمیق پژوهشگری، حس قوی داوری و در حقیقت کتابخانهٔ فوق‌العادهٔ پدرش بود. و نیز عضوی از جامعهٔ روشنفکری و ادبی محسوب می‌شد که شاید با محافل روشنفکری که بریتانیا در چهل سال آغاز این قرن صاحب آن بود نزدیک‌ترین پیوند را داشت، گرچه این محفل به نهایت بریتانیایی و تا حدی سلطه‌جو بود. این گروه شامل دوستان و همکلاسی‌های کمبریج می‌شد که بعدها آن را «گروه بلومزبری» نامیدند که وولف با کانون آن ارتباط نزدیک داشت. زیرا دوستان در خانه‌هایی گرد هم می‌آمدند که فرزندان متعدد استفان در میدان‌های گوردون و فیتزروی[3] به ارث برده بودند، خانه‌هایی در بخش مرکزی لندن و در اطراف موزه بریتانیا جایی که نام بلومزبری از آن جا می‌آید.

شاید دربارهٔ بلومزبری زیاده از حد نوشته باشند، اما این محفل

---

1. Leslie Stephan
2. Times Literary Supplement
3. Gordon and Fitzroy Squares

کانونی تجربی ـ روشنفکری و هنری برای بریتانیا فراهم آورد که مدت‌ها فاقد آن بود و سبک زندگی جنجال برانگیزی را در پی داشت، که دلیلی است بر این که چرا هنوز خاطرات، یادگارها، تاریخچه‌ها و زندگینامه‌ها منتشر می‌شوند. بلومزبری جامعه‌ای روشنفکر و در عین حال کاستی اجتماعی بود، نگرشی از زندگی، ارزش‌ها، تاری درهم تنیده و پیچیده از دوستان، خویشاوندان، ازدواج‌ها و روابط نامشروع. بسیاری از آنان فرزندان روشنفکران طبقهٔ متوسط مرفّه دورهٔ ویکتوریا بودند که بر ضد پدران خود سر به شورشی برداشتند که، به پاس فروید، شورش «ادیپی» نام گرفت. اما اگر بلومزبری گروهی اجتماعی بود از شیوه‌ای فعال ونگرشی هنری و مصمم نسبت به زندگی بهره می‌برد. هنگامی که راجر فرای نمایشگاه نقاشی پُست امپرسیونیست خود را در گالری گرافتون در ۱۹۱۰ برپا کرد رویدادی بلومزبری بود. زیرا بلومزبری دربر گیرندهٔ لحظات مهم هنری و عقاید بنیانی مدرن بود ـ مانندا عتقاد فرای به «فرم یا معنا» در هنر. کلایو بل[1]، که با ونسا خواهر ویرجینیا ازدواج کرد، جوهرهٔ بلومزبری را چون ذوق و سلیقه‌ای تشریح می‌کرد «که در پی حقیقت و زیبایی، صداقت روشنفکرانه، وسواس، مفهومی از طنز، کنجکاوی، نفرت از خشونت و وحشیگری و تأکید بیش از حد بود...» علاوه بر این، شورشی مدرن در جهت نظریهٔ جدید هنر بود که به نوبهٔ خود با روابط شخصی، انحرافات جنسی، و ماهیت ضمیر ناخودآگاه ارتباط می‌یافت. باورهای آن نه تنها در هنر که در سیاست، عقاید فمنیستی، نظریهٔ اقتصادی و تاریخ نگاری و شرح حال نگاری نیز دیده می‌شد. در واقع

1. Clive Bell

کتاب مقدس آن برجستگان عصر ویکتوریا[1] از لیتون استراچی[2] بود که در ۱۹۱۹ منتشر شد و تاریخچه‌ای تمسخرآمیز از جدّیت اخلاقی دورهٔ ویکتوریا به شمار می‌رفت. این کتاب جدایی سترگی بود که می‌گفتند با آن عصر ویکتوریا به پایان راه رسیده است.

بلومزبری را می‌توان چون قیامی بر ضد دورهٔ الیزابت و در عین حال بنیانی نو، به ویژه در دههٔ ۱۹۲۰، دید که در هستی ادبی و هنری ـ در نشر و چاپ مجله، در نظریه‌های انتقادی و در نفوذ اجتماعی ـ جایگاه اصلی یافت. ویرجینیا وولف به نحوی از آن‌ها جدا بود، فردی تنها که از جنبهٔ پرهیاهوِ بلومزبری دوری می‌گزید. اما در نگرش‌های این گروه نقشی اساسی ایفا می‌کرد و خاطره‌نویس اصلی آن بود. او مدت‌ها پیش از آن که رمان‌نویس این گروه باشد وجدان ادبی آن بود. دیدگاه‌های او در ضمیمهٔ ادبی تایمز و هر جای دیگر او را به عنوان منتقدی تحسین برانگیز، حساس و قدرتمند تثبیت کرد. مقالات او به داوری گذشتهٔ ادبی می‌پرداخت و به موقعیت کنونی ادبیات، با برخورداری از ستیزه‌جویی پویا و زنده پاسخ می‌گفت و کاشف دستاورد بسیاری از مهم‌ترین شخصیت‌های جدید، چون کنراد، جیمز و داستایوسکی بود که با ترجمه‌های کنستانس گارنت[3] حضور پیدا می‌کرد؛ و نیز کاشف بسیاری از احکامی بود که با روح مدرن در ادبیات سروکار داشت. چنان که در مورد نظریه‌های مؤثر وولف دربارهٔ داستان مدرن و نیاز آن به ارائه تصویری نو از زندگی باید گفت که این عقاید پیش از تکمیل نخستین رمان او، سفر به بیرون[4] در ۱۹۱۳ (تا دو سال بعد منتشر نشد) شکل یافته

---

1. Eminent Victorians
2. Lytton Strachey
3. Constance Garnett
4. The Voyage Out

بودند. همان طور که خود او در ۱۹۱۸ یادآور مـی‌شود، «حـقیقت آن نیست که زندگی کنونی پیچیده‌تر یا دشوارتر از گذشته شده است، بلکه هر نسل در پی دلبستگی خود است و فرم‌های کهنه به چیزهایی اشتباه دل می‌سپارند و پنداری ما در جستجوی آن جزء جدّی و غرق شده‌ای که فرم برای ما می‌آفریند تکه‌پاره‌ها را شتابزده و درهم گـرد مـی‌آوریم و همان چیزی راکه به نهایت می‌کوشیم تا از درون برزخ و آشفتگی نجات دهیم به تمسخر می‌گیریم.»

اما درک ویرجینیا وولف از رسالت نو در رمان به قوت در مقاله‌ای به نام «ادبیات داستانی مدرن» بیان شده است. این مقاله در ۱۹۱۹ به چاپ رسید (سالی که نخستین رمان او به نام روز و شب[1] انـتشار یـافت) و تلاشی بود برای دست‌یابی به ادبیاتی درونی‌تر، نـوعی از رمـان کـه از قواعد و زمان‌بندی‌های قـدیم رهـا شـده بـاشد، اثـری بـیانگر آزادی زیباشناختی مدرن. وی در متنی مشهور که گویی همانی را برای رمـان پیشنهاد می‌کند که مارکس می‌کوشید برای پرولتاریا انجام دهد، توضیح می‌دهد:

> اگر نویسنده انسانی آزاد بود نه یک برده، اگر می‌توانست آنچه را بنویسد که خود برمی‌گزیند نه آنچه که باید، اگر می‌توانست اثر خود را بر اساس احساس خود نه بر پایهٔ قراردادها بیافریند، آن گاه هیچ طرح داستانی، کمدی، تراژدی، ماجرایی عشـقی و یـا فاجعه‌ای به سبک‌های پذیرفته شده بیان نمی‌شد و شاید حـتی نمی‌شد دکمه‌ای را به شیوهٔ دوزندگی خیاطان خیابان باند یافت.

---

1. Night and Day

زندگی یک رشته لامپ نیست که به ترتیب ردیف شده باشد بلکه پرتوی نورانی است، پوششی نیمه شفاف که ما را از زمان شروع ضمیر ناخودآگاه تا پایان در خود گرفته است. آیا رسالت رمان‌نویس آن نیست که این روح ناشناخته، متفاوت و بی‌حد و مرز را، هر قدر نامعمول و پیچیده، به گونه‌ای انتقال دهد که تا حد امکان کمتر بیگانه و ظاهری بنماید؟

خلاصه کلام، قواعد رمان نه ثابت که تغییرپذیرند و آنچه موجب پیشروی آن‌ها می‌شود مفهومی از واقعیت است که به عنوان ضمیر ناخودآگاه از درون آگاهی تشدید شدهٔ بافت زندگی سر برمی‌آورد و کسانی راکه در رمان حضور دارند و شخصیت‌ها و موضوع آنند با کسانی که رمان را چون تجربه‌ای زیبایی شناختی می‌آفرینند، یعنی، نویسندگان آن، یکی می‌کند. ادبیات داستانی مدرن به استناد مفهوم دیگرگون شدهٔ خود از زندگی مدرن می‌نماید و صرفاً به معنای دگرگونی اجتماعی و یا روابط انسانی نیست. این مفهوم مبتنی بر درک زندگی است آن گاه که به شیوهٔ زیبایی شناختی تجربه می‌شود و همین نکته بیش از پیش موضوع رمان‌هایی قرار می‌گیرد که وولف قصد نگارش آن‌ها را داشت. مفهوم «پوشش نیمه شفاف» زندگی که ضمیر ناخودآگاه را در خود می‌گیرد و می‌آفریند همانی است که ویرجینیا وولف در پی حصول به آن در خانم دالووی بود. در حقیقت می‌توان گفت که تمامی مضمون میهمانی کلاریسا دالووی همین است.

همان طور که بسیاری از نویسندگان می‌دانند داشتن عقاید انتقادی دربارهٔ ماهیت ادبیات یک مسأله است و توانایی در خلق و نگارش آن مسأله‌ای دیگر. همان امر دشواری که ویرجینیا وولف در خاطرات خود

به آن اقرار می‌کند: «چقدر ذهنم از ستیز دو نوع تفکر با یکدیگر خسته شده است ـ تفکر انتقادی و تفکر خلاّق.» این ستیز درونی بـا «رنـج و عذاب» خانم دالووی ارتباط بسیار داشت، و تا حدی با ایـن حـقیقت مرتبط بود که او پس از نقد به نگارش روی آورد و ناگزیر بود که راه خود را بیابد. در واقع سفر به بیرون و روز و شب گرچه در آن زمـان تـوجه بسیاری را برانگیخت، امروز چون آغازی آزمایشی بـرای حـصول بـه شیوه‌ای مدرن‌تر و متمایزتر در نگارش به نظر می‌رسد. اتاق جاکـوب گامی مهم بود تا وولف به نویسنده‌ای سوررآل بدل شود، نویسنده‌ای با درک قوی از «فردیت غریب». اما اگر در این زمان رمان نویسی سوررآل شده بود هنوز نویسنده‌ای مطمئن به خود نبود. بـخشی از آن بـه سـبب تصمیم او در دست یابی به چیزی نو بود و بخشی دیگر بدان سبب که خود را تا حدّی از جریان رمان سنّتی و نیز رمان تجربی جدید دور می‌دید. و بخشی دیگر به جنسیت او برمی‌گشت، از زنان، همان طور که خود بعدها در اتاقی از آن خود[1] در ۱۹۲۹ می‌گوید، انتظار نمی‌رفت که با شکسپیر هماوردی کنند یا رمان بنویسند. اما شاید، بنا به گفتهٔ او در مقاله‌ای دیگر با عنوان «زنان و ادبیات»[2]، نویسندگان زن می‌توانند کمتر از مردان در حقایق غوطه بخورند: «آنان (زنان نویسنده) به ورای روابط سـیاسی و شخصی نظر دارند و به پرسشی گسترده‌تر که شاعران می‌کوشند پـاسخ دهند ـ مسأله سرنوشت ما و معنای زندگی.» این به مفهوم تغزلی نو در نثر بود، چیزی که به تعبیر او جویس تا حدّی انجام نداده بود. آیا می‌شد به این نثر جدید دست یافت؟ و اگـر مـی‌شد، آیـا وولف کسـی بـود کـه می‌توانست از پس آن برآید؟

---

1. A Room of One's Own
2. "Women and Fiction"

۳

۱۹۲۴ برای ویرجینیا وولف سالی مهم بود، سال اتمام خانم دالووی. سالی که شهرت ادبی او داشت به اوج خود می‌رسید. سالی که قصد داشت بسیار بنویسد و امیدوار بود تا ۳۰۰ پوند از آثار خود به دست آورد و برای خانه‌اش حمام و آب گرم تأمین کند (هرگز از راه نویسندگی پول زیادی عاید او نشد). سال حوادث مهم شخصی، «سالی سرنوشت ساز در تمام طول زندگی ما.» در آغاز ۱۹۲۴ خانوادهٔ وولف خانه‌ای در شهر جورجیا به مدت ده سال اجاره کرد، شمارهٔ ۵۲ میدان تاویستوک[1] در مرکز غرب پرشکوه محلهٔ بلومزبری، جایی که او بزرگ شده و تا زمان ازدواج با لئونارد وولف در ۱۹۱۲ زندگی کرده بود. حتی از آن پس نیز در همان نزدیکی، در میهمانخانهٔ کلیفورد واقع در استراند اقامت گزیدند و تا بحران ۱۹۱۳، زمان خودکشی ویرجینیا، در آن جا بودند. پس از آن به حومهٔ شهر رفتند، به خانهٔ هوگارت در ریچموند جایی که انتشارات هوگارت را بنیان نهادند.

اکنون خانه را فروخته و انتشارات را به منطقهٔ خانه‌ها و میدان‌های جورجیا انتقال داده بودند، در اطراف موزهٔ بریتانیا که صرفاً جایی دیدنی نبود بلکه قلمرو اندیشه بود و برای ویرجینیا شرایط ذاتی فرهنگ را دربر داشت. بازگشت به بلومزبری و قلب لندن، بنا بر گواه یادداشت‌هایش، برای ویرجینیا خوشایند بود. او نوشت، «تمام لندن، لندنی که گوهر تمامی جواهرات است، یشم شادی، موسیقی، گفتگو، دوستی، اینک در

---

1. Tavistock

دسترس من قرار گرفته، چیزی که از اوت ۱۹۱۳ برایم ممکن نبوده است.» در واقع خاطرات این زمان آکنده از حس گشت و گذار در لندن است و «به قلب زیبایی پا نهادن بی آن که سرانگشتی هم تکان داده باشی.» او پیمانی را به یاد می‌آورد که زمانی می‌خواست دربارهٔ شهر بنویسد. باری، می‌گوید، «ذهن من مملو از ساعات است.» کتاب «ذهن مرا در خود تنیده بود و اکنون رهایم کرده است.» و لحن او انسانی‌تر می‌شود و کمتر غنایی است. بازگشت به قلب لندن به نگارش کتاب کمک کرد. «من دوست دارم دربارهٔ لندن بنویسم، اندکی بدان سبب که زندگی آدمی را حمایت می‌کند.»

خانه‌ای دیگر نیز اهمیت داشت. در تابستان ویرجینیا به جنوب رفت، مثل اکثر تابستان‌ها، به مانکس هاوس[1] در رادمل[2] نزدیک لوییس در ساسکس، خانه‌ای که در ۱۹۴۱ در آن درگذشت. او و لئونارد این خانه را پنج سال پیش به بهای ۷۰۰ پوند خریده بودند، عزلتگاهی که او به کار در آن جا عشق می‌ورزید. زندگی بلومزبری حتی در جنوب و در ساسکس نیز از بین نرفت، چرا که بسیاری از دوستان او در همان منطقه خانه و کلبه‌ای داشتند. در واقع بلومزبری به شیوه‌ای دیگر تداوم یافت. اما برای ویرجینیا همواره به معنای تغییری جدّی بود. طرحی گسترده برای نگارش در تابستان پیش روی داشت. «تابستانی بسیار صمیمی، زیاده از حدّ در اجتماع زیسته‌ام.» رمان بود و مقالات که با مقاله‌ای برای انجمن هرتیک[3] در کمبریج برانگیخته شده بود، مقاله‌ای که «آقای بنت و خانم براون» نام گرفت. مرگ کنراد رخ داد، کسی که ویرجینیا عمیقاً او را

---

1. Monks House
2. Rodmell
3. Hertic Society

می‌ستود و وداع نامه‌ای برای او نوشت. اندوه بر کتاب که به مرگ سپتیموس نزدیک می‌شود سایه می‌افکند. «احساسی از افسردگی با من است، گویی پیر شده‌ایم و پایان همه چیز در راه است.» در حقیقت این افسردگی به صفحات پایان کتاب راه می‌یابد که تصویرگر حس تنهایی و مرگ و جدایی از جامعه است که احساس وولف در زندگی شخصی‌اش بود.

با وجود این، خاطرات وولف آکنده از سر زندگی خاص، لذت زندگی، درک شگفت‌انگیز و انتقاد از خود است. («اگر این بارقه تخیل و دلبستگی به کتاب نبود من زنی کاملاً عادی بودم.») و به زودی «خانم دالووی عزیز» به لحظهٔ اوج و هیجان نهایی میهمانی می‌رسد و وولف در «عرش سیر می‌کند» و می‌نویسد، «این پایان شاید بهترین پایان‌ها باشد.» سپس در ۱۷ اکتبر به میدان تاویستوک برمی‌گردد و می‌نویسد که او از نگارش «آن حقیقت بهت‌آور» بازماند، گرچه یک هفته پیش آخرین کلمات در صفحات پایانی را نوشته بود: «زیرا او آن جا بود.» سپس دورهٔ معمول بازنگری فرارسید. اما احساس می‌کرد که رضایت بخش‌ترین رمان‌هایش را نگاشته است. نگرانی‌ها همچنان ادامه یافت. آیا خوانندگان احساس می‌کنند که او نتوانسته دو مضمون اساسی و دو شخصیت اصلی کتاب را به درستی به هم ربط دهد ـ یعنی کلاریسا دالووی و دنیایش را با جهان از هم پاشیدهٔ سپتیموس وارن اسمیت که خانم دالووی هرگز او را رو در رو ندید اما شبحی بسیار زنده در میهمانی‌اش شد؟ و آیا این ارتباط غیرواقعی و به صرف تکمیل رمان بود؟ «تصور نمی‌کنم... به نظر می‌رسد که مرا غوطه‌ور در غنی‌ترین لایه‌های ذهن خود رها می‌کند. اکنون می‌توانم بنویسم، بنویسم و بنویسم. شادی ناب در جهان همین است.» لندن و بلومزبری، زندگی

درونی احساس، آهنگ شادی و تمرکز خلاق و تجربهٔ اصیل نومیدی، همه با روح خانم دالووی پیوند می‌یابند. کتاب لندنی بود، دربارهٔ شهر بزرگ استعمارگر که پس از جنگ زنده می‌ماند. شاید کتاب چیزی به کنراد مدیون باشد، کسی که وولف می‌ستود، و به مأمور مخفی، چرا که داستان دو شهری است که با هم درمی‌آمیزند ـ لندن اجتماعی کلاریسا و لندنی که «میلیون‌ها جوان به نام اسمیت را بلعیده است.» علاوه بر این، کتابی بود دربارهٔ جریان سیال هوشیاری و خودآگاه، زندگی درونی هستی، که خواه وولف آمادگی پذیرش آن را داشت یا نداشت، با مطالعات او از جویس پیوند می‌یافت. و بلومزبری، که بسیار متأثر از جی. ای. مور، فیلسوف کمبریج بود، نقش خود را ایفا کرد. مور گفته بود، «ارزشمندترین چیزهایی که می‌دانیم یا تصور می‌کنیم تا حد زیادی حالات معین خودآگاهند که می‌توان تقریباً آن‌ها را به عنوان شادی گفتگوی انسانی و لذت از اشیای زیبا توصیف کرد.» حس خودآگاه در کتاب نیرومند است اما حس عزلت، تنهایی مرگبار، جدایی و گسستگی از گروه انسانی نیز حسی قوی است. رمان مدرن، جدا شده از نمودهای قدیم‌تر واقعیت، همانی بود که وولف برای دست‌یابی به آن می‌کوشید و بدان مفهوم نبود که شیوهٔ تکمیل رمان‌های قدیم‌تر به اتمام رسد. رمان مدرن جزیی از عصر مدرن خویشاوندی‌های دگرگون شده و روابط تغییر یافته شده بود. «فصلی از شکست‌ها و جدایی‌ها». وولف در مقالهٔ «آقای بنت و خانم براون» چنین می‌نویسد: «غرابت و جدایی را تاب بیاور.» اما در پایان مقاله می‌افزاید: «صدای یاری خواهی تو با انگیزه‌ای نیک استمداد می‌جوید.»

۴

خانم دالووی شکست نبود و هنگامی که در مارس ۱۹۲۵ منتشر شد بسیاری از خوانندگان آن را چون شاهکاری تلقی کردند. اما یقیناً رمانی بیانگر درد، غرابت و ازهم گسیختگی بود، شیوه‌هایی که ما اکنون به عنوان میراث رمان مدرن می‌شناسیم. ویرجینیا وولف در مقالهٔ «ادبیات داستانی مدرن» گفته بود که رمان‌نویس مدرن به احتمال نمی‌خواهد طرح داستانی، کمدی، تراژدی یا فاجعه‌ای را به شیوهٔ قراردادی بیافریند. در مقاله‌ای دیگر، «آقای بنت و خانم براون»، وولف اصرار ورزیده بود که رمان مدرن رمان شخصیت است و حوالی ۱۹۱۰ نتیجه گرفته بود که ایدهٔ ما از شخصیت تغییر کرده است. و این همه به وضوح در کتاب انعکاس یافت. خانم دالووی دربارهٔ پوشش نیمه شفاف زندگی است، دربارهٔ «کوچک‌ترین ذره‌ها است آن گاه که فرو می‌افتند.» در واقع رمان لحظه‌ها است ـ لحظه‌هایی روشن و درخشان که به یک روز در ۱۹۲۳ تعلق دارند، روزی که کلاریسا دالووی میهمانی‌اش را برگزار می‌کند ـ رمان این تمایل سمبولیستی را در خود دارد که مفهوم عمیق‌تر لحظه‌ها را بنمایاند. مقایسهٔ آن با اولیس و باورِ جویس به «ظهور و تجلّی مسیح» گریزناپذیر است. در این جا زمان به عمد کُند یا متوقف می‌شود ـ می‌خواهد زمان‌بندی مرسوم و پیش‌رونده در پیرنگ را درهم بشکند ـ داستان به واسطهٔ شیوه‌های پیوند و ارتباطی سست پیش می‌رود و طرحی شفاهی و عملی به آن می‌بخشد. مانند رمان جویس یا پروست روایتی است از آفرینش خود. مثل اولیس و در این مقوله مانند رمان دیگری که در همان سال انتشار می‌یابد. منهتن ترانسفر دس پاسوس ـ او

زمان و تجربه را با استفاده از تجربه‌ای فشرده و نامعمول از یک شهر تقطیر می‌کند.

این شهر در رمان جویس دومین شهر امپراتوری بریتانیا است. مضمون ویرجینیا وولف نخستین شهر استعمارگر است که به شیوه‌ای متفاوت از کنراد به آن می‌نگرد، گرچه تاریکی و روشنایی در شهر او نیز حضور دارد. شهری است مغرور به گذشته و تاریخ خود، شهری بسیار مدرن که همچنان درگیر عواقب جنگ با هواپیماهای حامل پرچم‌های تبلیغاتی شکلات محصور شده است. شهری که برخی را مغلوب و ویران می‌کند و برخی دیگر را ارتقاء می‌بخشد، شهری که نومیدی می‌تواند در آن گام بردارد و در عین حال «گوهر گوهرانی» باشد که ویرجینیا وولف را در هنگام عبور از میدان تاویستوک به وجد آورده بود. شهر پارک‌های بزرگ، رژه‌های نظامی، آستانه‌های زیبا که گشوده می‌شوند تا زندگی پرجلال را آشکار سازند. (دستاوردی پر جلال به شیوهٔ خود، و فراتر از هر چیز، لندن، فصول، تمدن، این اندیشه پیتر والش[1] در هنگام پیاده‌روی است، آن گاه که در تعقیب دختری است که توجه او را به خود جلب کرده)، شهر خاندان سلطنتی، قدرت و غرور و نیز شهر آپارتمان‌های ملال‌آور و تیرآهن‌هایی که سپتیموس اسمیت را در خود می‌بلعند. فاصلهٔ بین کلاریسا و سپتیموس فاصله اجتماعی پیچیده‌ای است که هیچ گاه مستقیماً طی نمی‌شود. و دو شخصیت اصلی کتاب هرگز با هم روبه‌رو نمی‌شوند. اما شهر، خیابان‌ها، صدای ساعت بیگ‌بن، محوطه‌های عمومی همانند خلق و خوی ویژهٔ کتاب، روند آزاد و شاعرانهٔ آن و مفهوم آن از ارتباط و انتقال آن دو را به هم پیوند می‌دهد.

---

1. Peter Walsh

اما روزِ رمان الزاماً با حوادث بزرگ همراه نیست. کلاریسا دالووی برای خرید گل بیرون می‌رود، در لندن راه می‌رود، به خانه برمی‌گردد و میهمانی می‌آید، پیتر والش که امکان داشت سی و پنج سال پیش با او ازدواج کند، و می‌بیند که دخترش جدا از او بزرگ می‌شود و میهمانی می‌دهد. ورای جهان معمول ما جرقه‌های جامعه‌ای بسیار گسترده را می‌بینیم که در آن قدرت سیاسی و اجتماعی اعمال می‌شود، جرقه‌هایی که شاید از هیبتی اسرارآمیز ساطع می‌شود که پشت شیشهٔ اتومبیلی در خیابان باند پنهان شده و حضورش با صدای اگزوز اعلام می‌شود. هیبت اسرارآمیز، دست دستکش‌دار، گل‌هایی که خانم دالووی با خود دارد؛ تصاویر برهم انباشته می‌شوند و معنایشان بسط می‌یابد. هواپیمایی پیام‌های بازرگانی خود را بر آسمان می‌نویسد و سپتیموس وارن اسمیت بر نیمکتی در پارک نشسته و رفته رفته درمی‌یابد که جهان بی‌معنا است. به عبارتی خانم دالووی خود آن جا است تا به آن معنا بخشد. هنگامی که به خانه برمی‌گردد به قهرمانی بدل شده که از سفرهای خود بازگشته است، شخصیتی خوف‌انگیز. خدمتکار چتر آفتابی را می‌گیرد و آن را چونان لمس می‌کند که «گویی سلاحی است از آنِ الهه‌ای که با آن شرافتمندانه در کارزارها و مخفی‌گاه‌ها ظاهر شده» و آن را به جالباسی می‌آویزد.

در عین حال، داستان جدا از رویدادهای بلافصل ادامه می‌یابد. ساعت اهمیت دارد، به ویژه بیگ‌بن، ساعت بزرگ لندن، در برج خود که طنین زنگ‌های آن گذشتِ هفده ساعت را در داستان نشان می‌دهد ـ تقریباً برابر مدت زمان در اولیس است. طنین زنگ‌های آن الگویی خاص را برای کتاب طرح می‌ریزد، چیزی مانند آهنگ و تپش دریا در رمان بعدیِ وولف به نام امواج. ساعت پیوند خودآگاه را با خودآگاه در

زمانی به وضوح عام ممکن می‌سازد که در عین حال آن دو را از یکدیگر جدا کرده باز به هم می‌پیوندد. همچنان که زمان حال در گذشته جاری می‌شود زمانی درونی نیز معنا می‌یابد. قطعات از هم گسستهٔ کتاب کاملاً همانی نیست که در سرزمین هرز مفهوم می‌یابد، «قطعاتی که در برابر ویرانه‌های من قد برافراشته‌اند.» شاید که قطعات آشفتهٔ تصورات باشند، خاطرات و اعتقادی پیش‌گویانه که ذهن سپتیموس اسمیت را به دام انداخته‌اند و او را به خودکشی می‌کشانند. لیک قطعات کتاب نور است و مکاشفه، پاره‌ای از «هالهٔ نورانی زندگی» ـ همانند آن لحظهٔ خطیری که کلاریسا بوسهٔ سالی ستون[1] را به یاد می‌آورد و احساس می‌کند «که چون شعله‌ای در یک بوتهٔ زعفران می‌سوزد، معنایی درونی که تا حدّی به توصیف می‌آید.» برای کلاریسا این قطعات بیانگر نظم و بی‌نظمی‌اند، پاره‌ای جدا و در عین حال ترکیبی پیوسته، جزئی از ماهیت آهنگین وجود. آن‌ها برای ویرجینیا وولف جزئی از «شیوهٔ نقب زنی‌اند» که رمان را می‌سازد.

کلاریسا دالووی به هیچ روی نمونه‌ای قراردادی از قهرمان رمانتیک نیست. پنجاه و دو ساله است، بیمار بوده و آنفولانزا به شدت او را تحلیل برده است. احساس می‌کند دچار نوعی فقدان عاطفی است و هستی‌اش محدود شده است. اما او میزبانی نمونه است، جزئی از تسلط اجتماعی بریتانیا، همسر یکی از اعضای مهم حزب محافظه‌کار پارلمان که با مسائل اجتماعی بسیار سروکار دارد، مسائلی که به هیچ روی علاقهٔ کاریسا را برنمی‌انگیزند. اما زندگی اجتماعی، با نیروی خود در معنا بخشیدن به زندگی، این علاقه را در او برمی‌انگیزد. و او نیز می‌رود تا آن

---

1. Sally Seton

را بیفروزد و مشتعل سازد، میهمانی می‌دهد. و رمان به شیوه‌ای متفاوت داستان توانایی او است در «برافروختن و مشتعل ساختن»، توان او برای پاسخ به چیزهایی که جهان را برمی‌افروزند و نور مـی‌بخشند. یکـی از استعدادهای او «شناخت مردم به طور غریزی است... اگر شما او را بـا کسی در اتاق تنها بگذارید یا مثل گربه بیرون می‌خزد و یا از خـوشی خرناس می‌کشد.» این استعداد او به نهایت ظریف و شکننده است کـه غالباً حس می‌کند باید از آن رهایی یابد. و در واقع در میهمانی به این عمل دست می‌زند. پیتر والش که سی سال پیش می‌خواست با او ازدواج کند و حال بار دیگر ظاهر می‌شود، او را در گذشته با این خصوصیات می‌شناخت، «او را میزبانی کامل تلقی می‌کرد» (و کلاریسا همان زمان در اتاق خواب خود بر سر این مسأله فریاد زده بود)، و والش می‌گفت که او «جوهرهٔ میزبانی بـه کـمال را در خـود داشت.» در حـقیقت، یکـی از داستان‌های کتاب از کشف دوبارهٔ والش حکایت می‌کند، زمانی که در لندن راه می‌رود، و به کشف تمامیت یکپارچهٔ کلاریسا نـائل مـی‌شود. والش بار دیگر لندن پس از جـنگ را مـی‌یابد، شب و روز، و زیـبایی شهری آن بر او تأثیر می‌نهد. خیابان‌های مستقیم، پنجره‌های روشن، «و حس می‌کند که لذت در جایی چهره نهان کرده است.» در میهمانی نوعی احساس لذت و هیجان بر والش چیره می‌شود و او از خود می‌پرسد که این حس از کجا سرچشمه می‌گیرد.

از کلاریسا،
چرا که او آن جا است.

یکی از منتقدان با تیزبینی در این اثر ویرجینیا وولف جذبهٔ «میزبانی متافیزیکی» را باز می‌شناسد، زنی که نه تنها در برپایی میهمانی مستعد است بلکه با استادی چکیده و ماحصل روابط اجتماعی و خانگی را در کانون وجودی خویش می‌نهد و مفهوم زندگی، کلیتی را که در واقعیت اشراق یافته، در این کانون متمرکز می‌کند. شخصیت غایب او واقعاً در آثار او اهمیت دارد. ما آن را بار دیگر در اثر بعدی او می‌یابیم، در به سوی فانوس دریایی[1] (۱۹۲۷) و در شخصیت اصلی خانم رمسی[2] و مادر و سازندهٔ خانواده، کسی که تمامی انرژی در او تمرکز یافته است. به سوی فانوس دریایی داستان خانواده‌ای را در دو بخش باز می‌گوید، دو بخشی که با جنگ و مرگ خانم رمسی از هم مجزا می‌شود، چنان که ما شاهد جهانی با حضور او و جهانی بدون حضور او هستیم. کتاب مضمون‌های متعددی دارد که برای رمان ویرجینیا وولف ضروری است. ارتباط مرد با زن، عقل با شهود، اختلاف بین عزلت اندیشهٔ ناب با ارزش‌های اجتماعی و انسانی هستی، همچنان که خانم رمسی «با زیبایی» انجام می‌دهد، اختلاف بین هستی در جریان با نقاشی آن. لیک خانم رمسی حس یکپارچهٔ کتاب است.

خانم رمسی، که لم داده بود، پسرش را در بازوانش گرفت و در حالی که نیم‌خیز شده بود به نظر می‌رسید خود را با زحمت بالا می‌کشد و ناگهان بارانی از انرژی در هوا فوران یافت، بارشی از قطرات. و در همین حین زنده و جان یافته می‌نمود، گویی تمامی انرژی او به نیرو بدل شده بود و می‌سوخت و روشنی می‌بخشید

1. To the Lighthouse
2. Mrs. Ramsay

(گرچه آرام شده بود و جوراب می‌پوشید)، و در این زایش خوشایند، این فوران و بارش زندگی، سترونی مرگبار نرینگی خود، چون قطعه‌ای برنجین، برهنه و بی‌ثمر، فرو مرد.

این انرژی مادینهٔ بارور و اشارهٔ نهایی از تعالی آن بیشتر در خانم دالووی تبلور می‌یابد. اما می‌توانیم آن را به عنوان جزئی از خودآگاه ذاتی کتاب بازشناسیم که با درک کلاریسا از نوگرایی فمینیستی سر و کار دارد ـ چیزی که در نتیجه منتقدان فمینیست حرمت می‌نهند. این امر با سبک وولف نیز عجین می‌شود. سبک استفاده از نثر در سمت و سوی شعر که به نگارش او ویژگی‌های غنایی متمایزی می‌بخشد. هنگامی که وولف به چیزی پاسخ می‌دهد که در ارلاندو «جریان سرخ و فشردهٔ زندگی» می‌نامد، این تغزل غالباً به نهایت خود می‌رسد و ـ چنان که در قطعه بالا دیدیم ـ پاره‌ای از تخیّل پیچیده و درخشان او را موجب می‌شود. عملکرد کلاریسا دالووی در کتاب گردآوریِ این نوع نیرو در خویشتن خویش و میهمانی او ماحصل طبیعی آن است.

اما مرگ میهمانی کلاریسا را قطع می‌کند و درک او از کلیت هرگز کامل نمی‌شود. او در کتاب بر انتخاب‌های محدود زندگی و سردی روابط جنسی در سرشت خود غمگنانه آگاهی دارد. هالهٔ نورانی، گذشته را در زمان حال زنده نگه می‌دارد و او همچنان لحظهٔ انتخاب بین پیتر والش و ریچارد دالووی را به یاد می‌آورد، انتخاب بین عشق مردان و عشق زنان، و احساس خلاء می‌کند. تنها و تلخ در اتاقِ زیر شیروانی بالای برج خانه‌اش می‌خوابد، جایی که ملحفه‌های کشیده بر تختخواب برای او یادآور سترونی و فناپذیری‌اند. «تختخوابش باریک و باریک‌تر می‌شود.» همه جا کلیتی گم شده را حس می‌کنی، رابطه‌ای ـ شاید رابطه

با سالی ستون که کلاریسا به او عشق می‌ورزید ـ ناتمام و ناکام مانده است. گزینه‌های زندگی او به شدت محدود بوده و او را همسر دالووی به جای نهاده است، زنجیر شده به جهان حکومت و قدرت. با خاطرهٔ سالی و بازگشت پیتر والش از هندوستان، زمانی که به دیدنِ کلاریسا می‌آید و با خودنویس خود بازی می‌کند، زخم‌های کلاریسا دهان می‌گشایند ـ مثل باز شدن گل‌هایش، همان طور که با آن‌ها از رجنت پارک[1] عبور می‌کند، در ذهن سپتیموس اسمیت نیز زخم‌ها دهان می‌گشایند. و کتاب صرفاً داستان کلاریسا نیست، هر چند که او کانون سوزان و گاه سرد آن است. ریتم خودآگاه به اذهان دیگر، از جمله به پیتر والش و سپتیموس اسمیت، منتقل می‌شود و در انبوه مردم تبلور می‌یابد، مردم در خیابان، پرستاران در پارک‌ها که نظاره‌گر جاه و جلال یا هواپیماهای تبلیغاتی‌اند که با پیام غریب خود بر فراز شهر پرواز می‌کنند.

شیوهٔ حکایت ویرجینیا وولف توسط ضمیر خودآگاه تا حدّی به جیمز جویس مدیون است اما به همان سبک و سیاق او نیست. ریتم‌های خودآگاه در اثر ویرجینیا وولف اساساً همان ریتم‌های درک خود نویسنده از آفرینش زیبایی شناختی است ـ کما آن که او نه تنها نحوهٔ روایت داستان که بافت آن، ایماژها و نمادهای اساسی آن را نیز پی می‌ریزد: گل‌ها، خودنویس پیتر، ضربه‌های ساعت، ملحفه‌های شوم در برج اتاق زیر شیروانی. این همه یکی از شیوه‌هایی است که به واسطهٔ آن خانم دالووی برای ما رمانی مدرن می‌نماید. اما طریق دیگر مفهوم نیرومند جهانی است که نوگرایی آن را دگرگون کرده، ویرجینیا وولف به شیوه‌های گوناگون همواره بر آن بوده تا رمان نویسی سنّتی باشد. او نظم

---

1. Regent Park

اجتماعی را که در آن به سر می‌بُرد پاس می‌داشت و ارزش‌های طبقهٔ مرفه را به زندگی اجتماعی ربط می‌داد، در نهادهای همگانی آن شرکت می‌جست و سهم خود را در اشرافیت داشت. اما آن را به شیوهٔ شخصیت‌های مذکر آثار خود نمی‌دید، آن طور که آنان خود را وقف قدرت و سیاست می‌کردند، وقف امضای پیمان‌ها و حکمروایی بر هندوستان بلکه آن را چون جامعه‌ای متافیزیکی می‌دید. همان طور که خود می‌گفت جهانی بود که با چشمانی زنانه نگریسته می‌شد، جهانی که همانند کلاریسا از انسجامی زیبایی شناختی بهره می‌برد، نوعی خاص از زیبایی، لیک جهان پس از جنگ را پیش رو داریم، نه آن چنان استوار که قبلاً بود. هواپیماها بر فراز شهر جنگ اخیر را به همراه تجارت مدرن به ما گوشزد می‌کنند. اتومبیل شخصیت اجتماعی غرشی است در داستان همچون «شلیک هفت تیری در خیابان». اتومبیل اطمینانی است برای جمعیت، و صدای اقتدار است. همانی است که سپتیموس اسمیت را به داستان می‌آورد، با دیدگاهش از وحشتی که رخ می‌نماید و چیزی به انفجار آن نمانده است. جنگ جهانی که با شلیک هفت تیری دیگر آغاز می‌شود رمان را به طرق گوناگون در چنگال خود می‌گیرد، اما فراتر از همه توسط سپتیموس اسمیت و تصورات او از جهانی که چون میدان کارزار است.

ویرجینیا وولف با معرفی سپتیموس در کتاب توانست داستانی از دو جهان بیافریند که نه به وسیلهٔ قطعات روایی مرسوم بلکه به وسیلهٔ تارهای ارتباطی غیرمستقیم در تلافی و آمیزش با یکدیگر با هم بودند. وولف یقین نداشت آیا خوانندگان می‌توانند نحوهٔ ارتباط و تلاقی مضمون‌ها را دریابند. به طبع این مضمون‌ها با شیوهٔ سترگ روایی خودآگاه درهم می‌آمیزند، شیوه‌ای که مقرر بود برای رمان مدرن چنین

اهمیت یابد و ویرجینیا وولف کاشف بسیار متمایز آن باشد. به علاوه، تلفیق این دو جهان با یکدیگر به عنوان جزئی از بافت شهری رمان است که خود تلاقی و همزمانی زندگی‌ها را در جامعه‌ای پیچیده نمودار می‌سازد. اما این دو جهان، آن گاه که سپتیموس در قالب لندنی دیگر ظاهر می‌شود ـ لندنی ویران و خسارت دیده از جنگ ـ به شیوه‌ای دیگر نیز با هم ارتباط می‌یابند. سپتیموس مانند بسیاری از شخصیت‌های ادبیات پس از جنگ به «نسلی تراژیک» تعلق دارد. جزئی از بی‌ثباتی و شکنندگی جدید که رمان در پی بازشناختن آن است. او یکی از شخصیت‌های عجیب خانم وولف است، گرچه همتای او را در بسیاری از آثار داستانی دههٔ ۱۹۲۰ بازمی‌یابیم. سپتیموس نمودی از خودآگاهی است که به شیوه‌ای بسیار متفاوت از کلاریسا عمل می‌کند و به دنیای قدرت، خشونت و شکست تعلق دارد. پژواک دنیای دیگر سپتیموس از میان صحنه‌های پایانی به گوش می‌رسد: «به بالا و روی زمین پاشیده شد و ذرات غبارآلود و کبود از او که تلوتلو می‌خورد به هر سو پاشید. او در آن جا بود، با ضربه، ضربه، ضربه‌ای در مغزش و سپس قوران ظلمت، کلاریسا آن را دید. اما چرا سپتیموس چنین کرده بود؟ و برادشاوس[1] آن را در میهمانی او حکایت کرد!»

ویرجینیا وولف نویسنده‌ای ماوراگرا است، نویسنده‌ای که به کلیت متافیزیکی دست می‌یابد. میهمانی، جایی که هر کس شش پسر در اِتون[2] دارد برقرار است. ساعت بار دیگر ضربه می‌زند و کلاریسا دالووی باید برگردد: «او باید مقابله کند.» در اندیشهٔ مرگ به میهمانی برمی‌گردد و مفهوم تمامیت زیبایی شناختی را با تمام ابهام آن که ویرجینیا وولف به

1. Bradshaws
2. Eton

آن اعتقاد داشت بازمی‌آفریند. در پایان رمان به سوی فانونس دریایی لیلی بریسکو[1] نقاش به جهانی می‌نگرد که از احساس تهی شده است، اما او نقاشی مدرن خود را به پایان می‌برد، همان طور که خانم وولف، با درکی قوی از نیروی هنر، رمان خود را به پایان می‌رساند. خانم دالووی با همین قطعیت حضور به پایان می‌رسد و آن را با نویسندهٔ خود سهیم می‌شود که نیروی پرفروغ لحظهٔ حاضر را باور داشت: «لحظه مکاشفه‌ای از نظم است و یا خواهد بود، پاره‌ای از واقعیت است که ورای ظاهر پنهان شده و من آن را با واژه‌ها واقعیت می‌بخشم.»

۵

ویرجینیا وولف با خانم دالووی و رمان‌های آتی شاید اصلی‌ترین نمایندهٔ ادبیات داستانی مدرن در بریتانیا می‌شود که از یک سو پاسش می‌دارند و از سویی دیگر به او بدگمانند، چنان که لازمهٔ چنین نقشی است. او نویسنده‌ای بود که می‌توانستی با پروست، مان، ژید یا فاکنر مقایسه کنی، صدای آرمانی تجربه‌گرا که بسیاری از هم‌عصرانش احساس کردند باید با آن سازش کنند و تسلیم شوند. همه کسانی که همدلی نشان می‌دادند این احساس را نداشتند که تجربهٔ او پرچمدار تنها راه و یا حتی بهترین راه است و وولف خود عادت کرده بود که منتقد باشد و توانا به آن که شمشیر را رو به سوی خویش برگرداند. «من، تا حدی به دلخواه، واقعیت نامطمئن، ابتذال آن را متزلزل می‌کنم.» در دفتر خاطرات

---

1. Lily Brisco

خود می‌نویسد گرچه همواره اصرار می‌ورزید که واقعیتی گسترده‌تر در برابر شهود خلاّق گشوده می‌شود. دوست او، ای. ام. فورستر، که نـه در تمامی بلکه در برخی از نظریه‌های او دربارهٔ رمان مـدرن سـهیم بـود، بهترین نقد را ارائه می‌دهد: «او همیشه از درخت افسون شدهٔ خود دست دراز می‌کند و تکه‌هایی از جریان روزمرهٔ زندگی را که در گذر است به چنگ می‌آورد و از میان این تکه‌ها رمان‌هایش را پی می‌ریزد.» و این نکته‌ای است که تا حدی در «گذر از هند» به چشم می‌خورد ـ کتابی با تاریخ تقریباً مشابه با **خانم دالووی** و کتابی که می‌توان آن را به درستی با **خانم دالووی** مقایسه کرد ـ این که ما نمی‌توانیم در خیال و تصوراتـی پایدار زندگی کنیم و این حالات نه مسرت غایی کـه آشـفتگی روح و حتی نومیدی نهیلیستی را هویدا می‌سازند («خواننده عزیز منتظر بمان تا چیزی به چنگ آوری»).

اتهام فورستر مبنی بر آن که آثار وولف نه تنها پایانی شاعرانـه کـه همواره آغازی شاعرانه دارند و بدین سان به وضوح به موقعیت تغزلی خود دست می‌یابند حقیقتی مهم است. وولف در پاسخ، تلاش فورستر را برای دست‌یابی به ترکیبی از ماتریالیسم و سمبولیسم به عـنوان شـیوهٔ مدرن رمان زیر سؤال می‌برد: «آن گاه که موجودیت قطعی و تلفیق‌ناپذیر به شیوه‌ای پرفروغ آشکار می‌شود... او شکست می‌خورد، زیـرا مـا بـا تلفیق دو واقعیت سایه شک را بر هر دو می‌افکنیم.» این دو شیوه، یکی نیمه‌رئالیست و دیگری کاملاً سمبولیست جدال اصلی بر سر سرنوشت و آیندهٔ رمان می‌شوند. چنان که ایریس مرداک[1] زمانی به صراحت دربارهٔ آثار وولف گفت: «برخی مردم می‌اندیشند که این جا نور کمی زیـادی

---

1. Iris Murdoch

است و اشیایی که نور بر آن‌ها تابانده می‌شود کافی نیستند»، و زمانی که در مقاله‌ای مشهور به نام «بر ضد تصنع»[1] نوشت: «شاید رمان معاصر چیزی از "شناخت" را طالب باشد اما مایه‌ای از "روزنامه‌نگاری" را در خود دارد» نوع رمانی را که ویرجینیا وولف ارائه می‌داد به مبارزه می‌خواند.

در ۱۹۴۱ ویرجینیا وولف که از نوعی جنون رنج می‌برد، از جنگ و بمباران لندن، گوهر گوهران، عمیقاً متأثر شد و در یأس و نومیدی خود را در نزدیکی مانکس هاوس غرق کرد. با ظهور جنگ تهدیدآمیز دیگری، دوره‌ای به پایان رسید. در این زمان آثار وولف به عنوان جایگاه اساسی در جنبش مدرن شناخته شد و شاید بارزترین نمونهٔ آن در رمان و در بریتانیا باشد. طی دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، در پی‌آمدهای جنگی دیگر که طالب دوره‌ای جدید از دگرگونی تاریخی و زمان بازگشت به رئالیسم اجتماعی در رمان بود، شهرت وولف کاستی گرفت. همچنان که نسل ادبی دیگری، که کلاً در اصلیت اجتماعی متفاوتی ریشه داشت، می‌خواست تا جای خود را در ادبیات داستانی باز کند، و عکس‌العملی شدید نه فقط به مدرنیسم غنایی وولف بلکه به محفل بلومزبری و تمامی آثار آن به وجود آمد. برای آنان ویرجینیا وولف نه تنها نمایندهٔ آنچه بود که شاید به شیوه‌ای توهین‌آمیز «رمان تجربی» نام می‌گرفت که در دوره‌ای اجتماعی دستاوردی خصوصی و خوش ریخت می‌نمود بلکه نمودار کاستی اجتماعی بود که زمانی بر صحنهٔ ادبی بریتانیا سلطه داشت و مدعی حقوق درک زیبایی شناختی برای خود بود. ویرجینیا وولف که منتقد و در عین حال عضو محفل بلومزبری بود، خود برخی از انتقادها را

---

1. "Against Dryness"

تمیز داده و در اواخر عمر، آن گاه که مفهوم بحران سیاسی فزونی می‌گرفت اقرار کرده بود که ادبیات داستانی بریتانیا بر برجی از اعتماد اجتماعی بنا شده است که هر روز بیشتر کج می‌شود.

گرچه از آن زمان بر مرکزیت آثار ویرجینیا وولف بیش از پیش اذعان داشته‌اند. زمینه و دستاورد غریب تمامی نوشته‌های او ـ که نه فقط نُه رمان، مقالات فمینیستی، کتاب‌های نقد و شرح حال راجر فرای او بلکه مقالات دوره‌ای، خاطرات و نامه‌هایی را دربر می‌گیرد که بخش اعظم آن پس از مرگ او و برخی دیگر تازه به چاپ رسیدند ـ کل آثار او به شمار می‌آیند که زمانی به تنگ نظری متهم شده بود و اینک بیش از پیش به عنوان کانون زمانهٔ خود، دنیای روشنفکرانه و عقاید مدرن زیباشناختی‌اش مد نظر قرار می‌گیرد. شک و پرسش دوباره دربارهٔ رئالیسم، تجربه گرایی نو و ظهور فیمینسم، همگی درکی نو و مهم از آثار و ماهیت مفاهیم وولف را در زمان کنونی می‌طلبند. ویرجینیا وولف در مقایسه با دیگر نویسندگان بزرگ مدرن خود تا حدّی نویسنده‌ای مجزا باقی می‌ماند، و درک او از جامعه، از تاریخ و از شرایط انسانی میان چهارچوب انتخابی خود جای می‌گیرد. او به هیچ روی از درکی تاریخی و اجتماعی بی بهره نبود بلکه با نقش مرکزی نیروهای تاریخی و اجتماعی به عنوان وظیفه‌دار خلق نگارش مدرن در ستیز بود. او، همچون رنجی درونی، از بحران و افراطی که به شیوه‌ای قابل فهم جزئی از آثار سترگ مدرن شده بود آگاهی داشت،.گرچه مانند کلاریسا دالووی به مخالفتی متافیزیکی معتقد بود: «مرگ مخالفت بود. کوششی بود برای ارتباط، مردم عدم امکان دسترسی به مرکزیتی را احساس می‌کردند که از آن‌ها می‌گریخت، امکان نزدیکی دورتر می‌شد، جذبه رنگ می‌باخت، آدمی تنها می‌ماند. در مرگ هیجانی بود.»

آثار ویرجینیا وولف دستاوردی در مرکزیت و اندیشهٔ فردی است اما

شاید بدین سان نویسنده‌ای بزرگ را توصیف کرده باشیم. رمان‌های او زمینهٔ اساسی مدرنیسم و به نوعی جنبهٔ غیر عادی آن بود. آن‌ها بیش از اغلب رمان‌های بزرگ مدرن محلی‌اند و بیش از همه در درک خود از کلیت زیبایی شناختی محدودند. آن‌ها افسونی را اثبات می‌کنند که در بسیاری از ادبیات داستانی مدرن وجود ندارد. (خانم هیلبری[1] در میهمانی کلاریسا می‌اندیشد: «آیا او نمی‌دانست که باغی افسون شده همگی آنان را در خود گرفته است؟») و آثار وولف از نثری شعرگونه بهره می‌برند که بسیاری از دیگر نویسندگان مدرن احساس می‌کردند از بین رفته است ـ گرچه قلم او، چنان که خاطراتش و برخی از صحنه‌های هجوآمیز در خانم دالووی نشان می‌دهد، می‌توانست چون زهری باشد که گاه به نفع اشراف‌مآبی اما غالباً به نفع لهٔ تیز حقیقت اخلاقی بود. با چاپ هر چه بیشتر آثار وولف می‌توان تنوع گستردهٔ صدا و آهنگ، گستردگی و دقت توجه‌اش و توانایی‌های فراوان او را دریافت و نیز نقش عمده‌ای را که در انتقال روح و جوهرهٔ مدرن در هنر ایفا کرد. با این حال، او حتی می‌توانست در تمثیلی که خود تجلّی آن شده بود کنایتی بیابد. امروز، یکی از مجلات بزرگ ادبی امریکا به خوانندهٔ خود این امکان را می‌دهد تا با انتخاب بین دو پیراهن سلیقه خود را به نمایش گذارد. «یکی تصویر شکسپیر را بر خود دارد، و دیگری سیمای گشاده و زیبای ویرجینیا وولف، تصویری از حساسیت روشنفکرانه.» آگهی می‌افزاید، «کمی برای آب رفتن و کوتاه شدن جا بگذارید. یک سایز بزرگ‌تر از معمول سفارش دهید.» تبلیغی مناسب است، چرا که ویرجینیا وولف نویسنده‌ای بود که به خوبی از طنز و کنایهٔ شهرت آگاه بود و همواره جایی برای تحلیل رفتن باقی می‌گذاشت.

---

1. Mrs. Hilbery